شماره ۱۴ شیر محمد شاکری

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب: کتاب المعجم - کاغذ آهاری شکری - جلد استاطی

مؤلف متن: شرف الدین ابوالفضل فضل الله راجی حسینی .... محشی

شارح .... مترجم

تاریخ تحریر: ۱۲۶۰ ق .... نوع خط: نستعلیق .... تعداد سطر: ۱۵

جزء کتب: تاریخ .... زبان: فارسی .... عدد اوراق: ۱۵۶

طول: ۲۱ .... عرض: ۱۵/۵ .... شماره عمومی: ۲۶۴۹۹

وقفی / خریداری: وقفی شیر محمد شاکری .... تاریخ وقف / خریداری: ۱۷ شهریورماه ۱۳۷۸

ملاحظات ....

این کتاب بنام «تاریخ معجم» نوشتهٔ شکرالله خشکنابی که در تاریخ ۱۲۶۰ هـ ق
بطبع رسیده است از طرف اینجانب شیر محمد شاکری که از خدام آستان
ایشان می باشم وقف موزهٔ آستان قدس رضوی می نمایم
شیر محمد شاکری ۱۲ / ۲ / ۱۳۷۸

وبه نستعین

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم تاریخ معجم

ان احق ما یفتح به الکلام و ینجح به المرام حمد الله الملک العلام القدوس السلام الذی
اشرقت بانوار قدسه خواطر اولی الفکر و اضائت بمصابیح انسه بصائر ذوی العبر صانعی
که بقلم قدرت بر لوح فطرت نسخهٔ جمع نقوش موجودات بنگاشت و بر صحیفهٔ ایجاد بخامهٔ ابداع و
اختراع صورت آفرینش را نیرنگ زد تا تأمل فی التی قلنا تجد فیها جلال الله فنعم رب والمولی
تعالی الله تعالی الله مبدعی که بدایع صنایع نامحصورش رداء قبول بر دوش عقول انداخت و بعیار
ترکیب کاف و نون گرسنج فنون حکم و مستلزم انواع نعم است خلعت خلقت و لباس کرامت
برایهٔ جمع موجودات ریخت فحمد الله ثم حمد الله علی ما کسانا رداء الکرم و شکر الله ثم
شکر الله علی ما هدانا لشکر النعم بحکمت بالغه بیکر نیکوی این طلسم سخن گوی را در کسوهٔ تجهیز و
تزئین عرض داده و بقدرت فاضله دیباچهٔ جمال و بهاء اوراق گلستان ارم روحانیان
عالم قدس نمیث و جنت سرای مقربان مجلس انس نشیمن سیمرغ بلند پرواز عقل و تماشا
گاه طوطی سخندان جان کرد چنین نگار گجا و چنین نگارگر است زهی نگارگری کین

چنین

چهار

۲

چنین نگار آراست حکیمی که در لعاب مگسی حقیر فایدهٔ فیه شفاء للناس تعبیه ساخت و در
رضاب کرم ضعیف سر ثیاب سندس خضر و استبرق ودیعت نهاد یکی را بر اران قصر سدس
طریق ادخار شمع و انگبین بمنفذ و دیگری را در میان کنبد مقرنس صنعت نسج حریر و پرنیان
بیاموخت نقشبند قدرتش در کارگاه کن فکان چنین گرفت از راه دانش کلک
فطرت در بنان از لعاب منج نحل آورد شمع و انگبین و ز رضاب کرم قز دیبا تنیده و
پرنیان قیومی که منشور نور رستگان باغ وجود را اعنی کبعه پوشان صوامع افلاک
که لمعهٔ برق آنس من جانب الطور نارا در تیه طلب و بیداء حیرت حیران مانده اند
همه هستند سرگردان چو پرگار پدید آرندهٔ خود را طلبکار نه آن گردش نه مستند و
نه هشیار نه در خوابند از آن حالت نه بیدار تو شب افروزش خفته ایشان در ره او
همی بوسند خاک درگه او بتوقیع انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب موشح
کرد و اختلاف اوضاع ایشان را در معارج علوی علامات خیر و شر و امارات نفع و ضر
مدارج سفلی گردانید فاذا نظرت الی الکواکب بنظرة فاری الکواکب الکوکب
شاهد فاذا نظرت الی السماء بنظرة فاری السماء تدل انک واحد داعی
لطفش چون بمظاهرت خلیل بنشست عنان احراق از دست طبیعت آتش
سرکش در ربود و ساعی احسانش چون بمساعدت کلیم رخواست لگام امساک بر سر

آب مواج طوفان کرد   چون نسیم عنایتش بوزید بر دل سالکان راه هدی نار نمرود
شد بهار خلیل آب دریا وقایه موسی بکرم عمیم ونعم جسیم از خزانهٔ أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ
ثُمَّ هَدَى هر یک را از آحاد کاینات بخلعت صوری درخور مخصوص کرد بلطف کامل وجود شامل
از جامه خانهٔ إِنَّا كُلَّ شَيْءٍ خَلَقْنَاهُ بِقَدَرٍ هر فردی از افراد ممکنات بلباس کرامتی
لایق بیاراست واز امتزاج جواهر سماوی وارضی حقیقت آدم را در ارحام الاطلاق
اشرف آفرینش ساخت وباتفاق اتم آحاد بینش و بتوسط اشراق انوار عقول زبده و
خلاصه دوران وصفاوه ونقاوه ارکان شد وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا
ظاهر و پیدا گردانید   ای عالمی بنور حضور از کو نمیداری ترا رسد بجهان سرکشی وجباری
همت ز عالم امر است جان روحانی همت ز عالم امر خلقت جسم مقداری است ارکان و
قوا ماد و آسمان اعضاست بجسم خاکی و بادی آبی وناری ز جوهر کم وکیف متی و وضع
جده زاین دو فعل و قبول و مضاف حظ داری هزار رسال اگر بیع خویشتن گوی بجای تو
که حق حمد تمام نگذاری مصرع مگر کسی بنور دانش تعالی رسد کیفیت عواقب امور پیش
از ظهور بعلم الیقین بداند و بر مدد وهم آفاق گردش راه بمنزل ابرد کمیت مقادیر
اشیاء قبل الجود بعین الیقین به بیند   يَقْرَءُ مَكْتُوبَ الْغَدِ مِنْ عُنْوَانِ الْيَوْمِ و
يَقْطِفُ ثِمَارَ الْغَيْبِ مِنْ صِنْوَانِ النَّوْمِ   ای مکرمت تو مشکل امروز دیده دی

دی همت تو حاصل امسال داده پار قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
گرد در جبار زد پات تو نکو صیت بود دست تهی برون نذهد هر کز از خیار کیست که در یک نقطه
عدسی چندین شکل هندسی بعد از ادراک مدرکات وابصار مبصرات ولطیفه خطوط شعاع از
مدرک بمدرک و از باصره بمبصر محیط میشود تعبیه کرد و در حقهٔ مدور از لعل ناب و یاقوت
مذاب سی و دو دانه در خوشاب را انتظام نظام فرداد از بسط آن در حیرتست برای اظهار
قدرت و دیعت نهاد   خرد را وجان را گرد آشکار بنیاد دانش نهاد استوار
در پیکر تن روان آفرید بخشید عقل و جان آفرید بلکونه بر گونه لاله کرد برا
غنچه از ژاله کرد بر تارک چرخ اخضر نهاد بر سنگ یاقوت احمر نهاد شمع شب
افروز مه بر فروخت در مجمر گلستان عود سوخت زمین را گستر بر روی آب
دردانه گهوار ز ترنگ سحاب   أَفَرَأَيْتُمُ الْمَاءَ الَّذِي تَشْرَبُونَ أَأَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ
أَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ   أَفَرَأَيْتُمُ النَّارَ الَّتِي تُورُونَ أَأَنْتُمْ أَنْشَأْتُمْ شَجَرَتَهَا أَمْ نَحْنُ الْمُنْشِئُونَ
گر ایاز است در آن سرادق عظمت تحفهٔ ثنائی تبلیغ کند یا بدان بارگاه عزت باکوره حمد
هدیه فرستد   زهی عزت که چندان بی نیاز است چندین عقل و جان آنجا ببازد
زهی هیبت که گر یکذره خورشید بیابد کم شود در سایه جاوید زهی ساحت که گر عالم بنوعی
سر یک موی از آنجا کم نبودی   زهی شربت که در خون میزند گام بامید سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ جام

سمات نشانه و طریقه

زهی رحمت که بکذرهٔ ابلیس نیابد گوی برباید زاد رلیس زهی ملکت که واجب گشت
ولا بد که نه نقصان پذیرد نه فزاید ساکنان خطهٔ هیاکل بشری را از نقش سمات نقصان
حوادث زمانی و وصمت عوایق وجه معانی دارند و بصواب جنان نزدیکتر که شاهسوار
مضمار بلاغت با کمال جولان در میدان یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک از سر منزل عجز
و قصور لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک در گذشت در وصف
ذات او چو زبان را کلید یافت بر درج درفشان دهان که قفل لا طریق العجز عن درک
الادراک ادراک پیش گیرند و بهیچ وجه اعتصام الوری بمغفرتک عجز الواصفون
عن صفتک تب علینا فاننا بشر ما عرفناک حق معرفتک تجاوز ننمایند و عدول
بجویند با حدوث سمات و نقص جهات کی توان گفت نعت ذات و صفات
او از آن برترست و عالیتر که بوصف زبانه نطق بشر ذاته ذات قیاضة و لا متمکنة
و لا متحیزة و لا متصلة و لا منفصلة مبراة عن الاحیان و الحین معراة من الوصل
و البین له الحمد و الثناء و منه المنع و العطاء و به الجود و البقاء فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و پس از خیذین تغایر حالات و تباین انتقالات که بردی
طرز ابعد طور بسبب تکلف طاری شد بکام غصه چو نشیب و فراز بیموده درین
مسافت اندک ز حمل تا بفضال چو شربتی که عبارت زاز ذل الغربات زهست

ساقی ایام

ساقی ایام در کشی ولیال قیاس کن که از نشئ گوشهٔ هفت اندامست قصا چه گونه گند
در چهار میخ نگال حکمت کل الینا راجعون چنان اقتضا کرد که حین نفی ان الی الابد
با فطرت اولا هیوست و روح قدسی که تا کز یر با مرکز اصلی رجوع کرد ارباب معرفت را
بجذبات روحانی از حضیض خطهٔ تقلید با وج ملک توحید رسانید و عالم معقول
و محسوس را از ان رفعت بستر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم در نظر سالکان
محجهٔ تحقیق و زایران کعبهٔ توفیق هویدا و روشن گردانید و غرایب ملک و بدایع
ملکوت را در دیدهٔ ارباب بصیرت بحکم او لم ینظروا فی ملکوت السموات و الارض عرض
داد و جرائد اعمال حسنات و سیئات هر کس را بر مصداق و کل انسان الزمناه طائره
فی عنقه و نخرج له یوم القیمة کتابا یلقیه منشورا تمیمه وار در جیب وجود انداخت
تا روز عرض اکبر که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود
لو ان بینها و بینه امدا بعیدا النفس هر یک که فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة
راضیة و اما من خفت موازینه فامه هاویة بمقام لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت
و اصل ساخت تا چیست حکم سابقه لطف است یا عتاب بر نامه تا چه ثبت
شود خشم یا رضا آنجا اگر نه محض عنایت کند مدد و آنجا اگر نه عین عنایت دهد رجا
نومید التجا بکدام آستان برد کس را جز آستان تو نیست ملتجا در موقفی چنانکه شود از

عوایق باز دارنده

مهابتش مدهوش عقلا و هوش اولوا العلم والحجی یارب مرا خجل مکن از کرده‌های بد
یارب مرا ز صحبت نیکان مکن جدا هر چند پارسا نیم اما نوشته‌ام بر لوح جان محبت
مردان پارسا مالی الیک غیر رجائی وسیلة فارحم لدی المنیة یا غایة المنی
و از برای تأکید اظهار دعوت و اقامت اسرار نبوت در بعثت انبیا که عقده
کشایان راه دین و پیشوایان عالم یقین اند و دُرّ دریای اصطفا و دراری فلک اجتبا اند
محققان طریقت مکملان نفوس که آفرینش عالم حلاوت ایشان نهد رموزی
که عقل کل بکنه آن نرسد و اشارتی که فهم خرده‌بین از ادراک آن قاصر آید لئلا یکون
للناس علی الله حجة بعد الرسل مندرج گردانید و بنور علم و معرفت و فور توفیق
و هدایت ایشان بیضهٔ ادیان و ملل و حوزهٔ شرایع و نحل آراسته داشت مجلس رسالت
و آفتاب فلک جلالت و مشتری چرخ سعادت و قطب گردون سیادت درّهٔ صدف
الطین و غرّهٔ جبین الدین صدر جریدهٔ انبیا فذلک جمیع اصفیا مجمل قانون اصطفا
محمد المصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم که نتیجهٔ مقدمات آفرینش و فهرست کارنامهٔ ارباب
بینش است برگزید و اختیار کرد آن سرو جویبار الهی که نفس اوست چون سرو
در طریقت هم برده هم جولان که با چهار پیرزنان کهن در دهان که بار طفل در دهن
افکنده ریسمان هر داستان که آن نه ثنای محمد است دستان کاهنان شمر آنرا

نه داستان قل الذین رجوا شفاعة احمد صلوا علیه و سلموا تسلیما اللهم صل علی محمد و علی آله و
اصحابه و خلفائه و جنوده و علی الآخذین بجدوده و الموفون بعهوده و سلم تسلیما
کثیرا دائما جسیما ذکر تألیف کتاب معجم اتابک اعظم خلیفة العجم نصرة الدنیا
والدین احمد در اول فصل فروردین که آفتاب عالمتاب برای اظهار عمل برج
حمل نزول کند و صباغ ربیع و صواغ بهار زیورهای عروسان نامیه بر گردن کوه
و دشت و کنار جوی و لب کشت بست گل صدبرگ از کلهٔ سبز زمرد رنگ آهنگ
عرصهٔ بستان کرد و لالهٔ نعمان از تتق عقیقی روی باوفق صحرا نهاد شد از ابر بهاری
اشک ریزان گل از باد صبا افتان و خیزان صبا از قحف لاله جرعه میخورد چمن چون نوعروس
جلوه میکرد دست قدرت باعتدال هوا از دم نسیم صبا جان در قالب نامیه دمید و
نقشبند طبایع بصنایع گوناگون از فیضان امطار ازواج در ابدان بنات نبات
گسترد غنچه چکاوک و لحن عندلیب از فضای گلزار در خواست و نوای بلبل
و قمری از عرصهٔ هامون بسقف گردون پیوست روزی که گل از کله پردن آمد مست
بالحرار جیب صبا برزد دست وز سبزه برابروی چمن وسمه کشید در غالیه بر
فرق سمن کسمه شکست در خانهٔ تاریک از شب دیجور دلشکسته تنگ تر از دل
رنجور نشسته بودم مشغول کار خود بودم دمی ز صحبت اغیار با خود بودم

صورت اباطیل آمال واضالیل امانی که دمبدم بر لوح خیال مرتسم میشد میستردم و
نقش تصورات محال که بدیهة بر صحن دماغ مصور میگشت محو میکردم و میگفتم
چند آید این خیال رود در سرای دل ٭ خود کی برآید از گل اندیشه های دل ٭ طیور
ارشحضور قلب چون عاشقان فراق کشیده ناله هل بعد هذا الوقت وقت
یا لهفتا بود برازین وقتی
بعیوق رسانیده و طفل رضیع نبات در حجرهٔ نامیه بحد بلوغ رسیده و تو همچنان
نانالی و سوز آتش از دل لاله زبانه بر چرخ اثیر کشیده و تو از آن فارغ تا کی
آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش ٭ حیف است که تو در خوابی و نرگس بیدار ٭ این همه نقش
عجب بر در و دیوار وجود ٭ هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار ٭ بیش از آنکه فرصت
ادراک غایت کهف والقفایت لا یستدرک دریابی توبه گریز و دست در دامن تدارک
واعتذار زن و خود را بر فتراک جد و جهد بند و پای در راه سالکان رادمعاد و عتاد یوم
التناد نه برون کن ای دل شوریده بخت سوخته رخت ٭ زکوی بنیهٔ غفلت کنونکه
هست مجال ٭ عظام خلک تحت التراب بالیة ٭ وانت تلعب فوق
التراب کالاطفال و عنان نفس بد فرمای از چنگ طبیعت بربای و از متابعت
هوای طبع بگریز و در مطاوعت احکام شرع آویز و از آنچه بتفویت وقت شریف
و تضییع عمر عزیز متعلق است که بازیافتن آن امکان ندارد اجتناب نمای صحیح پیش از

آن کین

عیوق بفتح عین نام ستاره است

شرک بفتح شین معنی دام

6

آن کین چشم عبرت بین فرو ماند زکار قبل ان یاتی یوم یقول یا لیتنا اطعنا الله
واطعنا الرسولا تزود من الایام حینا فانه اذا ما مضی یوم فلیس بعاید
گاه از نوشته اروی ربنا اتنا ما وعدتنا چاشنی میگرفتم و گاه از خمیرمایهٔ اللهم قنعنا
بما رزقتنا فطیر میبستم و ساعتی در بیابان اندیشه هایم که خفر راکجه ندیر از بند رقیت
علایق و عوایق اطلاق کنم و از گرداب حیرت غریق که چگونه از قید شرک شرک و حبایل
غوایت و طغیان آزاد شوم بیت دوری گزینیت که گردون کمان کش است ٭ جای
درنگ نیست که گیتی مشوش است ٭ با هر که انس گیرم از او سوخته میشوم ٭ بنگر که انس
نیز تصحیف آتش است ٭ شک نیست که اگر بتدریج بشیوهٔ تجرید و رزم و قطع تعلقات را
سرمایهٔ سیرت و پیرایهٔ عادت سازم بیت الف تقدم از آن بر حروف دیگر یافت ٭ که
شد مجرد و یکتای مستقیم احوال ٭ بمقام شریف و منزل منیف رسم ملکه با خلوت نشینان
عالم قدس عزم مجاورت کنم و بلمعان بارقهٔ تایید الهی با ساکنان غرف فردوس لاف
مصاحبت و مجالست زنم بیت شوند حلقه بگوشم بتان یغمائی ٭ چو حلقه گر نشوم هر دری
و هر جائی ٭ جهان را همه حاجت بود بسایهٔ من ٭ چو آفتاب اگر خو کنم بتنهائی ٭ علی الجمله
میان چندین خطرات قلب بگذرد پیش نقادان بصره بحکم کانها خطرات من وسوسة
کیا که بود خطراتست از وسوسه ها

قلب متشوش دمی ز اندوه می نمود شاهسوار عقل سخن دان که فارس میدان فراست است

از راه تفرس بنقش کعبتین اندیشه را با حریف دغاباز سپهر لاجوردی در بساط خیال نرد

در دمباحثت باز خواند و نواب جهان مث هر گردی منصوبه تدبیر مهره این طویل در ادراک شدر

هزار رنگ خطر خلاص دهد و در خانه گیری رای سداد و از شاه ره زیادت کند از راه زیاد و مرنها

نادرو زانه از آن که طرح خوانند بزبان حال گفت عربیه مَاحِيلَةُ الْإِنسَانِ فِيمَا مَرْكِه

وَالْعِجْزُ آخِرُ حِيلَةِ الْإِنسَانِ شروع در غرض لمان تا جز ینی نرسید هزار بار به از

کردن است ناکردن میخواهی که بقوت عزیمت نقش تردد را از صفحه خاطر محو کنی و میان

حسب حال و تصور محال که در نهایت اختلاف است ایتلاف دهی این فکر نزد اهل خرد باطل

و این رای ممذهب فل از شرایط جواز عاطل چه حرمان بازماندگان که در حضیض عالم امکان

اسیر اقول آفق را مانند جز قصور استطاعت او و فور استفادت نیست و بغیر از نقصان

استعداد تحصیل سعادت نه مستعد آن بکام خویش اسند کار را جدا بکار ساز رسد

هر که او درد ما گرفت که بهم خوردن مجاز رسد آنچه زو چاره نیست او را باش تسرت که

ترک و ناز رسد عمر بر ما کریز تفرقه کن تا از آن چند قسم آز رسد مفید راه را ارشاد طالب

دنشر علوم و بث فواید هیچ فضیلت فوق مرتبه ارشاد و افادات نیست و مستفید

در اقتنای فضایل و اکتساب آداب هیچ حبل المتین و دست آویز قوی تر از اعتصام

افشد کردن

بذیل استفادت نه بیت خوش گفت آن معلم دانا که ای پسر در علم و عقل و حکمت و تقوی

مفید باش ور نیست مستعد افادت وجود تو باری میان اهل هنر مستفید باش ولیکن

گوهر نثار صاحب شرع را خلاصه اصل و فرع کاینات هست سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهِ مَا

فَاحَ عَنْبَرٌ عَلَيْهِ سَلَامُ اللّٰهِ مَا لَاحَ اَزْهَرٌ مؤکد این حال و مصداق این مقال

متعال که اَلنَّاسُ اِمَّا عَالِمٌ اَوْ مُتَعَلِّمٌ وَالْبَاقِي هَمَجٌ و جهد کدام دولت ورای این مقام

بود که عالم مرشد بنور علم و فروغ دانش خویش ملهوف را که در تیه نادانی سراسیمه در بیابان

جهل حیرت زده باشد بحجه دانایی و منهاج اشنایی رهنمایی کند یا طالب مجد و متعلمی مستعد

در سایه رایت علما آرام گیرد تا از انوار نجوم کشف علوم فروغی و شکوهی در حمیر خاطر او ظاهر

گردد که اوهام غایت آن را در نیابد و عقول بکنه و پایان آن نرسد خواهی که بهین دو جهان

کار تو باشد زین هر دو یکی را که از هر چه گزین بس یا فایده ده آنچه توانی دگری را یا فایده گیر آنچه

بدانی ز دگر کس در بن دریا ملاحی و در بیدای سیاحی جز بمنزدی افادت و زور بازوی استفادت

نتوان کرد و در کنج خانه نشستن و در بار حفظ بستن شیوه عجایز است و از آن به پیشه

ادکاب روا نا فضل چنانکه گل از شکنجه غنچه بیرون آید و مهر روشن چهره از حجاب سحاب جمال

نماید عزم جزم کن و اندیشه سفر از حد قوه بحیز فعل رسان و روزی چند بر عزیمت

طواف گرد اطراف بر آی و چون مردان مجد و خردمندان مستعد منطقه

علی السعی فی طلب المعالی ولیس علی ادراک النجاح برمیان جان بندد و شیوهٔ آرایش
و آرامش را نتیجهٔ غرور نفس و مطیهٔ کسالت طبع انگارد الهون فی ظل الهوینا کامن
و جلالة الاخطار فی الاخطار برنگین خاتم دل نویسد و آن مثل که خرد
مندان گفته اند

نه در غنچه کامل شود بیکر گل نه در بوته ظاهر شود صفوت زر را اعداث

بحرح لست تهذیب مردم چو از زخم خایسک تیری منجر باید آورد و با ذیال عجز و اضطرار

بیش ازین تمسک منمای در مکمن مسکنت چندین مپای سابق تبصر مرتع اوتیرا

ادرعة وهاجر تجد فی الارض مراغما کثیرا کر آب رنگینی خاک و بنا نذرت

دمساز چو باد بگذر ز آتش قرار کاه مساز جو نفس را طرب بینت از کوس مراد چه در

بلاد خراسان چه در بلاد حجاز و در امثال سایر است که نطفه مهین بسیاحت فرزند مهین گردد

و قطرهٔ ضعیف بسیاحت گوهر ثمین و لطیف شود بنی اجتهد فی اقتناء

لعلوم و فز باجتناء ثمار المنی الدرر فی رفعة بیدقا اذا جد فی

سیره فرزانا و عادت معهود و رسم مالوف چنان است که جانب خردمندان در منزل

را دیده بر مصداق المندل الرطب فی اوطانه حطب رعایت کمتر پذیرد و محل

و منزلت ارباب دانش در مولد و منشا خویش بواجبی دانسته نیاید که گفته اند

المرء لیس ببالغ فی ارضه کالصقر لیس بصائد فی وکره بیت کی شود مایه

نشاط سرور هم در انگور خوشهٔ انگور تحت مذنب ادب بر نطع قطع مفاوز و مغازات
باختن و سالها در س تهذیب نفس در حط و ترحال و نزول و ارتحال بر ساحت هامون
و جبال ملکه کردن از مدارج سفلی بمعارج علوی رسیدن است و از مکامن ارض باماکن
سماوی پیوستن الاوان الرفعة فی اطیط الرواحل لا فی غطیط النائم و لصلوة
القاعد علی النصف من صلوة القائم خویشتن را در محافل اماثل عرض کنی و
نشاط کلک سحار که نگارنده عروس سخن است چند فصل بر اصل بنویسی الحکم الله
گفته اند بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند مشک بسایند تا غور
معرفت تو در شرح غوامض الفاظ لشنا نسنجد اندازهٔ مایهٔ تو در مضمار مضایق گفتار
بدانند که هر رقعهٔ از نتایج طبیعت در حساب دبیران دقت کتابه الست و هر نامهٔ
از نتایج قلمت نقشبندان کارخانهٔ فکرت را کارنامه چون طفل سخن را از گهوارهٔ
بیان برهنه پارهٔ بنان سوار کنی آب از جریان و مرغ از طیران باز داری و قصب السبق
براعت و بلاغت از فضلا بربایی و هنگام انکه مخدرات ابکار را از حجاب ضمیر
بمجال سواد و بیاض جلوه دهی ندای حق که ان یکتب بالتبر علی الاحداق
لا بالحبر علی الاوراق بمسامع اماثل آفاق رسانی حریر کلک تو در کشف
معضلات سخن چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور جواهر ها بیفشد ز ساعد قلمت

برند دست بدستش برای کردن خوره بنا برین مقدمات امتثال فرمان مطاع عقل که در

مدرسهٔ اوّل ما خلق الله العقل علوم اوایل و اواخر را تعلیق کرده است و معلومات

ظواهر و بواطن را در حیز تحقیق آورده اند واجبات شناخت لابد کرا انقیاد داد و را در

اسعاف این ملتمس بستن از قبیل مفترضات شمرد   عقل بگوید کریست ترا هرچه

گوید بگوش دل بنیوش اگرت خواجگی همی باید بندهٔ عقل باش حلقه بگوش تا بواعث رغبت

در کار آمد و دواعی همم با مسرع قلم دست در هم داد و غواص وار از دریای فکرت درهای

شب افروز بر آورد و از لآلی قریحت طبع جواهر قیمتی در سلک انتظام کشید و نقود

الفاظ را بر مثال صرافان بر نطع خاطر سره کرد و درهای معانی را در دار الضرب ضمیر

بسکه رسانید و هر در و مرجان کانهن الیاقوت و المرجان را ثمن ثمین هر یک

دو مرجان است از درج حافظه در دامن جان ریخت و برهان ان من البیان لسحرا

یعنی صد جان است

حجاب ریب و شبهه از پیش بصر ارباب بصیرت بر داشت فبعد بلوغ المدة و تراخی

العدة چون گل این بوستان نقاب غنچهٔ مسوده بکشود و عروس سخن از خدر فکر بر منصهٔ

قرطاس کرشمهٔ جلوه گری آغاز نهاد طفل مقال بحد بلوغ و درجهٔ کمال رسید تا خرد گوشت

کدخدای جهان گفتم ای عمدهٔ بقای جهان هر کار که اساس آن بر عقل نهند هرگز منهدم نه

شود و اساس بقاعده که استاد خرد بکلک و خشت حزم و احتیاط استوار کند هرگز رخنه

بطلان

وقبة

بطلان بجدران و مسالک آن راه نیابد قدر تو بر تر از این نه خرگاه کحلی است کمر شواهق

جبال جبلت زده اند و ضمیمهٔ گرپایهٔ تو بالای این ملبند قلاع با هفت کوتوال که بر اوج هوای فطرت

ساخته این سیاق بدیع و اسلوب غریب و طرز لطیف و معانی محجوب و الفاظ مرغوب

که خاطر بتلفیق و خامه بتنمیق آن مطاوعت نمود بحضرت حرم گوسرای آن با شد

کجا تحفه فرستم رهای آن باش گفت ای بکلک سر تیز بحر الکبر فطنت نقب بر در

و دیوار مغیبات زده و بدبیب خامهٔ گوهر ریز عنبر بیز ذهن صافی و خاطر وقاد در

حیم رموز و اشارات قدم نهاده و عقدهای معاقد قفل هر مشکل که طلسم بطلمیوس بر

کنج اقلیدس زده با فسون اشک ده دل خوش دار که عرصهٔ آمال فسیح است و زبان آمال

فصیح و دست نهمت دراز و در لعل دعوی باز ره که بر آمد ترا بکلک سخن گوی آنچه

علی رایدو الفعال بر آمد این گوهر را درج و این اختر را برج و این دختر را خاطر و این

دختر را کاتب و اینغر و سرا داماد و این شیرین را فرهادی دارم که ارتقا بمدارج جلالش

بالا رفتن

کار هر قدم نیست و اجتیاز از سرحد معارج کمالش اندازهٔ هر قلم نه حضرتی که مطرح اعتاب

حشمت و درگاهی که مطمح باصرهٔ بر جیس سعادت خسروی که از محض لطف خدای آفرید

و جهانداری که در حجر دایهٔ تائید آله و عصمت یزدان پرورش یافته کسوت عنایت ازلی بر

فضایل ذات او معلم و ذات با طهارتش سر الله اعلم   شهریاری جامه برقامت

او درخته پادشاهی آستین برنشان او نازل شده پیش طبع عیب دان ورای ملک آرای او
مشکلات غیب درازآسمان حل شده پادشاه اعظم شهریار ملوک عجم خسرو ایران و وارث
ملک کیان جمشید زمان دارای دوران ناسخ آیات برمک اتابک اعظم الذی دانت له
الأدانی والأقاصی واعترف بعبودیته الأذناب والنواصی وترتشف من
سدّته الأفواه وتتمرّغ فی ترب وصیده الجباه من أطاعه فهو
مجتهد مصیب ومن عصاه فما له فی الآخرة من نصیب البحر رشحة من رشحات
احسانه والشمس لمعة من لمعات سنانه نصرة الدنیا والدین غیاث
الإسلام والمسلمین کهف الملوک والسلاطین قهرمان الماء والطین ظل الله
فی الأرضین المخصوص بعنایة رب العالمین احمد بن اتابک سعد رکن
الدنیا والدین معین الإسلام والمسلمین ظهیر الخواقین والسلاطین یوسف
شاه لا زالت رایات جلاله ونصرته الی انقضاء سبع الشداد منصورة
وآیات قدرته وکماله کاتسبع المثانی ماثورة ومشهورة واطناب
خیام دولته باوتاد الخلود مشدودة وظلال عدله ورأفته علی
رؤوس الخلایق ممدودة آنکه قدرش در بلندی اوج هفتم طارم است وانکه
جاهش در ترفع فوق فرق فرقدست آنکه بوسه بامدادان خاک پایش آفتاب زچه دارد

تخمگاه چرخ چارم مسندست وانکه بر لوح دل پاکش بتأیید ازل اولین سطری ز تلقین الهات
الحمد است وانکه در اقلیم مردی و جهان مردمی هر کجا ملکیست دست طبع او صاحب یدست
وانکه دایم آستان درگه او قبله وار زایران کعبه مقصود دین را مقصدست آفتاب حشمت بحر
سخا و کوه حلم سایه یزدان اتابک نصرت دین احمدست جهانداری که تا تخت مملکت
بزیب عدل و زینت احسان او جمال یافته است و شهریاری که تا مسند شاهی بامامر و نواهی
او آرایش گرفته اهل خیر و سلامت پای در دامن استقامت کشیده اند و حزب شر
و ضلالت سر بگریبان عزلت و بطالت فرو برده ابواب جور و حیف بمسمار انصاف
و اتصاف او بسته و اسباب رفاهیت رعیت بیمن وفاق و حسن اشفاق او دست درهم
داده اکثر اوارجای ولایات بلطف اعتناء او استیمار او معمور و مسکون شده اصقاع
و ارباع مملکت که از تعدی قطاع الطریق وتغلب اوباش و دزدان از آبادانی مهجور
و مدروس مانده بود بقوت حراست و شوکت سیاست او ماهول و مسکون گشته ساکنان
قری و مزارع که بسبب غلای سعر و تعذر زراعت بکلا مبتلا بودند از شمول معدلت و وفور
مرحمت او روی باوطان مالوف و مساکن معهود نهادند و تنگی نواحی از یمن عاطفت
او بر حضض فراخی مبدل شده مزاج طاعت لشکر و حشم از قانون صحت اخلاص و هوا خواهی
منحرف شده بود بصواب تدبیر او از حال اعتلال باز آمده آرای و اهوای امرا و امنا

که از انتهاج منهاج عبودیت متفرق و مختلف شده بود بلطف استمالت او بر
صوب جادهٔ استقامت متفق و مؤتلف گشته عواطف لطفش سایه بر سر منظلمان افکنده و عواصف
قدرتش درخت ظلم و عدوان از بیخ برکنده درستنزا گاه بخشش ریخته در پای دشمنان را
از کوشش کرده در خون پامال و تا بر بساط شهریاری باستقلال تمکن یافت و بر
تصرفات قبض و بسط و فرمان دهی قرار شد روز کار شریف بتعظیم اوامر حق مصروف داشت
و اوقات همایون بر تفخیم قدر علما و توقیر نفس صلحا مقصور داشت جماعت متمردان که بقلل
شغاف و مضایق شعاب تحصن کرده بودند و پای از دایرهٔ فرمان برداری باز گرفته به
دمکاس حصانت و زلمای رای انور خدایگانی لا زال منورًا سر بر خط القیاد نهادند
و ربقهٔ اطاعت را گردن دادند و دست تطاول را در آستین خویشتن داری کشیدند و
روی دل باخلاص بدرگاه جهان پناه آوردند و پشت فراغت بدیوار امن و سلامت
باز نهاده راهها از متسلطان ایمن گشته و سرحدها از متمردان خالی مانده رغبتی
عدلش رای آورد براه چراگاه شده از کاف کاروان گفتی و برزگران در مواضع دور
دست صحاری و مهاوی مهیب فارغ آزاد تخم میکارند و میدروند و کاروانیان بی
زحمت بدرقه و مؤنت باج مرفه الحال میآیند و میروند چون نسیم معدلت بر عرصه
گردن وزان گشت در ساحت او کاروانان از کاروانان اشراف اطراف و اعیان

بلدان

11

بلدان و صدور آفاق و وزرای جهان که درین دوران از پایه دستگاه افتاده بودند باوازه
امن و امان و صیت عدل و احسان که بحمد الله ساحت این مملکت شامل است و سیرت
حمیده و طینت طیبه این پادشاه نیکوخواه را حاصل چون ماهیان تشنه که جان خود را
در آب اندازند و یأتین من کل فج عمیق روی بر زلال نوال و حضرت ذو الجلال او
می‌نهند و بعصمت جوار اقبال و ذمت ظلال زینهار او می‌پناهند و در دوران و علت
احوان خویش را دار و از دار و خانهٔ اشفاق او میجویند و خستگی ظاهر و باطن را
مرهم از دار و خانهٔ اکرام او می‌طلبند اتی کل ذی مالک الیک مصیره
کانک بحر و الملوک جداول لب بحر ملوک بعد هر کجا که بار نی دولت سر
صدور بعد هر کجا که داری پای و پادشاه که از عمر و بخت و تاج و تخت برخوردار
در مملکت کامکار با همه را در پناه رحمت خویش میکرد و جناح مکرمت بر فرق
ایشان میگستراند و لطف و التفات خاطر اشرف را طبیب علت معلولات فاقه
می‌سازد تا از جسیم اهتمام و عمیم انعام او صحت و انتعاش می‌یابند و از صوب
عاطفت و فیض عارفت او سیراب و استقامت احوال میشوند و در خصب
نعمت و رخص معاش آمن السرب و رابط الجاش روی باوطان خویش
می‌نهند و انصراف علی الکمال از آنحضرت ملال میکنند فکم بخل من نفر
خالی از نفر

له من له ید ولم یخل من شکر له من له فم ولم یخل من الفاقة عود
منبر ولم یخل دینار ولم یخل درهم حقا ولا شک لاجرم بواسطهٔ صفاوت
بر خلق حال طراوت حرکتش بنظام امور و صلاح جمهور هر روز در تزاید است و کار
رونق مملکت بفراخ نعمت و بسیاری رعیت دمبدم در تصاعد است و کافهٔ
امم بدعا خیر و ثنای خوب رطب اللسان و ارباب صلاح و اصحاب قلوب باستدامت
عمر و استزادت ملک لبسته میان بیت دست سروار دعای او نکند الف استقامتش
نون با ور نکر خم بخدمتش بندد ز شکر آتش آب افیون ملوک آفاق بمراسلت
حضرت مبتهج و اشراف اطراف بمواصلت درگاه او مفتخر تا ببرکت این اخلاق
صیت جهان نوردش بنیک نامی و احدوثهٔ جمیل سایرتر از نسیم صباست و شایع تر
از فروغ ذکاست • زبس آوازهٔ عدلش که شایع گشت در عالم عجب نبود
که ملک جم شود با ملک او منظم دعوی الحقیقه مآثر و مفاخر این پادشاه نیکو خواه
ولی سیرت ملکی سریرت بیش از آن است که در صدر زبان یا در دیباچهٔ کتابی شرح
توان داد بل ذکر این مناقب در طول و عرض کعرض السماء والارض بیکران
است و چون نعیم اهل بهشت بی پایان و هر اطناب که درین باب رود جز بعجز و قصور
نکشد و هر اسهاب که در اطراء این جناب تقدیم افتد جز بتقصیر و تفریط موسوم
نگردد

نگردد   یقول لسان الدهر مدحک دائما • ولکنه فوق الذی هو
قائل چه باری عز شانه وعم برهانه ذات مطهر این پادشاه دین پرور و این شهریار عدل گستر را
از کرایم شمایل پسندیده و جلایل خصایل گزیده آفریده است و لباس حفظ و عصمت خویش
که از وسخ دمایم افعال و درن قبایح اعمال پاکست در وی پوشیده   ز تایید بر سر
نهاده کلاه ز توفیق در بر گرفته قبا چنین خسروی در ممالک کجاست جوانمرد
صاحب دل پارسا صورت خوش و خلق خوب و سیرت نیک و صدق وعد و وفای
عهد و رجاحت عقل و روشنی ضمیر و پاکی اندرون و حلم با سیاست و تواضع با مهابت و
علو همت و عفو با قدرت و اغضا با مکنت چنانکه گفته اند   از پای تا بسر همه رفق
است و همدمی ور ز فرق تا قدم همه مردی مردمی فلیس شبیهه للدین واق
ولیس نظیره للملک حام فقدر العلم منه فی ارتفاع وامر الملک
منه فی انتظام وغیر العدل منه فی ازدیاد وثغر الفضل منه فی ابتسام
و آنچه او را خلد الله ملکه از اقتنای ذخایر مثوبات و ضبط مصالح خلق و اقتناص شوارد
حسنات بحفظ امانت حق و اعتماد و توکل در کل امور بفضل و کرم آفریدگار و استظهار
و توسل و اتکال علی کل حال بعون و لطف ذو الجلال ملکه شده است دیگر ملوک نامدار و خسروان
روزگار را هرگز ریک آن دست نداده و صحیفهٔ مفاخر ایشان بسطری از آن مآثر موشح و مزین

نکته آنچه او دید از جلال و مرتبت خاقان ندید آنچه او کرد از نوال معدلت دارا نکرد و بر صدق
این دعوی و صحت این قضیه چند گواه عدل هست که کدورت روز زلال شهادت آنرا تیره
نگردانند و گرد نقض و غبار اعتراض بر دامن دلایل آن ننشیند یا صادق الوعد حتی لکن قسم
یمینا لیس علیه غبار من انت حیاة لکل نفس و انت نور لکل عین
یکی آنکه در عنفوان جوانی و ریعان شباب که مجال وساوس شیطانی فسیحتر باشد و میدان
هوا و هوس جسمانی وسیعتر دست رد بر روی منکرات و مناهی نهاده است و معازف و ملاهی
پشت پا زده و تحری رضای الهی بر تتبع هوای پادشاهی تقدیم نموده و تخلق باخلاق اولیاء
بر تأسی بسیرت ملوک پادشاهان دنیا ترجیح نهاده نکرده بهر رضای عز و جل به خشم
سوی غزال رکوش سوی غزل تا ببرکات این علامات بازار فسق و فجور فتور گرفت
و متاع شر و ف در روی بنار واجرو کسادی نهاد و امر امتحنه و رعایا بر مصداق الناس
علی دین ملوکهم موافقت اولو الامر واجب شمردند و بصدق رغبت روی بتوبت
و انابت آوردند و پشت بر محظورات شرع کردند مثوبات آن ایام دولت را انتبها له
ذخیره بزرگ ثابت شد و سر مصراع فی لا یحب المراد الا من اتقی بظهور
انجامید و زبان وقت از آن دکاتب این حرف بیت گرد شاه عادل چون رعیت
پرور است عرصه سرسبز بخشش پرور است از رعیت پرس حال پادشاه زانکه دین

شاه

شاه دین لشکر است و دیگر آنکه استماع کلام ملهوفان عادت کرده است و با کشف ظلمات متظلمان
انس گرفته مال اخطیر بتهمت مظلمه حقیر ترک کرده و توفیرات خزینه و طیارات دیوانرا الا به
رخصت شرعی از وجه مرضی بخود راه نداد و هنیئا لاهل ولایته و جمهور رعیته من
دنی و سنی و فقیر و غنی اذا نام فیهم من یقوم اعوجاجهم و یحفظ
من الذئاب الضاریة نعاجهم و یمیز الخبث من الطیب و یجود
علیهم کالغمام الصیب و یعرف الخیر والشر موقعه و یضع کل شیء
موضعه و لا عجب ان یکون کذلک فقد وقع القوس فی ید باریها
و عادت الانهار الی مجاریها علی الجمله کدام رتبت و مکانت ورای آن تواند بود
که حق عز و علا بصنع لطیف بنده ضعیف را امداد و توفیق رفیق گرداند تا بصدق
رغبت و صفای نیت بهر صلاح رعیت کمر جهد و سعی بر میان جان بندد در رضای
مولی بر جمله مهام اولا شناسه تا عنی سفارت همت طوق نعمت در گردن حاضران
کنند و زمانی بدلالت کرم غایبان را ارزاق جدید و نعم عتید فرستند
قواعد امام هباته کالشمس تهدی نورها قبل طلوعها و روزگار مبارک
بر تهذیب احوال دین و ترتیب اعمال ملک مصروف دارد و خاطر اشرف بر تنویه
قدر علما که تشریف تعریف العلماء امناء الله علی خلقه یافته اند بگمارند و اهل

شرع و فتوی که پای آستان اعزاز طراز انّ العلماء امّتی کانبیاء بنی اسرائیل بوافر
تر شمایل مخصوص گردانید و بوفور احسان بی امتنان و شمول انعام بی انفصام نداء و
آتیکم من کلّ ما سألتموه بگوش هوش عالم و عالمیان رسانید بزرگ بیش خداوند
بنده باشد که بندگان خدا ایشان کنند آزادی دیگر آنکه ابواب خیرات و مبرّات بر عامّه
خلایق گشاده است و در مطالبات با توجه بر کافه زیردستان بسته و رسمهای محدث از
جرائد اعمال و لایات حکّ کرده و بدعتهای قدیم از صحایف اعمال دیوانی سترده و
اطماع مستأکله و تصرّفات باطله از موقوفات مشاهد و رباطات و مساجد و مزارات
منقطع گردانیده و دیههای معظم و مزارع مغل کلی که در دیوان بوجه مجرّد اند
شبههی در تعلق تملّک آن نبود آنرا استرداد فرموده و ذمّت اسلاف و اجداد بزرگوار
خویش را ابا راقه بر انهم از غل اوزار آن سبکبار گردانیده و اصناف آن بر عمارت
مدارس و مساجد و مشاهد و معابد و قناطر و مصانع و مزار متبرک و بقاع خیر صرف کرده
و از ضیاع خاصّه چند موضع هست که بهر کس از ائمّهٔ هدی و اهل ورع و دین وزار این
حالتی نه ارزانی داشته و آنچه بر عامّهٔ مقیم و مسافر و کافّهٔ متصوّفه از وارد و صادر
و حاضر بذل میکند و برسم صدقهٔ السّر روز بروز با ماه بعلما و صلحا و سادات و مشایخ
و اصحاب حدیث و حملهٔ قرآن و حفّاظ و ندماء فقه و سایر مستحقّان از غرایب و شهری و متوطن
وطاری

وطاری میرسید چون ظلال جلال او بی پایان است و چون خصایل کمال او فراوان این
شاه را هر آنچه از اقبال دست داد بی کس از اقداد دست نشان روزگار از خراج ولایت
رای آنکه عمال دیوانی تعرّض رسانند آبادان کردانند و زیانی که رعیّت را افتد با احسان
بی امتنان تلافی کند و چنانکه رسول علیه الصّلوة و السّلام طبیب امراض نفوس بود فرموده
که تا بحکمت تبدیل طباع ممکن گردد و محتاج بتهدید بضرب و تخویف تیغ نباشد کقوله
و جادلهم بالّتی هی احسن و در هر حال تا مجال عفو و اغماض یابد در تنفیذ موبقات
خشم عنان نفس امّاره فرو نگذارد و در مراقبت جانب خلق و گفتگوی سپاه و لشکر التفات
ننماید و رضای الهی را سبب ناموس پادشاهی از دست ننهد و درا و ایل حال نظر مبارک
بر عواقب کار اندازد و در مبادی مکرمت خاتمت بر دارد علیم بأعقاب الامور
کانّه بمکنسات الظّنّ و الغیب نادره لاجرم دلها بر محبّت او منطبق اند
و ربانها بثناء محمدت او منطبق خاص و عام در گلستان عدل او بلبل وار نوای دعای
میر مسرایند و پیر و جوان در دبستان انصاف او طوطی وار این ابیات که منشآت
کاتب است تکرار میکنند عدل برهان اتابک نصرت دین احمد است عقل میزانی
اتابک نصرت الدّین احمد است ملک هفت اقلیم پیمودند ساحان و هم صحی
میزان اتابک نصرت الدّین احمد است رمح زرّین شهاب و مهرهٔ سیمین ماه

گوی چوگان اتابک نصرت الدین احمد است ٭ از تنور کرم گردون چون بر آید قرص خور ٭ ریزه خوان اتابک نصرت الدین احمد است ٭ ماه نو چون حلقه در گوش ملک داخر چیست ٭ نعل یکران اتابک نصرت الدین احمد است ٭ آن جراحت هر شب کز فلک خون میچکد ٭ زخم پیکان اتابک نصرت الدین احمد است ٭ ما جز دگفتم جز درست کتاب عدل چیست ٭ گفت عنوان اتابک نصرت الدین احمد است ٭ گفتم این طغرای دولت چیست بر منشور ملک ٭ گفت فرمان اتابک نصرت الدین احمد است ٭ گفتم این باران رحمت چیست بر آفاق گفت ٭ فیض احسان اتابک نصرت الدین احمد است ٭ گفتم این قصر مشید برتر از افلاک چیست ٭ گفت ایوان اتابک نصرت الدین احمد است ٭ آیت تمکین و تعظیم و نوال معدلت ٭ جمله در شان اتابک نصرت الدین احمد است ٭ و این معانی که تقریر و تحریر از ضبط و شرح آن قاصرست از سر یقین صادق دامن کبریا هیچ پادشاه نشود و این مکارم اخلاق و حسن اشفاق لاسیما با قعاة غیظ و عفو جز بقوت دین درست و اعتقاد پاک در باطن هیچ صاحب فرمان ظاهر نگردد زهی کمال حزم و بیداری و وفور لطف و دلداری و شمول رأفت و مرحمت و تشریع احسان و مکرمت هذه المکارم لا قعبان من لبن شیبا بماء فصارا بعد ابوالا هذه المآثر لا ثوبان من یمن خیطا قمیصا فعادا بعد اسمالا حق سبحانه و تعالی سایه معدلت این پادشاه صاحب دولت و شهنشاه همایون طلعت و شهریار گردون

حشمت

حشمت تا دامن قیامت بر سر کافه خلق مظلل و مبسوط گسترده داراد و آفتاب سلطنت او را از رجمت کسوف مصروف و معرّت زوال و انتقال ایمن و مصون گرداناد بمحمد و آله الامجاد همینش بس از کردگار مجید ٭ که توفیق خیرش بود بر مزید ٭ دل کشورش جمع معمور باد ٭ ز ملکش پراکندگی دور باد ٭ غم از گردش روزگارش مباد ٭ وز اندیشه در دل غبارش مباد ٭ در دولتش بتایید حق شاد باد ٭ دل و دین اقلیمش آباد باد ٭ در ذکر شروع در تألیف اما بعد از مدتی مدید و عهدی بعید باز دل بر آرزوی آن دامن گیر بود که اگر سپهر بمهر فرصت رخصت دهد و ایام بیغرامام از سر مضایقت برخیزد و گردون حرون در تیسیر اسباب طریق مسامحت سپرد کتابی تالیف کرده شود بر ذکر اخبار ملوک ماضیه و محتوی بر آثار امم سالفه و زمان متقدم و چگونگی اوقات متقادم چنانکه پسندیده نظر ارباب فضل و محبوب طبع خداوندان عقل آید للمؤلفه بلفظ کقطر المزن فی الارض مجدب ٭ و نظم کدمع الوجد فی عین من یصبوا ٭ ببد بحر از خرد مقبول دلها ٭ شود در حسن منظور نظرها ٭ بسان قطره باران که در باغ ٭ کند پیدا ثمرها بر شجرها ٭ و اغماض عبارات بدیعش کند در خاطر دانا اثرها ٭ خود چو سپهر دگردش گردون بهمه بر مقتضای عادت خویش که هردم بو قلمون وار برنگی بر آید و هر ساعت چون مرد خیال باز لعبت نقشی دیگر نماید ملالت بر چهره خاک در مورد مراد باشد و چراغ سلوت هو ستان بباد حدثان بنشاند و خار نومیدی و حرمان در دیده مواصلت

احوال شکند نظرت الی الدهر فی شانه و وصله حیناً و فی صده فبؤسه تابع لنعمائه کالشرک لاینفک عن ورده و ضره اکثر من نفعه و نحسه اکثر من سعده و در حدوث وقایع و وقوع حوادث دست بردها عظیم داشت ممکن نبود از ترادف بلیات و تصادم رزیات بجای آورد ناچار نطاق وقت از اعتناق وصف تنگ آمد و چهرهٔ مقصود و جمال مطلوب در نقاب تاخیر و حجاب تقصیر ماند اذا المرء لم یقدر له ما یریده تحمل ما یقضی له شاء ام ابی کار از زمانه شکایت کنی روا باشد، ور از ستاره تظلم بری سزا باشد، از آن قبیل سیر مدار این اقلیم، طلایهٔ غم و سرایهٔ بلا باشد، ولکن این توجه دانند که از بد و نیک چو کارها همه در قبضهٔ قضا باشد، مرآن قضا که خدای جهان کند تقدیر، رضا و صبر نمودن در آن خطا باشد، ز قدرت ملکوتش یکی نشان این است، که کارها بخلاف مراد ما باشد، مع قطع النظر عن هذه الجهات با آنکه عوارض زمان و اختلاف ملوان مراد طبع دلشر نا بر امید اشت گاه گاه منواهض نهمت علاقه وار در دامن جان مرا آویخت و متقاضیان فکرت سر انگشت تنبیه بر پهلوی ارادت میزدند و ساعتی که فلتة من الزمان و فرصة من الحدثان زمانه لشوخ چشم را در شکر خواب ذهول یا غافل شد یافتمی دل و جگر از آمدشد اندیشهٔ متوالی خالی شدی طبع عقیم بالحاح و اقتراح در کار آوردمی

ذهن سقیم

وهرلفظ و معنی که خاطر بتلفیق و ضبط آن مسامحت نمودی بر بیاض کاغذ بار با سواد میکردی اکنون که خسرو گردون پیشانهٔ کیوان در گاه شهریار انجم سپاه تاج ملوک کیان سرور ممالک ایران محیی خیرات و ماحی بدعات جهان معالی و معانی ممهد قواعد شرع و دیوانی خاقان عجم اتابک اعظم نصرة الدنیا والدین معز الاسلام والمسلمین قرة عیون السلاطین عضد الخواقین احمد زنه ضاعف الله جلاله و اعلی الی فرقدین ظلاله و تشریف کتاب او بتحقیقت فهرست امانی و سر دفتر تشار امانی و فاتحهٔ کرامات و مقدمهٔ سعادات و صبح نور افزای روز معضلات و مصباح ظلمت زدای شب مشکلات ارزانی فرمود منطوی بر صنوف عوارف و محتوی بفنون عواطف چون نفس مسیح روح افزای و چون دم نسیم طرب انگیز و چون وصال یار راحت رسان بیت عبارتی که بنان زلکنهاش بدیع، بدیع اگر عرق شرم بر جبین آرد، خطی چنانکه اگر ابن مقله زنده شود، تراشهٔ قلم او بمقله بردارد، آن داعیه مجدد شد و آن مهم از بند امتناع بیرون آمد و حجاب تردد از پیش رویت بر خواست و از حد بلیغ باعث تحقیق بر اتمام آن مجمع گماشته شد و چون این گل بوستان نقاب غنچهٔ مسوده بکشاد و زبان وقت و لسان حال آنرا کتاب المعجم فی آثار ملوک العجم نام نهاده و نشوق غالب است و اعتماد راجح که چون دیباچهٔ آن بذکر مناقب شاهانه مطرز گشت و فهرست کتاب از فر القاب همایون زیب نو و زینت تازه یافت تا روزگار دواج

در بازار قبول رواج یابد و رخ این ابکار از خدشهٔ انکار صافی ماند و طراوت وحدت تن با اختلاف
جدیدین و باتفاق فرقدین باطل نگردد و مؤلف را العبد الفقیر الراجی فضل الله ختم الله له بالحسنی
دعای خیر نام با قرین روزگار پایدار ماند إنه سمیع و مجیب   بهین وارثی مرد را
یادگار سخن باشد این نکته را یادگار / سخن چیست فرزند جان و خرد / چه چیز است مانند
جان و خرد / سخن دلگشا گنج جان پرور است / سخن راه دان و سخن رهنماست / سخن را چه داند
هر بوالهوس / سخن دان شناسد سخن را و بس / جهان از سخن یافت نام درست / سخن گر
نبودی جهان / کسی کو گذشت از سخن بهره مند / مدانش بنزد خردار جمند / مرا
گر جهان آفرین زر نداد / سرای در و کاخ و منظر نداد / بس فراوان لآلی درر بردی
من از گنجهای هنر / سخن داد تا پر درم جان ارز / نهم گنجهای فراوان ارز / رسانم ز رفعت
به پروین سخن / بماند ز من یادگار این سخن / و انا ارجوا من الله تعالی ان لا یطالعها
الا المبرؤن من ادناس خیانات الخلد و لا یمسها الا المطهرون عن
انجاس وسواس الحسد والله یمن علینا بتصدیق الظن و تحقیق
الامل و یثبت اقدامنا فی مصارع القول والعمل وصلی الله علی النبی المرسل
والرسول المکرم المبجل و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار
وسلم تسلیما کثیرا دائما جسیما ذکر پیشدادیان کیومرث که مقدم ملوک عجم است

مورخان تاریخ عالم نهاد / ز گفتار موبد چنین کرد یاد / که تا کرد بنیاد گیتی خدای / ز شاهان با فر و
فرهنگ و رای / نخستین خدیوی که کشور گشود / سر پادشاهان کیومرث بود / چو زینت
گرفت از رخش تخت و تاج / بینداخت از فرد دهقان خراج / بداد و دهش خلق را
وعده کرد / جهان را بنام نکو زنده کرد / از و گشت پیدا رهِ گستری / رعیت نوازی
و دین پروری / نه آن کو بمردم ز مردمی / که آید در اندیشهٔ آدمی / بیازرد کس
نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای / بیازار گاهان راه کرد باج / نخست از مقیمان
شهرها خراج / ز دیوان دهقان قلم برگرفت / زنیچ ره کان هم الم برگرفت / کار آزمایان
گردش روزگار و مشکل گشایان قصص و اخبار چنین اخبار میکنند که شاه کیومرث از
اسباط مهلائیل بود و امام حجة الاسلام محمد الغزالی نوّر الله مرقده در کتاب
نصیحة الملوک ذکر میکند که برادر شیث بود و جمعی گویند از اولاد نوح است و در زعم
طایفهٔ از مغان و آتش پرستان کیومرث آدم است علی الجمله باجماع همهٔ تاریخ
کیومرث نخستین پادشاهان بعد از پادشاهان جهان و معنی کیومرث بلغت سریانی
حی ناطق است یعنی زندهٔ گویا و حقیقت اسم با مسمی مطابق است دیگر از افاضل
ذات و خصایص صفات او آنست که جنیر رقاب گردنکشان در ربقهٔ عهد
و پیمان و طوق عبودیت و فرمان آورد و سایهٔ انعام و کرم بر خاص و عام افکند و

جناح عدل و احسان بر پیر و جوان بگسترد و در کشف ظلمات ظلم از متظلمان و قضای حوایج محتاجان
چندان مبالغت نمود و بسط باس و هیبت بوجهی بسط کرد که در ایام دولت او بدلالت
عدالت او مقناطیس از سر تعرض جذب آهن برخواست و کهربا دست تصرف از
دامن کاه کوتاه داشت اضحی به الدین مفتر مباسمه والملک بعد تشتات
الشمل منتظما بر روزگار وی آن انتظام یافت جهان که از حمایت چوبی نیاز
شد کافور در آن دیار که افکند عدل او سایه بقدر ذره بعد آفتاب وقت ظهور
و او با وجود سلطنت ملک و کثرت سپاه و غلبه قهر و نفاذ امر مشغوف بود بسیاحت
کردن و منازل بریدن و مراحل در تحت قدم آوردن و تنها گرد کوه و دشت گشتن و بر
جزایر و سواحل گذشتن و چون از تدبیر ملک و مصالح احوال رعیت بپرداختی در شعاف
مهاوی و مهب شعاب شوامخ جبال عظیم مأوی ساختی و ذلت غربت و هوان
کربت بر عز سریر سلطنت و متکای چاربالش دولت رجحان نهادی و بر لوح ضمیر
و صحیفه فکرت معنی این ابیات اثبات کردی و قائل لی لا تنفک عن سفر
و سائر القوم فی اوطانهم لبثوا فقلت ذو الهمة الشماء دیدنه هذا
و ذو العجز مثواه له جدث سخن شنو مرد بجنبه هنر تا بشنو مصفا شنو سیم و زر
و او را پسری بعد دلیر مردانه و کاردان و فرزانه نامش سیامک که بزم بخشنده بودی

چو ابر که رزم دراننده همچون هژبر در وجع مردی و مردانگی دلیری تمام رای فرزانگی از مبدء
بلوغ که اقران او را هوای جمع حطام و هوس جذب منافع دامن آید گیرد و میل طبایع بلذات
نفسانی و شهوات جسمانی بیشتر باشد که و مزخرفات دنیای دنی بر دامن همت او نه نشسته
دارا و اوایل عهد صبوة و اوان ریعان عمر که داعی طلب لذات و متقاضی حصول شهوات تواند بود
ذیل عصمتش بقاذورات ناشایست آلوده نگشته له حکم ماشره حین تلقی بار ابها
عند الملوک مجامع حمید السجایا کلما ازداد رفعة تواضع حتی قیل
ما ذا التواضع و پدر هم در زمان دولت و روزگار پادشاهی خویش حل و عقد امور
و رتق و فتق امور مصالح جمهور برای آب امضای آتش مضای او حوالت کرده
که خود را از میانه کرانه گیرد و باقی عمر بگوشه بنشیند و بتوشه قناعت کند پس بعد از استشارت
و استخارت انجاح جمیع اعیان اجناد و اماجد خدم و اشراف قبایل و افراد حشم را جمع کرده گفت
بدانید که سیامک فرزند خلف و سلاله صدق و ولیعهد و قایم مقام من است قول من با قول
او مطابق و فعل او با فعل من موافق است آنچه او کند من کرده ام و آنچه او گفت من
گفتم دین او دین من و ایمانش ایمان و منست حکم او حکم من و فرمانش
فرمان من است بارها بتجربه و امتحان کرده ام و مکرر بعیار است و آزمایش دانسته که
او در مصالح عباد و بلاد و مناهج طوائف و تلاد رای رزین و حزم متین دارد و چون
بکرت و مع کهد

در جوانی پیران کاردان امزاج درانت دزم دیده است و مذاق سرد و گرم چشیده دلیر سخن
گوی شیرین زبان است، خردمند فرزانه کاردان است، بدانش بزرگست اگرچه خورد است،
بند بر برست اگرچه جوان است، لَهُ بَطْشُ فَارِسٍ تَحْتَهُ قَلْبُ رَاحِمٍ وَمَنْعُ بَخِيلٍ
بَعْدَهُ بَذْلُ مُفْضِلٍ پس سیامک بموجب اشارت پدر با عروس مملکت بحکم و فور
کفایت و حصول کفایت و مصداق صدق استحقاق و شهادت قاضی قضا و وکالت
خیر ناصر و وکیل عقد نکاح بست و در دو نی چند بر منصهٔ ملک و شهریاری و حجلهٔ گاه سلطنت
و کامکاری رسوم دامادی باقامت رسانید و در امور ولایت داری و رسوم رعیت پروری
چنانکه از حسن ذات و لطف صفات و کمال دانش و فرط فرزانگی پدر تعلیم یافته بود
و تلقین گرفته آثار باس و نجدت و مخایل دانش و حصافت ظاهر گردانید و در افاضت
احسان و اداعت انعام و اشاعت اکرام استیفای مطامع نفوس و تحصیل مراض خاطر
بوجهی اقبال نمود که زبان اهل زمان بشکر آن موهبت شکربار و رقاب ارباب قلوب
بطوق نعم او بار رشد فَاِذَا نَظَرْتَ اِلَى اَنْفَالِ يَمِينِهِ يَوْمَ نَوَالٍ رَاَيْتَ فَيْضَ
غَمَامٍ وَلَوْ اَنَّ لِلْبَحْرِ الْخِضَمِّ سَمَاحَةً لَغَدَا مُقِيلَ الْعَيْرِ وَالْاَدَامِ و او نیز باکمه
شوکت سپاه و رفعت درگاه و رفعت دولت و حزم متین و مجد مبین و کفایت کارهای خطیر اشتهار یافته بود در سوانح مصالح ملک و ورود مهمات دولت رجوع باجابت رای

وزرای کاردان رزین و متانت عقول دستوران خورده بین او ستت پدر که من اشبه
اباه فما ظلم در انتهاج مناهج غربت و عزلت نگاه داشتی و روزهای شدید و شب
های تاریک در کهف کوههای بلند و زوایای دبستانهای غلبگ آنجا گذار محال و حوش
و پرواز طیر سوی منزوی شدی و بنوک خامهٔ فکرت و انبوبهٔ قلم خیال معانی این چند
بیت که از نتایج فیض مؤلف است بر لغینهٔ سینه و صحیفهٔ دل بنگاشتی لمؤلفه اگر
بشعبده دهر منتهی بنیاد، وگر بهندسهٔ چرخ میکشی اشکال، نه بخت ماند نه دولت
نه تخت ماند و نه تاج، نه گنج ماند و نه لشکر نه اهل ماند و نه آل، کجاست ملک سلیمان کجاست
خاتم جم، کجاست سام نریمان کجاست رستم و زال، مَرَرْتُ فِي فَلْوَةٍ عَلَى مَنَازِلِهِمْ
فَمَا وَجَدْتُ بِغَيْرِ الرُّسُومِ وَالْاَطْلَالِ غلام همت مردان مطلق القوم
آزاده اند بمردی طلاق این زن زال، هزار نفس مطهر ز تهمت اشباه، هزار عقل
مجرد ز وصمت امثال، فدای معتکفان جناب حضرت قدس شهار صدر نشینان
بارگاه جلال، بیان رفعت ایشان ز کرت حقیقت نیست بجزان لَهُمْ دَرَجَاتٌ
ز سورهٔ انفال، اگر مراد تو از هم رجال ایشانند، مردی نه شیوهٔ مردی است لاف
نَحْنُ رِجَالٌ وَجَدْتُ نِسْبَةَ فَضْلِ الْمُحَقِّقِينَ بِكُمْ كَنِسْبَةِ الْعُلَمَاءِ
الْكُبَارِ بِالْجُهَّالِ سنی در کنج غاری از بضاعت وقت نمود اری بر طبق

اخلاص نهاده و سر درج دهان بگوهر اذکار و دعوات در رفع حاجات و وظایف مناجات گشاده
و خاک سجده گاه را با آب دیده آغشته میگفت — جهان آفرینا تو دانی و بس
که باید به نیکی مرا دست رس — همه رایت مردی افراشتم — همی دانهٔ مردمی کاشتم — جهان
با همه زینت و زیب و فر — چو خار است خاشاکم اندر نظر — نخواهم نه بخت و نه تخت و
نه گاه — نه ملک و نه حکم و نه مال و نه جاه — نه آسایش است اندرین زندگی — مرا جمع کن زین
پراکندگی — ساعتی گفتی الهی آنچه تو دانی ملتمس این بیکس جنت مرا ازین مسکن
مجازی و مأمن عاریتی که رند خانهٔ دیو و مغیلان زار غول است حبت یا نفسی
باشغال مفارقی واظلم عیشی اذا ضاء شبابها وماهی الا جیفة
مستحیلة وعلیها کلاب النهم لا احتذبا بنزهتگاه حقیقی و جنت
سرای معنوی که موصوف است بصفت فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین
وانتم فیها خالدون راه نمای در ناز سر نیاز این راز را عرضه داشتی یا خالق
البریة یا واهب العطایا یا رازق الخلایق یا منجی الورى باران رحمت و
کرمت ماحی الذنوب دریای رأفت و نعمت واسع العطا کس در خور ثنا و سزاوار
حمد نیست حمد و ثنا تراست لک الحمد ولک الثنا گر ابقای سرمد و ملک و دوام نیست
ملک بقا تراست لک الملک ولک البقا امر تو با تغیر و حکم تو با شریک ملک تو بی زوال

و بقای تو بی فنا گر مرگ ترا دلیل بودی بهتر از حیات ما بودی و درد را طبیب بودی خوشتر از دوا ما
رد ما که از رضای تو خیزد به از قبول فقر ما که اختیار تو باشد به از غنا ما گر دل خلاف امر تو جوید
فقد هلک و رجان مطیع امر تو باشد فقد نجی در حلقهٔ ارادت خاصان درگهت
ممنون منت فقرا گشته اغنیا بر آستان مذمت مردان حضرتت محتاج خاطر ضعفا
گشته اغنیا زان برتری که عقل بوصف تو دم زند ما از کی منعت جاه تو از کی و این بکجا
علوی را که بر سر چهار راه عالم کون و فساد و پای بند موالید سه گانه است در چهار میخ دیوار عناصر وارکان
بانفس و هوا همخانه و در پنجهٔ پنج حس گرفتار و از کشاکش شش جهت زیر بار از ترهات رعونت
فلک بگذران و بعرفات هشت بهشت برسان — برسان بدان مقامم که مقام تو
بیابم — غلط گفتم نشان که یابد ز نشان بی نشانی — بطفیل طاعت تر دل خویش اینه دارم
چو نیافته این سعادت نه منی و نه زندگانی — ز قبول حضرت خود نظری برین دل افکن
دل غم رسیده ام را برسان بشادمانی — تو رسیده از دل سعادت وجودم چو نفس
تا ختم آید بسعادتم رسانی — گویا در آن رفیع جناب بر مقتضی قد سمع الله دعوتی
و اجاب حجاب بشریت مرتفع شد تیر دعای سیاک را از کمان اخلاص گشاد
یافته بود بر هدف اجابت آمد بیت چه حاجت است بآمین جبرئیل امین دعا
همی کند و مستجاب میگردد و جوقی از کفرهٔ شیاطین و فوجی از زمرهٔ عفاریت مرتقب

حواس باطن پنجگانه حس مشترک
و متخیله و متفکره و حافظه و واهمه

دمنتهز فرصت بودند ناگاه یک تن از آن سه چهار دیو خونخوار بسوی آن شاه جهاندار بشتافتند

و سنگی پنج شش سنگ گران از هر کنار بر سر و گردن شهریار هفت اقلیم زدند تا طاوس روح

و سیمرغ روانش بر بالای قصر رشت بهشت و کنگره برج کبریای نه آسمان در سلک آن ده

مرد که بعشره مبشره موصوفند منتظم شد مولفه در آن غار تار یکی چنین قعر ماه خدیو مهین

کشته شد بیگناه نه کس را بدان جایگه راه بود نه از حال او لشکر آگاه بود چو یک هفته بگذشت

کذشت شهزاده باز نیامد بر امشکه عز و ناز زن و مرد در جستجویا آمدند ازین حال در گفتگو

آمدند کیومرث ازین غیبت بیکبار متکدر شد و قوی و ضعیف حال گشت و ضجرت و

مکرت بر خاطر درون او استیلا یافت و سینه را بسهام افکار افگار دید و بفرمود

تا خیل و سپاه جهت استخبار آثار حال و استکشاف احوال شاهزاده بجوانب جنوب و شمال

روانه شوند و قصاد چالاک و پیکان چابک از یمین و یسار شتابند باشد که از وی خبری

یابند دویدند بسیار از پیش و پس ندادند بسیامک نشان هیچکس و

شه در مفارقت جگرگوشه که قرة عین و قوة بصر و سلوة روح و عمده فتوح و نقاوه

زندگانی و سرمایه شادمانی بود که ان لکل شیء ثمرة و ثمرة الفؤاد الولد دلرا

تنور آتش محن دید و دیده را موج خیز طوفان اسف یافت سراسیمه گرد مغارات و

مفازات میگشت و بعجز و سوگواری جزع و زاری میکرد و مدار سرشک حسرت گشوده

الدمن من الفرح وتعاقب الامطار على النهار بر چهره روان کرده و مژه در چشم

اگر به خار شده و موی از غصه بر تن سوفار تیر گشته میگفت ماحال من کان له واحد

غیبت عنه ذلک الواحد اگر از من گم شدی گر از سلیمان گم شدی هر سلیمان هم بری

هم اهرمن بگریستی آتش و آب ار بدانستی که از دنیا چه رفت آتش از غم خون شدی آب از

حزن بگریستی کار نگردون طریق نوحه دانندی تا بر اهل دانش و اهل فطن بگریستی گر

آدم برجعت در جهان باز آمدی تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی مردم چشم از

نیصان طلات سواقی جاریات آمد و از نیسان سواکب عبرات جواری سافیات آه

یاساقی الهم ان درت علی فلا تمزج فانی بدمعی مازج کاسی و یا اخا الحی

ان عنت الی طرب فغن واحسرتا من حر القاسی بیم شبی هنگام مناجات

اهل حضور و عرض حاجات ارباب قلوب مصراع که آن زمان شود در ره دعا بر ده

در گوشه زوایا معبد و از پیش معبد خویش پیش معبود برقرار معهود زاری بسیار کرد

بومعذرت بد اندازه نمود و رای دل بسوی توبه و انابت آورد و دود درون را از دل

اوراد و سنح آتام پاک کرد ساعتی مراقب حال و حاضر وقت شد در اثنای آن مراقب

خیال سیامک را دید با فرح مفرط و مسرت وافر و اهتزازی عظیم در نظر آمد و گفت

مولفه ای باستحقاق شه کامکار وی شهنشه همایون روزگار وی ز جود تو موج دریا یک حباب

دل زخشمت جوش چرخ بکشراب بیت در بذل تو دل امتناع بیت در تیر تو رخ
انتظار اطرح عنک واردات الهموم بعزائم الصبر وحسن الیقین
صبور باش که صبر پشت و پناه هزیمت شد لان ثبات و قرارست و قلب شکن لشکر نوایب لیل و
نهار و در تنگنای توهمات اندیشه اوست که بیدلان ازادلاری کند و در کمین گاه فزع
و فرار اوست که عنان گریز نفس بیقرار شود در دفع خدنگ ستم گردش گردون بهتر ز
کفایات آلهی سپری نیست در ذوق خرد چون صبر صبر بگیتی در تصفیهٔ حادثه شهد
شکری نیست با قوت ضعف باش که در جملهٔ احوال از آتش و از آب مراد او حرزی
نیست هر قربت و کرامت را جزا و پاداش بمکیال حساب یا بمیزان تقدیر بدهند جز مثوبات
صابران را از عد حصر و حیز احصی متجاوز است کما قال الله تعالی انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب و روح الله علی نبینا و علیه السلام گفت انکم لا تنالون ما تحبون
الا بالصبر علی ما تکرهون ولله در القائل ولیس الفتی من جز الخطب
صبره ولکنه من جار فی صبر الخطب غم دلا در بند محنت صابری کن
مگر بیرون بری جان از مهالک جهان همواره بر یک حال نبود لعل الله یحدث بعد ذالک
اصلاح دل ناساز کار بعون و عنایت صبر بار بود دار باید کرد و جزع و زاری و عجز و سوگواری
که از ضعف نفس و فتور قوت عقل است بخویشتن راه نداد و تا از اغاثه درقا ان الله مع الصا

بربن

شدن که به اغوی کنند از شیاطین

الصابرین با شغل و رکات کالذی استهوته الشیاطین نازل و هابط نگردند صبرات
وکان الصبر منی سجیة وحسبک ان الله اثنی علی الصبر ای شاه لالکار
والا جاه بر تو در برنای تو پوشیده نیست که هر طلوع را زوالی و هر شرف را وبالی و هر نزولی را
انتقالی مقدر است اری الدنیا و زخرفها ککاس تدور علی اناس من اناس
بیت نقدی نداد دهر که آخر دغل نشد نقشی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد ای دیده ها دوست
که جور از صفت شدند کاپاهشان چو نقش یک از یک جدا کرد گردون در آفتاب
سلامت گران بند کار خرم صبح او آتش اندک بقا نکرد وقتی شنیده ام که دانا گوار در کار
دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد دیگر آنکه چون وارد بها از پس پردهٔ غیب و ورای
سرادق تقدیر عالم لاریب بظهور خواهد پیوست حسن تدبیر و طول تفکر مردم دانا و کثرت اعوان
و انصار بازوی توانا هیچ اثری نتواند نمود و هیچ چندان تاثیر نتواند نمود لا مرد لقضائه ولا مانع لما
لحکمته لیقضی الله امرا کان مفعولا منبع عیشی مصفا از شوایب زوال کی است
و عطیهٔ عمری مصون از غایلهٔ عین الکمال کراست دلی کو که از چرخ باری ندارد
رخی کو که از حوادث غباری ندارد نظر در گلستان آفاق کردم گلی نیست در وی که خاری
ندارد بگردد خرابات گیتی دویدم سری نیست کاکنون خماری ندارد بعبرت نگر در جهان
تا ببینی که ملک جهان اعتباری ندارد با کدام حادثه از حوادث که حکم حادثه از حوادث

قضا و قدر دارد که نه حیلت در آن حال مفید است و نه عقل در آن معرض سدید یفعل الله ما
یشاء و یحکم ما یرید من باری جز دیاری و بر دل باری و در جان ماری نه ازام تعلقات
گوناگون که بر مثال سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً درون و بیرون را مقید کرده
بود کنده شد و نقوش شواغل بطایل دنیا که بپیوستگی آن مکم کانّما لیلة باللیل موصولة
بادنه بکلی از لوح متخیله و صحیفهٔ متفکره محو کرده آمد و دل صاحب سکینه که در سفینهٔ سینه میان
موج خیز گرداب حوادث و لجهٔ طوفان نوایب غرق بود از غمرات هلاک بساحل نجات
رسید لمؤلفه بردم از آن سوی فلاک رخت و بخت / ماندم از این سوی جهان خان و مان
اهل زمان را بزبان وصول / از ملکوت و ملکم ترجمان / و شاه ناگاه ازین منام آگاه شده دید است
که سیامک سرای بقای را بر دار فنا اختیار کرده است و رخت هستی از منزل گاه وجود
بشهرستان عدم برده بسا فاابر و بحر خروش و جوش برآورد و سواد دیده را ببیاض اشک
بپوشاند و گفت لمؤلفه جهانا کیست کز و رتوش دهست / همه جور تو با جهد تو یار است
جهان زا ماتشای زیر میغ است / همه کار جهان درد و دریغ است / چه بخشد چرخ بر بردم از آغاز
که در انجام نستاند از و باز / شبهای تاریک در صومعهای دور و نزدیک رفتم و روی
و پشت نی بر زمین عجز و ناتوانی نهادم و در حال پیری و دلسیری افتان و خیزان و چراغ
واشتعل الرأس شیبا برفرق سر گرفتم و تراب هر محراب و خاک بیزان بغربال

مژگان

مژگان تفرع و ابتهال میبختم تا تیر دعا تاثیر کرد و از کنج دکان ربّ هب لی من لدنک
ولیّاً یرثنی انا نبشرک بغلام در حضرت داور داد کر کار کر آمد و دایهٔ الطاف کردگار
پسری در مهد رضاع بشیر اصطناع پرورده در کنارم نهاد و نور نجابت و رشد از چهرهٔ او لایح
و شکوه مردی و شجاعت از سیمای او ساطع گفتم سپاس شکر یزدان دادگر / که ماند
ز صلب من پسری مشتری نظر / فرخ رخ آن پسر که چو من باشدش پدر / خرم دل آن
پدر که چنین آورد پسر / اذا ولد المولود من آل هاشم فقد زید فی اهل المکارم
واحد واعددته ذخراً لکل ملمة وسهم الرزایا بالذخایر مولع
بجایی که کار از دست رفته جانها تماشای خیال افتند و حالت می گسست اجسام بمحالت
اوهام بل باضغاث احلام باز آید از آن حیات چه راحت و از زندگانی چه لذت
طمع توان داشت وقت است که ازین مصیبت هایل و رزیت بیمناک آیینهٔ قمر بی نور
گردد و دست عطارد قلم شکند و زهرت ناهید از این عزا از پرده بیفتد و تیغ آفتاب
در قراب توارت بالحجاب انکار کرد و خشم احتشام بهرام چون آتش در نیام
شکسته شود و محکمه برمشتری تنگتر از حلقهٔ انگشتر آید و ایوان کیوان بدوده اندوده
گردد لمؤلفه ای مملکت چو صبح بدر جامه تا بناف / وی سلطنت چو شام ببر موی
تا بدوش / ای تیر آسمان کمر سبز باز کن / وی جرم آفتاب قبای سیه بپوش

ای ملک عقد عدل چو گسست جاکه شد ، وی تخت جام جم چو شکست زهر نوش ، و مقارن
آنکه حلیهٔ سیاست عالم بعد نیم شبی اوراد در ولق گرفت بیت که روی جهان گشت
روشن چو مهر ، زین همچو کردن برافروخت چهره ، وسحرگاه فرزند دلبند و مولودی اختر بلند
ببار آورد چنانکه گفته اند شعر یکی فرزند همچون دانه در ، بهر مولیش بها بگانه در ، چو نیکو
طالعان و نیک روزان ، از و فر شهنشاهی فروزان ، مبشران در ساعت
بقدوم شاهزاده بشارات داده بیت که ای شاه فرمانده دادگر ، خدیو مهی
خسرو بحر و بر ، زپشت سیامک ترا مژده باد ، که امشب یکی بار خنه زاده
اگر اختر شد زگردون نفور ، بقای فلک باد تا نفخ صور ، وگر گوهری شد ز دریا
بدر ، بماناد دریای گهر ، وراز باغ یک لاله بر بست رخت ، چمن ساره
سرسبز باد از درخت ، وگر کم از روی دریا نمی ، بماناد جاوید دریا بسی ، کیومرث
راعنان تمالک و تماسک چنان از دست رفته بود که بوصول مقدم طفل بدر سیده آرام
نمیافت وچون باد در خاک میغلطید و بسوز سینه آتش بار آب از فواره
دیده میریخت ومیگفت لقد جادت نجوم الطیبین کار از حد بگذشت
و سخن بنهایت رسید کار من از دست اختیار بدر شد ، حاصل عمرم
همه بباد هدر شد ، باز عمارت پذیر نشود این دل ، خانه که طوفان گرفت زیر و

از بنا

زبر شد ،

دست طلب کنون بدامن ما نماند ، میزنم آه که عمر پای بسر شد ، این همه بر من
قضا نوشت قدر خواست ، کیست که او مانع قضا و قدر شد ، گفتم ازین به شود
مگر سرو کارم ، دیدم صد بار از آنچه بود بتر شد ، بخت گرفتم که خود بکام من آید ،
از چه تمتع که روزگار بسر شد ، وزرا و دستوران حضرت کزین خدمت ببوسیدند
و گفتند سایهٔ چتر عقاب سیمای همای آسای پادشاهی تا انقراض دوران
بر سر جهان و جهانیان سایبان امن و امان باد تدارک هر فایت ممکن است
و تراجع هر غایب جایز مگر ادراک جان از تن رفته و ملاقات روح از بدن
مفارقت کرده ادری کل ذی غیبة یؤب وغائب الموت لا
یؤب چاره چیست جز فریاد و زاری دافع موت نیست و قلق و اضطراب
مانع نی در مضمار این کار جز رضا بقضا حکم کردن روی ندارد و الا بمقدور سر در
بودن وجهی دیگر نه لا یستطیعون حیلة ولا یهتدون سبیلا
واذا المنیة انشبت اظفارها الفیت کل تمیمة لا تنفع
کیست که در ولایت خلقت عمر جاودانی یافت یا کدام وجه حدود عالم
حدوث را قرارگاه ابدی ساخت انظر الی القصور العالیة
والملوک الفانیة کیف نسیتهم الایام واذکرهم الحمام فاصبحوا

رمیمًا فی التراب واقفرت منازلهم قد عطلت ومعاصی الوفهم

پرویز چنین کویند کاهی که فلکند خزان ؛ کفتی که برافشند زر تیره را بر خزان ؛

ای دیده عبرت بای وی خاطر معنی دان ؛ زر تیره کو رخان رو کم ترکو بر خزان ؛

سل الارض من غرس اشجارك واجنی ثمارك واجری

انهارك فان لم تجبك حوارا اجابتك اعتبارا کل

شیئ هالك الا وجهه له الحکم والیه ترجعون زوار الملمات

دستور سبب تسلیه قلب و موجب طمانینه دل شد و آنکاه باحضار کودک نو

رسیده فرمان داد و دایه او را در قماطی از حریر پیچیده و در مهدی بجواهر مرصع

کرده بپار لکاه آورد و پادشاه ماهی دید از افق حسن و جمال تابان شده و آفتابی

از مشرق مجد و کمال و جمال طالع کشته شکوه شاهی در رز وایای طلعت نور کسترش

ظاهر و امارات فرماندهی از سیمای جبهه خورشید پیکرش باهر لطفه بپاکیزکی

قطره ژاله بود ؛ بهیکل دو روزه چو یک ساله بود ؛ ببوسید و تنکش بر در کرفت ؛

ببوی ک سیاهک غم از سر کرفت ؛ بر و زار بکریست همچون سحاب ؛ ز چشمش روان

کشت چون چشمه آب ؛ چو کردونش باهوش و فرهنک یافت ؛ زکفتن نیارام

هوشنک یافت ؛ و پس از روزی چند که بدیدار فرزند تسلیه دل حاصل شد بفرموده

تا عارض

تا عارض لشکر سپاه را عرض داد و با لشکر جرار کرار غیر قرار که اوهام بنی آدم از تصور

فوجی از افواج آن عاجز آمدی و اقلام اقالیم عالم بکتابت آن کتایب وفا

ننمودی شعر جنود عظیم الباس کوان باسهم اصاب ثبیر اما

استقر له قطر جنک جویانی چون قضا نافذ عزم و بادپایانی چون عمر سبکرو

که از سطوت و قوت ایشان دل در بر جمل خون شدی و جان در تن دو پیکر

کبوتر سان اضطراب نمودی او بقهر و قمع خصمان آورد و بسرعتی که

شهسوار وهم دو اسبه بکرد آن نرسد و باز بلند پرواز اندیشه در هوای ادراک

آن از طیران باز ماند کتائبه یلوح النصر فیها بایات تطرز بالنجاح

یکاد ممالك الافاق شوقا یسیر الیه من کل النواح روانه شد و

تیغ انتقام از نیام بر آهیخت و عزیمت بر تدارک کار و قصاص وار اقبت

دما خصمان سیامک مقصور داشتند و چون مردان مجد که در امضای عزایم جد و

جهد نمایند کفت شعر اذا قعدت الرجال عن المساعی فما فضل

الرجال علی العوالی رهای تا ننشینم بدست نادم مار ؛ بپای خود ببلا

مروم زهی سر و کار ؛ و چون مرحله چند بکام طی فرمودند و مسافتی

بعید بتک باد پایان قطع کردند تا روزی به بیابانی رسید تهی از آب و کیاه

دمیمًا فی التراب واقفرت منازلهم قد عطلت و معاصی للوفی

پرویز چنینش گویند کامی که فکندی خوان «» کفتی که بر افشاند زر تین تره را بر خوان «»

ای دیده عبرت بای وی خاطر معنی دان «» زر تین تره کو بر خوان رو کم ترکو بر خوان «»

سل الارض من غرس اشجارك واجنی ثمارك واجری

انهارك فان لم تجبك حوارا اجابتك اعتبارا کل

شیء هالك الا وجهه له الحکم والیه ترجعون زوار الممات

دستور سبب تسلیه قلب و موجب طمانینه دل شد و آنکاه باحضار کودک نو

رسیده فرمان داد و دایه او را در قماطی از حریر بیچیده و در مهدی بجواهر مرصع

کرده بیار کاه آورد و پادشاه ماهی دید از افق حسن و جمال تابان شده و آفتابی

از مشرق مجد و کمال و جمال طالع کشته شکوه شاهی در رز و ایای طلعت نور کسترش

ظاهر و امارات فرماندهی از سیمای جبهه خورشید پیکرش باهر لمصنفه بیا کرکی

قطره ژاله بود «» بهیکل دو روزه چو یک ساله بود «» ببوسید و تنکش ببر در کرفت «»

ببوک سیاینک غم از سر کرفت «» بروزار بکریست همچون سحاب «» ز چشمش روان

کشت چون چشمه آب «» چو کردونش با هوش و فرهنک یافت «» ز کفتش بنام

هوشنک یافت «» و پس از روزی چند که بدیدار فرزند تسلیه دل حاصل شد بفر موده

ما لاقی

تا عارض لشکر سپاه را عرض داد و با لشکر جرار کرار غیر فرار که او هام بر آدم از تصور

فوجی از افواج آن عاجز آمدی و اقلام اقالیم عالم بکتابت عشر آن کتایب و فاء

ننمودی شعر جنود عظیم الباس کوان باسهم اصاب تبیر اما

یستقر له قطر جنک جویانی چون قضا نافذ عزم و بادپایانی چون عمر سبکرو

که از سطوت و قوت ایشان دل در بر جمل جون شدی و جان در تن دو پیکر

کبوتر سان اضطراب نمودی او ی بقهر و قمع خصمان آورد و بسرعتی که

شهسوار وهم دو اسبه بکرد آن نرسد و باز بلند پرواز اندیشه در هوای ادراک

آن از طیران باز ماند کتائبه یلوح النصر فیها برایات تطرز بالنجاح

یکاد ممالك الافاق شوقا یسیر الیه من کل النواح روانه شد و

تیغ انتقام از نیام بر آهیخت و عزیمت بر تدارک کار و قصاص وار اقت

دما خصمان سیامک مقصور داشتند و چون مردان مجد که در امضای عزایم جد و

جهد نمایند کفت شعر اذا قعدت الرجال عن المساعی فما فضل

الرجال علی العوالی زپای تا ننشینم بدست نارم یار «» بپای خود ببلا

مروم ز نهی سر و کار «» و چون مرحله چند بکام مخاوران بپیمودند و مسافتی

بعید بتک باد پایان قطع کردند نیم روزی به بیابانی رسید تهی از آب و کیاه

و خالی از وحوش و سباع صحرائی از لمعات سراب چون آینه ملک و از هموار و
درازی چون عرصه جابلقا و جابلسا بنیه موسی همتا لا تری فیها عوجا و
لا امتا هوایش چون بادیه آتش ریز و زمینش سعیر آسا سموم انگیز
از سورت گرما و حرارت هوا کانها لظی نزاعة للشوی از
تف مهر و شعاع شمس و تاب آفتاب ناوک پولاد سم در جوف ترکش میگداخت
مرد جنگی در میان جوشن و خفتان و زره همچو زر در بوته چون موم از آتش
میگداخت کیفیت هر چند از کوفتگی راه و خستگی تن بیم آنست که نفسها بسته
شود و رشته زندگی از رنج تشنگی گسسته گردد اما چون اینجا نه جای آسایش
است و استراحت و منزلگاه ایمنی و فراغت اناحللنا بواد غیر ممطور
موضعی از عشب و کلاء خالی و مقامی از نبات و حشیش عاری نه پیشگه
مرتع حیوان و نه بایستگی مربع انسان بیت همه راه و بیراه خار مغیلان
غیابات و وادی لبالب غیاهب یکروز دیگر با سختی بر سختی نفس بهم نهیم
و عنان دل بدست عنا دهیم و بر سر این چراه دو منزل یکی کنیم باشد که
امشب مبیت در مکان منبت اتفاق افتد که هم آبخور و متمتع انسانست
و هم چراگاه و مرتع حیوانست آنجا دو سه روزی جهت استرواح رکایب

و انجام

26

و انجام جناب مراسم اقامت بجای آوریم و آنچه شروط تفحص راه و تجسس احوال
خصم متعلق و منوط است مرعی داریم آنگاه متوجه مقصد معین و مقام شویم باندیشه
سوی خصم تاختن که بزرنگ ایام نتوان شناختن مبادا که دشمن کمین آورد
فلک نیز بر بخت کین آورد بگفت این چو دریا کف بر انگیخت چو رستم
رخش را از صف برانگیخت این بگفت و با چند سوار که هر یک سوار میدان
مبارزت و مردی و وشاح صدر قلب شکنی و واسطه عقد میدان داری بود
چون باد که عرصه خاک بپیماند و سیلی که از فراز به نشیب آید روی براه نهادند
شعر چنان آن گام زن را تیز رو کرد که زو روی زمین بر ما نو کرد چنان آن
بادرنگ را در ره انداختند که خاک از پشت ماهی بر مه انداختند
چنان رفت او که صرصر در دویدن بگرد او نیارستی رسیدن که شب تا روز
قرار نگرفت لیلا و نهارا میراندند تا برسید بپای کوهی که از بلندی سر بعیوق
کشیده و قله بقمه سماک پیوسته شعر بالایش گفتی که در زرق جاه فلک چشم و خشم
ماهی است ماه پس عنان بر دامن آن کوه عنان باز کشید و تنی چند از طلایه
سپاه اختیار کرد و برسم جاسوسی در استعلام موجبات احوال دیوان و
مقام معلوم و وطن معهود ایشان از جوانب روان گردانید و خود آفتاب

داریکسواره از میان لشکر کناره گرفت و زمانی در آن ضجرت حیرت حاضر
وقت و مراقب دل شد گویی بحکم الحدیث که قُلُوبُ المُلُوکِ خَزَائِنُ اللهِ
فِی اَرْضِهِ ناگاه از عالم غیب در گوش جان او این ندا کرد که نَصْرٌ مِنَ
اللهِ وَ فَتْحٌ قَرِیبٌ وَ اِنَّ عَوْنَ اللهِ نِعْمَ الرَّقِیبُ ترا مژده باد
که کشندگان سیامک بر کنار فلان بیشه فارغ و آزاد نشسته اند و راه
گذر بر دد و دام و هوام بسته و در آن حدود از نکایت شر و شرارت فرد
ایشان مجال گذار دد و دام و پرواز جنبش سوام و هوام نیست
زهیبت در آن کوه و دیولاخ همی سنگ خارا شود شاخ شاخ در آن شیب
بالا و آن بوم و بر بریزد همی مرغ را بال و پر شه چون از آن آگهی یافت باز آمد و از آن
مستی افاقت اگرچه خطاب بشارت آمیز از حضرت قدس شنیده بود و صورت
فرجام کار و غلبه بر خصمان بعلم الیقین دانسته اما نایره غضب را در کانون
سینه ملتهب یافت و آتش غیظ و کینه در بوته دل مشتعل دید چون قطره
سیماب مضطرب شد جست برجست و گفت مار رزده را از تریاق و فتنه را
اطلاق درمانست مر جانگزای فراق سیامک را جز اراقت دماء آن
ملاعین و هدم و نهب بنای آن مدابر تریاق نیست کرم بر ملک دست

تمکین بود

۲۷

تمکین بود ورام توسن چرخ در زین بود گردم چنان شاد و روشن ضمیر که در جنگ
من خصم باشد اسیر همت کل درون بر آن گماشته ام تا این سینه کینه ممتلی
از انتقام که سنت عزیز ذو انتقام است منشرح گردانم و از لذت غلبه
بر خصم و استیلا بر دشمن که هیچ لذت ورای آن نیست چاشنی بگیرم و فرق
اعداء و تارک مخالف را لگدکوب اقدام و قوایم انعام گردانم آب که بدرقه غذا است
بخورم و بخواب که مایه استراحت قوا است مایل نشوم و عرصه دل را بهوس
استیلا بر دشمنان خویش منفتح کرده ام بیت دل نهادن بر جفای دشمنان
خون خوردن است خصم را دیدن بخاک افتاده جان پروردن است پس
رایات همایون را در حرکت آورد و مواکب میمون بصوب مخالف نهضت
نمود منازل و مراحل بیمن وصول لشکر منصور مهبط وفود سعادت
و مطلع نجوم دولت گشت و چون آوازه جنبش جیش همایون شاهی
بگوش آن زمره مخذول و فرقه ملاعین رسید آتش وار تافته و بادکردار سرگشته
شدند و وجه تدبیر و صواب گم کردند شعر از نهیب تیغ و سهم تیر و ترس گرز
شاه چون کمان بردند کز هر سو سپاهی شد روان همچو لاله منجمد شد خونشان
اندر بدن همچو اخگر ملتهب شد مغزشان در استخوان نوروز هفتم گرد بر کرد

آن بینه که ذکر کرده آمد سپاه و لشکر بعدد الرمل والنمل چون دایره بر مرکز دار بر قمر محیط شدند و حالة النزول و حین الوصول بی فرینه قتال و مقدمهٔ جدال آن دیو هایل را که قاتل سیامک بود علی ساقه قیدٌ و فی جیده غلٌّ با دوستهٔ شیطان مرید علیهم لعاین الله مرّة بعد اخری بحضرت آوردند کیومرث نظر کرد هیاتی عظیم دید زشت و سیکری بغایت مکروه دیوی رخساره مانند آس و دود اندوده و زبانه چهره بقطران و قیر آلوده قدی چون بر مثال مرقدی

هر موی بر اندامش مسردی سرش همچو کوه و دهان همچو غار لبان همچو تنذر زبان

همچو مار طبع شاهانه از قبح صورت و کراهت هیکل او هراسان شد و بر فور بفرمود تا سر بیمغزش را که بادخانهٔ نیرنگ و فسون بود به تیغ بیدریغ از تن برگرفتند و جثهٔ نحس و هیکل نجس و قالب پلید پلید او را که کندهٔ دوزخ و هیزم مطبخ زانش بیست در آتش سوزان افکندند و خاکسترش بر باد داده و بقایایی که در زوایا مانده بودند چون صورت واقعه مشاهده نمودند روی از میدان ستیز به بیابان گریز نهادند چنانکه در آن دیار اثر نماند و آثار آن مخذولان از روی روزگار محو شد و مایهٔ شر و فساد ایشان بالکلی منقطع شد و صدق معجزهٔ وکذلك اخذ ربك اذا اخذ القری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید بوضوح و ظهور انجامید و حقیقت الظلم قاطع الجبار

وهی

۲۸

وهی ظالمة مانع النبات بی تهمت ماند و جزای فعل بدکردار که المسیئ یکفیه اسائته از ابیات مصنف بس روشن و هویدا شد کما قال مکن بد که هر کس کو او بد کند جهانش مکافات یکصد کند نکویی بهر حال بهتر بود اگر نیک و بد هر چه با خود کند و در آن نواحی شهر بلخ را که از امهات بلاد خراسانست بنیاد نهادند و کیومرث مجمع ساخت و اعیان قوم و اشراف قبایل و امجاد اجناد و کارگذاران مملکت و سرلشکران سپاه را در آن مجلس جمع کرد و گفت خداوند عز و علا مرا بر شما پادشاهی داد و بکمال موهبتی که در عهد ازل مرا بدان مخصوص گردانیده است و به بسطت جاه و فرمان روایی و بلندی قدر و کشورگشایی از شما بامتیاز شرف اختصاص داده و در دبستان علمناه من لدنا علما علمی بطریق وحی و الهام تلقین کرد که قوت فهم بشری در غایت ادراک آن نه باستیفای بعضی از آن وفا نکند بیت آن کرد میکند کرم و فضل کردگار ما من که از قیاس برونست از شمار بینید من کوشش کنید در منهاج صراط مستقیم عبودیت قدم ثابت و راسخ دارید و ثمرهٔ رستگاری از شجرهٔ راست کاری جویید چنانکه گفته اند بیت

درستان رسته اند روز شمار جهد کن تا از آن شمار شوی اندرین رسته راستکاری کن تا در آن رسته رستگار شوی

و خطبهٔ غرّای بزبان سریانی املا کرد

ترجمت آن بلغت تازی این است الحمد لله الذی منّ علینا بکرامته والطافه

لدینه وامانته احمده علی آلائه واشکره علی انعامه الذی

منّ علی انبیائه واصفیائه بقبول دعوته وشمول نعمته عباد

الله انتبهوا من نومة الغفول واستیقظوا من رقدة الذهول

وانظروا بعیون الاعتبار الی ما صبّ من البوار علی بغاة

زمانکم والمجاهرین بالعصیان لسلطانکم جمعوا اللذاتین من

البغی والخسار حتی ابتلاهم الله بجزّ السیف وحزّ النار

تغنموا زمانا یاتیکم فیه المطلوب سلما وتوافیکم ممنوع المراد

مسلّما فکونوا لله عابدین ومن الذنوب تائبین وبالاسحار

مستغفرین واستغفروا الله لی ولکم ولجمیع المؤمنین والمؤمنات

مستمعان مجلس وملازمان حضرت چون این کلمات تامات از زبان خسرو ملک

صفات استماع کردند گنجهای فراوان از آفرین ایثار کردند وگوهر محمدت نثار

نمودند وزبان حمد وثنا تحسین کردند وباتفاق گفتند ای شهریار وقت و

شهنشاه روزگار جاوید باش در کنف لطف کردگار اجرام رام وبخت بکام

وفلک غلام ودولت مطیع وچرخ مساعد زمانه با آثار مساعی بارشاهانه و

ومقامات خسروانه با قاصی جهان ومسامع جهانیان رسید وصیت ماثر شاهانه

با بریدشاهانه صبا ودبور چهار کوشه شش جهت هفت اقلیم بپیمود واز اوج فلک هشتم

وقبه گردون نهم تجاوز نمود لنا کل یوم من معالیک مبتهج وفایدة

لا تنقضی ونوال ما برین درگاه که مدار عدل وکرم است ومزار ملوک و

سلاطین عالم حلقه چاکری در گوش کرده ایم وجرائم نیات بر ملازمت

خدمت که مستجمع سعادات اولی واخری ومستدعی فتوحات صغری وکبری است

مبذول داشته بیت همه بندگانیم خسرو پرست اگر بندگانیم وگر زیردست

ازین آستان نیست ما را گذر ورین در نداریم روی دگر برین آستان

همچو خاک رهیم کمر بسته حکم شاهنشهیم کمین چاکر وکمترین بنده ایم هوای

تو خواهیم تا زنده ایم شاه چون این حکایت بشنید وبر عقاید عبید وخدم و

مکنونات ضمایر سپاه وحشم اطلاع یافت که غبار معادات از آیینه دلها

برخواسته است واندرون وبیرون بزیور وفا وصفا آراسته واختلاف و

تباینی که طبایع آدمی را بدان انطباع داده اند باتفاق وتصافی مبدل گشته

خوشدل وشادمان شد واز یزدان منت فراوان وسپاس بی پایان داشت

که در عهد دولت وروزگار سلطنت او بنیاد دین را رسوخ وقواعد شرع

ممهد و مبانی عدل مشید است و وهن آن در وهم ممنوع و فتور آن نزدیک عقل
مستحیل و آیت بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ بر صحایف ملک و حواشی
مملکت مسطور ملک محروست و حصین ملک حصاری است منت وافر
خدا را که چنین است پس گفت غایت بغیت و قصارای امنیت من آن
بود که در زمان جوانی و اوان ریعان زندگانی از سر تمکن و اقتدار تجرد و انقطاع
اختیار کنم و شیوه عزلت و انفراد پیش گیرم و چنانکه شیوه مقبلان و سنت
صاحب دولتانست سَأَقْضِي دِيوَانَ الشَّبِيبَةِ أَنْفَقْتُهُ
عَلَى طَلَبِ الْعُلْيَاءِ أَوْ طَلَبِ الْأَجْرِ مرا عمری است تا در بند آنم که تا
با همدمی یکدم برآرم و قیود تسویلات نفسانی و تخیلات شیطانی که در
دل القا میکرد بزور سرپنجه عقل و قوت بازوی عزم از پای نفس بد فرمای
خود بردارم با خود گفتم گر بدی نفس بد آموز کنم هر لحظه هزار غم پس
اندوز کنم چون چرخ بر آنم که بقرصی پس ازین روزی بشب آرم و شبی
روز کنم خود سر حکمت ملک تعالی و حکم تُرِيدُ وَأُرِيدُ وَمَا يَكُونُ إِلَّا
مَا أُرِيدُ آن اقتضا کرد که در موقف فکانی قلم بِإِصْبَعِ كَاتِبٍ
مسخر و مامور اشتغال و امور ملک داری و منقاد امور شهریاری کند و حسن
تدبیر

تدبیر موافق یمن تقدیر نیامد تا از آن دولت محروم و از آن سعادت مایوس
شدم کسی کو دست جبر از دست راحت داند باز باختیار ز مقصود خود
ماند باز بحجت قضا دیگر است و بحجه رضا دیگر با حکم تقدیر حسن تدبیر ضایع است
و با جنبش گردون کوشش هرجان باطل من خواستمی که روی من بودی
لیکن چو نشد مراد برین جیست کنه يُرِيدُ الْمَرْءُ أَنْ يُعْطَى مُنَاهُ وَيَأْبَى
اللّٰهُ إِلَّا مَا يَشَاءُ اکنون که صبح پیری از مشرق بی تدبیری دمید و روز
بازار جوانی بشب هنگام ضعف و ناتوانی عوض گشت و مشک تاتار
عذار بکافور اندوه و تیمار بدل شد و عارضی که بسواد حبش منقش بود
از بیاض روم مشوش باید شعر ظَهَرَ صَبَاحُ الشَّيْبِ فَوْقَ مَفَارِقِي
يُنْذِرُ بِأَنَّ لَيْلَ الشَّبَابِ مُفَارِقِي تُمَازِجُ مِنْ رَيْعَانِ عُمْرِي
وَشُرَّخِهِ مُضِيٌّ سَرِيعًا مِثْلَ لَمْعَةِ بَارِقٍ سَقَى اللّٰهُ أَيَّامَ
الشَّبَابِ فَرُبَّمَا سَحَبْتُ بِهَا أَذْيَالَ نَشْوَانَ عَاشِقٍ وَقَدْ
كُنْتُ فِي دُجْنٍ مِنَ الشَّعْرِ غَاسِقٍ وَقَلْبِي فِي ضَوْءٍ مِنَ الْأُنْسِ
شَارِقٍ فَأَصْبَحْتُ فِي ضَوْءٍ مِنَ الشَّعْرِ شَارِقٍ وَقَلْبِي فِي دُجْنٍ مِنَ
الْحُزْنِ غَاسِقٍ در دیگ دماغ سودای آن میپزم که بدست و دندان دام

تجرد دامن و گریبان تفرد بگیرم و خود را بلطف حیل از حبائل اشغال دنیوی اطلاق کنم و از رخ
از رو صمت تهمت و صورت کدورت دارد امن السراب و صافی الشراب
شوم و معنی الدنیا و الآخرة عدوان مختلفان وضدان لا یجتمعان
فمن احب الدنیا و تولاها ابغض الآخرة وعاداها تحقیق کرده
بیش حستم دارم و حق الحدیث که ان من السعادة ان یطول عمر الرجل
و یرزقه الله الانابة بجو تبر و ضعی و محبوبتر هیأتی بگذارم از درون
تفرقه بیرون کنم و جمع شوم چند چون خاک شهرها پریشان کردم تا من از غصه بهی
نهم بر تربای آن محال است که از زمره آنان کردم اگر امروز بجستن این سود حین
حظ معمار دا اسم بی مسمی اصلی ندارد و بر مضمون فی الصیف ضیعت اللبن
باشد زرک غایت عمر ضایع کردن از مذهب حزم دور نماید و در شریعت محظور
در شب طیش جو عیشم رجای خوش بود تا که صبح مستی بگذرانیدم و خواب
روز پیری اسیر بیدار زین آزاد لیست میخورم اندوه بیهوده بر ایام شباب
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب
لیکن تمسک بحبل کتاب الله کردم و روی بکعبه لا تیأسوا من روح الله
نمودم و بدست اجتهاد و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

دامن توفیق گرفتم و بکرم عمیم معبود قدیم ازلی توسل جستم و گفتم و لکن بما استیساء مت
ثم اقول لا ان الذی ضمن النجاح کریم و این پنج روز که از عمر باقیست متهز
فرصت باشم و پیش از آن که دست تطالیف ایام حائل مواقع در مورد مراد باشد
بقرع باب مناجات و اعتذار و قلع باب مباهات و افتخار اشتغال نمایم و مهر
من اراد النجاة فعلیه بترك الشهوات بر نگین دل نقش کنم چه
مدت حیات و ایام بقا دیر ترکشد نتوان دانست که چه مقدار بپاید و از حدیث
که اکثر اعمار امتی بین الستین و السبعین خود دلیلی واضح است و قول
مبین چه گفت آن سخندان حکمت پژوه گر زیافت ایوان حکمت شکوه
گرفتم که سال نود هفتاد شد در دوغانه عمرت آباد شد ز هفتاد بر بگذرد بس کسی
ز دوران چرخ از نود دم بسی گر بگذرد زان همه بدتر است بر آن زندگانی
بباید گریست مرا بعد از آن در بیغوله انزوا ماوا است و از داد خانه تنهائی
برگ نوا مرا با خویشتن وقتی است بس خوش نباشم بعد از این با هیچکس خوش
اکنون بمصداق کما خلقناکم اول مرة و ترکتم ما خولناکم وراء
ظهورکم باز بسر فطرت اصلی رفتم و درون را از وسوسه میلان بهر چیز و هر کس
بجاروب تجرد رفتم ترحلت حتی اوهم القوم انی تعاطیت فی

در سلام دین راهب را بجمیع مردم مذهبی در گذران آنها و ترک زیادتی عیش است

الاسلام دین الترهّب لکمل الناس مذهب فی معاشهم وترک فضول العیش
ما عیشت بمذهبی وحوالت این شغل جسیم وخطب جلیل بحصانت عقل ومتانت حزم
ورزانت رای واصابت فکر وفطانت ذهن هوشنگ کردم وامور مملکت را از راه
ولیعهدی بدو سپردم ومعتمدان صاحب فضل وامینان مقبول قول را بملازمت او
مشغول گردانیدم ودر میان اعیان از اتفاق ومحبت با یکدیگر ومواظبت بر
خدمت وتوفر بر مصالح رعیت هیچ شریطه مهمل نگذاشتم پس از من جهان جمله
هوشنگ راست سپردم بدو ملک یزدان کو است فرشته صفات وخرد فطرت است
ملک اعتقاد و دینی فکرت است ملک دیده در لباس بشر بهوشنگ آداب او درنگر
برای و مراد و بکام منست ولیعهد قایم مقام منست اگر من روم پادشا من
اوست بهینک وبه حق گذار من اوست من و بعد از این کنج کوهی و من تا به
فرزند گو یاد من کن به زن بروانش با خویشتن گیر دلبس میپیوند زنهار با هیچ کس
که هر کس که پیوست با غیر خویش درون را بنیش ستم کرد ریش زمن شهریاری
نیاید دگر ازین پس من خدمت داد گر دو روزی که باقی است از زندگی نهم بر
زمین سر بندگی بسی در جوانی گنه کرده ام دل دشمن و دوست آزرده ام
ندانم که فردا چه عذر آورم چگویم چه پرسد سخن داورم بیا تا زنیم در جوار بهار

بگرییم سخت و بنالیم زار مگر خط غفران کشد بر گناه همه بندگی بین بنده عذر خواه همیگفت
چون ابر جوشش میگریست که فردا ندانم سرانجام چیست حاضران جمع را ازین مقالات
گمان بحقیقت پیوست که پادشاه عزایم نهضت با مضا رسانیده است وبی توقف
عنان حرکت بصوب انزوا واستعفا منعطف کرده واستشفاعت مفید وممانعت
مانع نه بر آن مفارقت بی هنگام از جفان اجفان پی پی آب خوناب روان کردند
وباتفاق از سر ابتهال وتضرع زبان بدعا گشودند وگفتند بر افلاک
تا زهره و ماه باد کیومرث را شهنشاه باد ازو تخت هرگز مبادا تهی بدو باد
تا زنده تاج شهی اگر چه هوشنگ سلطان وش است سر پادشاهان گردن کش است
بخوی و بوی و به آیین تست بداد و دهش دین او دین تست ولیکن
همه دین پروری شهان دیگرند و تو خود دیگری رعیت ز عدل تو آن دیده اند
که در هیچ ایام نشنیده اند انعام عامت شربت معدلت از تشنگان بیابان
حیف منع نکند وخوف باست سودای تعدی در هیچ دماغ متمکن نگذارد
اگر از وصیت شه تغافل نماییم ودر امتثال امر مطاع شیوه تکاسل ورزیم در
خذلان بر خود گشاده دانسته و شقاوت وطغیان را بر خود راه داده باشیم بندگان
دولت باتفاق لوح دل از تیرگی نفاق و زنگار شقاق و آینه سینه از دود کینه

رزده‌ایم و فامه کردار بفرق وفاق ایستاده و سر بر خط عهد و میثاق نهاده
و تا این زمان که جان ساکن تنست و روح ملاقی بدن کمر عبودیت و بندگی شاه
را دربسته و از سر صدق نیت و خلوص عقیدت بر آستانهٔ خدمت نشسته
تو [struck] شاهی و ما بندگان دیریم / ز امروز فرمان تو نگذریم / چو هوشنگ امروز
شاهی کی است / که با حق بصدق است و با خلق راست / رعیت نواز است و درویش
دولت / پسندیدهٔ خلق است و پاکیزه خوست / بدانش کیومرث را ثانی است
حقیقت سزاوار سلطانی است / سپاهی که او را تو باشی پدر / از و هم چو هوشنگ
زاید پسر / سپاه و رعیت بدین آستان / همه یکزبانند و یک داستان / که بندند
یکسر بخدمت کمر / وزین آستان بر نگیرند سر / کیومرث چون این سخن گوش کرد
نو گفتنی می خوش ولی نوش کرد / برون رفت و در کهف کوهی نشست / بشست
از علایق بیکبار دست / بیزدان پرستیدن و اعتزال / همی تا بمردن نمود اشتغال
پس از مرگ دیدند او را بخواب / که رویش همی تافت چون آفتاب / یکی گفتش
ای شاه عالی‌تبار / درین عالمت حال چونست و کار / بگفتا براحت فتادم ز رنج
شکستم طلسم و رسیدم بگنج / از دنیا چو من روی برتافتم / بعقبی بقای ابد یافتم
بگفتند کای شاه چونی بگوی / که میتابدت همچو خورشید روی / چنین گفت کاین

دولتم

دولتم زاد داد / که بوم و بر داد آباد باد / اول کسی که بنای شهر گذاشت او بود و شهر بلخ و
دماوند و اصطخر فارس از موضوعات اوست و اکثر اوقات در اصطخر مقام کردی
گویند او بود که از ابریشم و موی جامه و فرش ساخت و سنگ از فلاخن انداخت
و نخستین پادشاهی که در میان فرزندان خویش خطبه انشا کرد او بود و زمان پادشاهی
او چهل سال بود و مدت عمرش هزار سال بود   این نکته ایست زادهٔ
بکر ضمیر او / وین رمزهاست دختر طبع منیر او / نشاط بسیار طبع را مغرور کند و
فرح مفرط دل را بمیراند و گفت اندوه مرضی است که از انعدام حرارت غریزی
متولد شود و نعمت که با دمت شکر برومند و تازه گردد و تمهید قواعد عدل و احسان
مثبت اقدام دولت است و تشیید مبانی بر و انعام مستدعی انتظام مملکت است
این گل از بوستان حکمت اوست / وین نواله ز خوان همت اوست
كلُّ عملٍ محتاجٌ الى التجارب وكلُّ قرابةٍ محتاجٌ الى المودّة وكلُّ امرٍ
محتاجٌ الى الفرصة و ايضا من كلامه كلُّ شيءٍ اذا كثر رخص الّا العقل
فانّه اذا كثر غلا وقال ايضا ارحموا صغاركم ووقّروا كبارکم وفي
ذالك صلاحٌ لدينكم ودنياكم وقال انّ الله تعالى جعلكم مثلًا في
البريّة الى يوم القيمة وقال الشمّ ذوي الاخطار فلم تكونوا الادبار عليكم

جز و حوصله

باب الثانی در الاصطبار ذکر پادشاهی هوشنگ و وصایا او و طهمورث جهاندار هوشنگ
با هوش و هنگ شهی دادگر بود و پیروز جنگ چو ملک کیومرث میراث یافت عنان
سوی آیین اسلاف تافت همه رسم و بنیاد نیکو نهاد بیفزود بر عدل و احسان و داد
فرومایگان را از درگه براند جهان را بانصاف معمور کرد و در تواریخ و قصص مذکور
است که هوشنگ ابن سیامک بن کیومرث پادشاهی بود صاحب شکوه و شهریاری حکمت
پژوه و در تدابیر ابهت و جهانبانی از شاهان عصر ممتاز و در تمشیت احوال
اقاصی و ادانی بر ملوک عالم سرافراز و در زنده گردانیدن مکارم و معالی ملاذ
الکارم و اعالی   درگهش کعبه حاجات خلایق بودی حضرتش مجمع رایات
حقایق بودی هرکجا ذکر سلاطین بفضایل رفتی فضل بیمنت او بر همه سابق بودی
اذا ظلمات الرأی اسدل ثوبها تطلّع فیها فجره فتجلّت
لمکرماته و نشرها و ان عظمت فیها الخطوب و جلّت   در روزگار دولت
و ایام سلطنت او جمهور خلایق از ظلمات ظلم بسرچشمه آب حیات عدل و انصاف
رسیدند و کافه امم در ریاض امن و سلامت و حدایق فراغ و رفاهیت مرفّه
و آسوده شدند   کأن الناس لین یدیه حجیج اناخوا بین احسان وجود
تفید و تستفید غنی وحمدا   فاکرم بالمفید المستفید اقبال

حضرت عیش در جنت سرای حضرت او یافتی و نضرت نضرت رخ از سبزه زار
تیغ آبدار او گرفتی   دولت نهاده تارک بر خاک آستانش نصرت گرفته نضرت
از تیغ آبدارش گلزار دین شکفته از نوبهار عدلش دست ستم شکسته از کلک
دُرنثارش بنیاد شرع محکم از رمح راست قدش پهلوی ملک فربه از خامه نزارش
و در تجدید معالم عدل و معاهد احسان جدّ بلیغ و سعی جمیل بوجهی نمود که انوار شواهد و دلایل
آن بر روی روزگار ظاهر و لایح گشت و در تشیید ارکان دین و تأسیس بنیان شرع
شروع بنوعی کرد که مشام جان در رخسار روزگار بذکر مناقب آن معطر و مورد
فتی مطلق الکفین بالجود لکنه غیاث من البلوی امان
من الفقر هو الملک المسئول فی کل حاجة و فی لی باب الدهر
اندی من القطر لئن مسّ عودا یابسا بیمینه یعود الی ما کان
فی الورق الخضر   و او از مخترعات قریحت صافی و مرتجلات خاطر وقّاد خویش
کتابی در حکمت عملی تصنیف کرده است و آن را جاویدان خرد نام نهاد بلفظ اعذب
من ماء الزلال و احلی من یوم الوصال عباراتش چون موعد عید مبهج
ارواح و اشاراتش چون مورد عید منهج ارتیاح معانیه حوریة فی جلابیب
لفظه لها من وجوه النیرات براقع و حسن بن سهل که وزیر حضرت و دستور

مملکت مأمون بود و در عصر خویش از وزرای آفاق بکمال فضل و بلاغت و وفور کاردانی و
کفایت گوی سبقت می ربود بلند قدر وزیری که در زمانه نداشت عدیل و شبیه بحزم متین
و رای صواب محیط دور فلک با همه جناب رفیع نمی رسید ز حشمت بدان رفیع جناب
چند فصل از اصل آن کتاب انتخاب کرده است و بلفظی خوب و عبارتی مرغوب آنرا
ترجمت نبشته و شیخ ابو علی مسکویه طاب الله ثراه که رائس و رئیس حکما و قبله و قدوه
علماء عصر بود ترجمهٔ حسن بن سهل را در دیباچهٔ کتاب مظهر آداب العرب والفرس از
مصنفات خویش تضمین کرده و مطالعت این فصول دلیلی واضحست و برهانی لایح بر صداقت
عدل و کمال آداب او شاهدی عدلست لفظش بر کمال فضل او چون دلیل صبح صادق
از طلوع آفتاب و زمرهٔ از اعاظم قبایل فرس و دودمان ملوک عجم او را بپیغامبر خوانند
و صادرات افعال و واردات اقوال او را بر صدق نبوت گواهی امین و عدلی صدوق
دانند و در دعوت او بخلق از حق مبالغه نمایند و حقیقت آنکه اگر صد یکی از خصایل
شایسته و صفات پسندیده و واردات غیب که بدان جوهری بی عیب ساعقهٔ فایض
بیشد در سلک کتاب کشیده آید بیاض اوراق از سواد الحاق قاصر گردد و اَلْمَدْحُ
فِي حَقِّهِ قَدْحٌ اِذْ لَا يُحِيطُ بِكُنْهِ صِفَاتِهِ الْمَدْحُ وَ اِذْ كَمْ اَلْقَابٌ تَنْزِلُ مِنَ
السَّمَاءِ به بغداد از آن اشتهار یافت که همواره از اثر عدل و افاضت

عادل اول

سخن راندی و خلق را بداد و دهش و ایثار و بخشش خواندی و ترغیب ملازمان درگاه و
تحریض مقیمان خویش بدرویش پروری و دادگستری کردی و معانی ابیات خاقانی
بر دیباچهٔ دفتر خاطر و صدر جریدهٔ ضمایر نبشتی هر جا که عدل سایه کند رخت
دین بنه کین زبان ز طوبی اخضر نکوتر است و انجا که عدل خیمه زند تخت گاه ساز
کین خیمه از سپهر مدور نکوتر است احکام خسروان نشنیدی که در سمر کردار
شان ز عقل مصور نکوتر است تاریخ خسروان نه نبشتی که در سیر اخبار شان
ز گردش اختر نکوتر است روزی ملوقی ساخت و طهمورث را که ولیعهد او بود
بخفیه طلب داشت و گفت ای عزیز دلبند و فرزانهٔ ارجمند مرا بر حیات
ذات و ملازمت صفات و طهارت نفس و سماحت طبع و صرامت عزم و وفور
دانش و کمال آداب تو اعتمادی تمام و اعتقادی بزرگست و برای العین
مشاهده میکنم و معاینه می بینم که در اصل فطرت تو پذیرای نقش حکمت است
و مستعد قبول پند و موعظت هر چند بر مضمون لَقَدْ اَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَاتِ رَبِّي وَ
نَصَحْتُ لَكُمْ وَ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ نوای کلوائم نصح ملایم طبع بشر نیست که گفته اند
نَاصِحُ الْمَرْءِ قَارِعَةٌ اما پدران خلاصهٔ نیک اندیشی و نقادهٔ شفقت و مهربانی در
اندرز فرزندان و وصایای ایشان مندرج دانند و انچه از خصایص آن نیک و فواضل

فضایل تفوق یابند بحکم اِذا تَرَعرَعَ الوَلَدُ تَوَعزَعَ الوالِدُ در طبع دعوی آن است که دیده‌ها مرکوز کردانند چه خوش کفت زالی بفرزند خویش چو فرزند را دید دلبند خویش

که ای نور چشم و چراغ دلم نهال جوانان باغ دلم بگوش دل از گشودی پند من سرافراز

کردی بهر انجمن وگر زین نصیحت بتابی عنان چه سختی که خواهی کشید از جهان از دیگر نشر

از گنج خانه فواید خسروانه درّی چند شاهوار در کنار من یادگار نهاده است که جوهر شناس

عقل با کمال دانایی و معرفت از قیام نمودن بقیمت آن قاصر است و ناطقه سخن سرای

بنقیل قلم با چندان جولان در مضمار بلاغت از شرح فواید و منافع آن بعجز و قصور میدان

معترف کوهری دارم که صد جانش بهاست جان چه باشد ملک سلطانش بهاست

بلکه سلطانی چیست نزدیک خرد عرصهٔ ملک سلیمانش بهاست عرصهٔ ملک سلیمان را

چه قدر اختر و افلاک و ارکانش بهاست اختر و افلاک و ارکان کیستند

معنی جان سخن دانش بهاست چندانکه بمحک نظر نقاد عیار نقد اعتقاد کرفتم در

آیینهٔ رای معاینه دیدم که سزاوار آن امانت دلشاد جنان و دیعت درج کهر

و خزینهٔ سینه تست که دشح بر صدر جوان خوش نماید و زیور است از زیبا پیکران

خوشتر آید وَلِلّهِ دَرُّ مَن قالَ فَلِلدُّرِّ وَالیاقوتِ حُسنٌ وَزینَةٌ

وَلکِنَّها فی جِیدِ حَسناءَ اَحسَنُ اکنون ارادت بران باعث میشود که شرایط

ولکن از او در کردن خوبان خوب‌تر است

اجتهاد

اجتهاد در محافظت این وصایا باقامت رسانی و نقوش کلمات و حروف آن سواد سویدای دل

بر بیاض دیدهٔ کریمی نگاری تا از شرف مرتبه و رتبهٔ تقدم بر اقران و اتراب بکمال فضل

و آداب حاصل شود آنکس که قول اهل نصیحت بگوش هوش بشنید و کار بست سعید است و

مقبلی وانرا که حس سامعه از استماع حق محروم کرده‌اند جای دست غافلی انسانیت

نه باسم است و نه بجسم بل باستکمال فضایل نفس است و استعداد فطرت اصل و قبول سعادت

ازل و نزول واردات غیب و حصول مکارم خلق اَقبِل عَلَی النَّفسِ وَاستَکمِل فَضائِلَها

فَاَنتَ بِالنَّفسِ لا بِالجِسمِ اِنسانُ طهمورث چون این مقالات شنید زمین خدمت

و طاعت ببوسید و ناوار از نرم چنانکه رسم نزدیکان را عادت است کفت ای خدایگان افاکم الله

وای قهرمان ممالک آفاق رایت و رای تو تا افکنده‌اند از روی لطف نور

بر چرخ بلند و سایه بر دهر خراب روشنان سقف کردون فارغند از احتراق

ساکنان ربع مسکون ایمنند از اضطراب بنده از اعداد کدام نیک خدمتی است

که چندین نوازش و الطاف و پرورش و استعطاف در بارهٔ او مبذول فرمایند و زیاده از

حد استحقاق و طور استعداد او را مشمول انواع عواطف و مغمور اصناف لطایف

کردانند بودم چو ذرّه خوار مهر منیر کشتم بودم چو قطره خوار در بحر غزیر کشتم تا بر سرم

فکندی از لطف خویش سایه چون آفتاب تابان کردون مسیر کشتم اکر نه خدایگان

بنده نواز جانب مسیع ابادی در تشییع الطاف خود بنظر احسان و حسن اشفاق و اکرام
و یمن تربیت و مکارم اخلاق ملاحظت فرمودی و از محض تاکید و مواعظ و صفو تذکیر و نفایح
حرکی چنانکه تحرکت فی جید الحبیب حمایل بر تلبه و نا لبداد کما شتی کی امید داشتی که در
بلندی درجت و ارتقای منزلت از اخوان صفا و خلان وفا و اقران و اکفا بامتیاز اختصاص
یابد گر نه هر دم یافتی از مهر تابان تربیت ٭ سنگ ناهموار در اجزای کان کی زر
شدی ٭ ور نه ابر رحمت دریا دیگر کردی هوا ٭ قطره در حلق صدف کی دانه گوهر شدی ٭
چنانکه انقیاد اولو العزم از فرایض عقل است امتثال اولو الامر از لوازم شرع حیث
قال الله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم این دو درجت بلند را
در جنب حضرت کبریای خود یاد کرده و این دو مرتبت منیف را با رتبت عزت خویش
جل عن التمثیل الحکم کلام الملوک ملوک الکلام نزد دانا اگر بزرگ هست سخن
شاه شاه هر سخنست ٭ هر چه او گفت گوش باید کرد ٭ در سر عقل هوش باید کرد ٭ اکنون
بر وفق رای انور و مقتضای فرمان مطاع منطقه مطاوعت استسلام و جاکرانه بر آستانه
خدمت بسته اشتی که دلت مانست در و حلقه آن تست ٭ و آنجا که پای تست سر و سجده
آن هست ٭ تا بر درت بداغ سگی نامزد شدیم ٭ گردون درم خرید سگ پاسبان ماست ٭ هوشنگ
چون الفت طبیعی و شوق جبلی طهمورث را در استماع وعظ و اصغای پند شاه هند گرد گفت

ای خلف

ای خلف صدق و سلاله مجد ان هذه تذکرة لمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا سر گزیده اندرز
و بیت القصیده وصیت آنست که امضای احکام و انفاذ پادشاهی بی منقصت باید بر
بنا از قضا و بر تقدیر باید که از محیط افلاک چون سوی مرکز خاک آید و از قبضه مشیت
عزم عالم البشریت کند رد و منع آن بهیچ سپر عصمت دو تایه قوت در حیز امکان نیاید
حکم قضا و امر شهنشاه تو اهند ٭ هر جا که میکشند عنان هر دو با همند ٭ پس شرط خداوند
مملکت و رسم قهرمان سپاه و رعیت آنست که در امور مصالح جمهور بی حجت قاطع و دلیل
ساطع و بینتی روشن هیچ حکم بامضا نرساند و بی تامل و امعان و تدبر و ایقان پروانه
دو فرمان ننهد که خردمندان گفته اند نباشد پسندیده عقل و شرع ٭ که بی بینت
شه فرمان دهد ٭ که همچون قضای مضای حکم او ٭ گهی جان ستاند گهی جان دهد ٭ وصیت
دیگر آنست که از موافقت و مطابقت اصحاب اغراض دامن احتراز در چیند که صاحب
غرضان از سر دعوی همی برامن الفت و صداقت کرده و از راه مجاز بکوی حقیقت
آیند و عقد محبتی و مودتی چنانکه دانی و کان ما کان مما لست اذکره فظن خیرا
و لا تسأل عن الخبر در پیوندند و غایبانه حسدا من عند انفسهم جواهر حسنات را
در رشته سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت
برون آرند ٭ مده راه صاحب غرض پیش خویش ٭ نباید مکن سینه خویش ریش ٭ که

که او جمله نیرنگ و مکر و فن است ٭ برون دوستدار و درون دشمن است ٭ وصیت دیگر آنکه
ارباب فسق و فجور را امالیه و مرجو ندارد و شر بر دم مفسد را منکوب و مقهور دارد و دفع
دزدان و راه زنان و شر قطاع و حامه کس از معابر و مراصد و مناهج و مسالک کردن مستدعی
تمشیت امور و حفظ منازل و نظم ممالک داند ‖ پادشاهان تحت کمت بجو ٭
تا منت ز جست سست بنیان ٭ نفکند سنه ایشان ظلم و ستم ٭ اهل اسلام و معدلت را دوان ٭
تا نکوشی بمعدلت نشوی ٭ هرگز از ملک و سلطنت شادان ٭ ار مسلکی روز دارین دار ٭
ای که خواهی ممالک آبادان ٭ وصیت دیگر آنست که تا تواند راه ضد ایشت و مکیدت دشمن
که لیس العدو علی کل حال بمامون برخود بسته دارد و از موجبات مکاید خصم همکانش
دشمن بهر حال ایمن و غافل نباشد و بر دوستی و وفای او که چون سیمرغ محال و چون کیمیا محال
هرگز بهیچ حصه اعتماد ننماید و اعتضاد نیفزاید ‖ مباش ایمن از دشمن و کید او ٭ مبادا که
تا نگه شوی صید او ٭ بپایم کبوتر شد و انهر را دوست ٭ که دشمن بکرد رقبانه درست ٭ وصیت
دیگر آنکه بر مصداق من کف لسانه عن اعراض الناس اقال الله عثرته یوم القیمة
هر که زبان از عرض مردم ... جزا بر پای او را بخود
از به نام کردانیدن خاندان عفاف و صلاح که مولد فخر و مورث تکالت دامن در
چهره و زبان کشیدن دارد ‖ بد نامی خاندان عفت ٭ اگر داری ز انصاف بهتان
مباف ٭ نخواهی که به کودرت عیب جوی ٭ بد هیچ کس تا توانی نکوی ٭ وصیت دیگر آنکه

۳۸

از بغی و مکر و نکث عهد که ثلث من کن فیه کن علیه البغی والمکر ونکث العهد
و مصداقها قول الله تبارک و تعالی انما بغیکم علی انفسکم ومن فانما ینکث علی
نفسه وما یمکرون الا بانفسهم اجتناب و احتراز لازم شمرد و معنی حدیث فان
البغی یصرع اهله مصادره مذمومة و موارده مقبوحة
و ابیات مصنف را درین باب که گفت متمسکی بزرگ شناخت ‖ سه فعل است
بد در نهاد بشر ٭ گر آن نفس را میل باشد بشر ٭ یکی نکث عهد است کاندر وجه ٭ از او
خصلتی نیست مذموم تر ٭ دوم مکر کردن سیم هست بغی ٭ گر آن در زن و در کسش بود در خطر ٭
کر است سرد بی و همش و خرد ٭ ازین هر سه خصلت حذر کن حذر ٭ وصیت دیگر آنکه
سخن ساعی و نمام را که استماع و عمل ... و از امتثال امر مضاد هزان نهی دار ارباب
حجی که گفته انه اطرد عنک اهل النمیمة فانهم یبغضون الناس الیک و یبغضونک
الی الناس تجاوز ننماید معنی سبک من بلغک سب ... فاظ و ضمیر دارد
فان کنت قد بلغت منی خیانة ‖ فمبلغک الواشی اغش و اکذب ‖ درین باب
حدیثی متین و کلامی مبرهن شناسد ‖ مکن گوش گردان زبد گوی روی ٭ گر خود سخن
تا توانی نگوی ٭ بر آن از درین هر سه بدنام را ٭ سخن چین و ساعی و نمام را ٭ وصیت دیگر
آنست که باندک گمانی که افتد بکمانی را در تفتیش ضرر و معرض خطر نیندازد و بر مضمون

إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا خود را محل مقت و مظهر غضب آورد کار نکرده اند

کسی کس را باندک ظن بالحل عقوبت تا شتاب نیارد که چون تنگ از بفین کرد هویدا پشیمان

کردی و سود ندارد وصیت دیگر آنکه در نشیب امور سیاست بر مقتضای لَيْسَ مِنَ

الْعَدْلِ سُرْعَةُ الْعَذْلِ شتاب زدگی ننماید و هنگام سورت خشم و حدت غضب

بحکم بِئْسَ الِاسْتِعْدَادُ الِاسْتِبْدَادُ زمام اختیار بدست اضطرار ندهد و

مانند اهل حزم که مَنْ فَكَّرَ فِي الْعَوَاقِبِ أَمِنَ مِنَ الْمَعَاطِبِ نظر از سر تفکر بپایان کار

إِنَّ اللَّبِيبَ إِذَا تَفَرَّقَ أَمْرُهُ فَتَقَ الْأُمُورَ مُنَاظِرًا وَمُشَاوِرًا وأخو

الْجَهَالَةِ يَسْتَبِدُّ بِرَأْيِهِ وَتَرَاهُ يَعْتَسِفُ الْأُمُورَ مُخَاطِرًا لیکن در

امور سیاهی شتاب از راه نادانی عنان برشتاب که صد جون بیکدم توان ریختن

ولی کشته نتوان برانگیختن وصیت دیگر آنکه در عموم احوال و امور جاده معموره اقتصاد را

که الِاقْتِصَادُ فِي الْأُمُورِ أَقْرَبُ إِلَى الصَّوَابِ نگاهدارد و وسط امور و میانه کارها

بر مقتضای آن مثل که الْحَسَنَةُ بَيْنَ السَّيِّئَتَيْنِ خود را واسطه عقد عادت شناسد تا

اختلال باحوال معاش راه نیابد و از اینجا که گفته اند که در قسمت میان جانبین تالی

متعدین و حکمی عدل بیابد و الا تراضی میان دو خصم بی متوسطی و حاکمی منصف و قاضی

عدل دشوار دست دهد بلکه آخر حال بجدال انجامد و عاقبت الامر کار بنزاع و خصومت

کشد و فایده مقاسمت عاید نشود و مصنف را در معنی این آیه وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَى

عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا مَحْسُورًا قطعه ایست

که این دو سه بیت از آنجاست مبند از سر امساک دست بر گردن که مفصلی ست نکوهیده

پیش اهل هنر مکن بجانب اسراف نیز چندان میل که هرچه ست بکره کنی ز دست رها

چو در میانه این هر دو قسم این مقدار تفاوتست که از آفتاب تا بسها پس اختیار وسط

راست در جمیع امور بدین دلیل که خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا وصیت دیگر آنست که

در سوانح مهمات از نتایج و متبعات تسویف و توقیفها و آفات فوات فرصتها و محذورات

اهمال و غفلتها بر حذر باشد و چنان سازد که آینه مکرمت را از زنگار وَلَا تُؤَخِّرْ شُغْلَ

الْيَوْمِ عَنْ كَسَلٍ إِلَى غَدٍ إِنَّ يَوْمَ الْعَاجِزِينَ غَدٌ زدوده و صافی و روشن و متجلی دارد

و این دو بیت را که از منشآت مؤلف است درین باب دست آویز بزرگ کرده

ای خردمند ز من بشنو پند تا نیفتی بنهادن در بند سخن اهل نصیحت بنیوش

در سخن گفتن بیهده مکوش خار در دیده فرصت مشکن کار امروز بفردا مفکن وصیت

دیگر آنکه در میدان آمال که بس فراخ جولانست عنان آرزو تنگ کرد و از سوء منیته که موجب

نعیم آخرتست و ندامت بپرهیزد و از دقیقه لَا تَتْرُكَنَّ مِنْ أَجْلِ حُظُوظِ الدُّنْيَا

الْفَانِيَةِ طَلَبَ الْفَوْزِ بِنَعِيمِ الْآخِرَةِ الْبَاقِيَةِ که نفس انسانی بوسیله مواظبت

طلب رستگاری از نعمتهای آخرت

برهان به واز موضع عقل و حظیرهٔ مدرسی یا بخود را بجهول منسوب نکند و بنظر اعتبار در معنی این

کلمات رفیعه نگرد فمن یذق الدنیا فانی طعمها و سیق الینا عذبها و عذابها فلم اَرَها الا غرورا و در

وجیزة کالآل فی ارض الفلاة سرابها ... بها قد کدرت حین قدرت

فیاصاح قل لی کیف یصفو شرابها ... واجب شناسد وصیت دیگر آنست که مضمون

لا صواب مع ترک المشورة در هر جا که روی نماید و هر کار که پیش آید بی مشورت عقل شروع نکند و او را

در حل مشکلات و کشف معضلات حاکمی عدل و ممیزی بحق شناسد و خطاب مستطاب لقحوا العقول

بالمذاکرة واستعینوا علی امورکم بالمشاورة بگوش هوش استماع کند و در کلیات

و جزئیات امور عنوان نامهٔ المشاورة حصن من الندامة وامن من الملامة را نصب

چشم دارد و در امتثال امر و شاورهم فی الامر کامی منطقهٔ مطاوعت و اذعان بر میان جان

بسته دارد شاور صدیقک فی الخفی المشکل واقبل نصیحة ناصح متفضل والله

قد اوصی بذاک نبیه فی قوله شاورهم وتوکل و این قطعه از نتایج خاطر مؤلف

دو بیت مرغوب ثبت افتاد   در مشورت را اجرا لبته ... مگر مذهب عقل را جامدی

ز ارباب فطنت چنین گفته اند که دو رایان افضل من واحد   وقد یحسن الحکماء فی

المشاورة اذا بلغ الرأی المشورة فاستعن بحزم نصیح او نصیحة حازم

ولا تجعل الشوری علیک غضاضة فریش الخوافی قوة للقوادم و بیت دیگر آنست

که بحکم اول الغی الاختلاط واسوء القول الافراط از میل بطرف تفریط و افراط که نزد خردمندان

از رذایل شمایلست اجتناب و احتراز لازم دانند و باذیال صب لغو و غلو در کارها که سیرتی

نکوهیده و عادت ناپسندیده است تشبث ننماید و در آن باب از جادهٔ اقتصاد قدم فراتر

ننهند   ز افراط و تفریط در کارها   بیک سوی شو گفتمت بارها   غلو در سخن تا توانی

مکن   سبکروح باش و گرانی مکن   ز انداز هر کار بر مگذران   منه بر تن خویش بار گران   که

هر کس که نشناخت مقدار کار   بر آکند کی یافت از روزگار   میانه نگهدار در هر عمل   چو خواهی

که خالی بود از خلل   نه آخر ز ارکان صاحب حضور   بتحقیق گفتند خیر الامور   ولا تغل فی

شیء من الامر واقتصد   کلا طرفی قصد الامور ذمیم و بیت دیگر آنکه عقل

بالغ و یقین غالب این معنی محقق داند که صورت مردی و مردمی در آیینهٔ سیرت نیکو کار جمال دهد

و مخایل آزادگی و شمایل شهزادگی در کسوت کم آزاری و لطف با مردم داری مشاهده افتد

جمال اخی النهی کرم و فضل   ولیس جماله عرضا وطولا   ستوده از خصال

بر نقول جمیل   گفتمت بفصاحت ستوده دار مقال   الناس لو لا عرفهم فهم الدمی

والمسک لولا عرفه فهو الدم و بیت دیگر آنکه خود را از زیور سیرت شایسته و پیرایهٔ خصال

بایسته عاطل نگرداند و بزینت جمال ظاهر بی حسن اخلاق باطن فریفته نگردد و از حقیقت

المرء فی طی لسانه لا فی طیلسانه عاقلانه باز اندیشد و این سخن که خردمندان گفته اند

مرد بگفتگو ... میشود نه با لباس ...

مرد در زیر زبان خود نه بالا پوش

مشفقت شناسند ، باد از جوشش خود سر مفراز ، که در ابریشم و نی هست آواز ، به بینایی مدان آن فرّ و فرهنگ
که کنجشکی ببیند بیست فرسنگ ، ز شنوایی خود چندین مخروش ، که با نکی بشنود ده میل خرگوش ، ز زیبایی ناقص
بزرگم گوی که از یک پر موسی بشنوده ای و سر این حدیث که مَن مَلَكَ نَفْسَهُ وَقَهَرَهَا وَهَذَّبَهَا اَدَّ
بَهَا فَقَدِ اطَّلَعَ عَلَى مَلَكُوتِ السَّمَوَاتِ روشن کردانه و مغز شعر وَمَا الحُسْنُ فِي وَجْهِ
الفَتَى شَرَفًا لَهُ اِذَا لَمْ يَكُنْ فِي فِعْلِهِ وَالخَلَائِقِ و جوشنش را ابله هول ذمغلت مسلوب
نکند وصیت دیگر آنکه در شخص حقیر خلقت خلقان کسوت بچشم خفت و نظر حقارت نگاه
نکند که در هر گلیمی کلیمی و در هر زنده زنده و در هر خرقه مقتدای فرقه ایست رِدَاؤُهُ خَلَقٌ وَمَرْدَاءُ
كَأَنَّهُ فَلَقٌ وَجِسْمُهُ فِي دَرِيسٍ كَأَنَّهُ اَسَدٌ فِي عَرِيسٍ تَرَى الرَّجُلَ النَّحِيفَ فَتَزْدَرِيهِ
وَفِي اَثْوَابِهِ اَسَدٌ هَصُورٌ عَلَى ثِيَابٍ دُونَ قِيمَتِهَا الفَلْسُ وَفِيهِنَّ نَفْسٌ
لَا تُقَاسُ بِهَا الاِنْسُ وَثَوْبُكَ شَمْسٌ تَحْتَ اَذْيَالِهَا الدُّجَى وَثَوْبِي لَيْلٌ
تَحْتَ ظُلُمَاتِهَا الشَّمْسُ مکر بجز جوانش بچشم حقارت نظر ، زیرا بسا مردم
تمامل است ، هر کس بنفس خویش بزرگست از آن قبیل ، هر جزو کاعتبار کنی ذات او کلست
و مصنف کتاب راد ربیعنی ، بس کهن پیراهن خلقان کلیم ، کز معانی جامه نو خوش جانش نوست
صورت ظاهر بدک عبار ، بشنو از گوشت سخن را بر پوست ، آنکه در حقیقت گدای مفلس است
پیش دانا بر جهانی خسرو است ، بحر در هر حال عالی منصب است ، شمس در هر برج صاحب پرتو است

دیگر

وصیت دیگر آنکه عدل و انصاف را شعار خود سازد و در طلب مال کم با مال هر کس صحبت نرسد
هر خس است تا رعیت متفرقست نکند و خدم و حشم را اهمال است نامرتب نفور و تکالیف نامقرر
از درگاه حرم گردانه و بنیان بنک و غایله بهشت بدانه   کز رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود و در آثار مذکور است که شَرُّ النَّاسِ مَنْ جَارَ عَلَى نَفْسِهِ ثُمَّ جَارَ
عَلَى مَنْ دُونَهُ ثُمَّ جَارَ عَلَى كَافَّةِ النَّاسِ وَاَفْضَلُهُمْ مَنْ عَدَلَ مَعَ كَافَّةِ خَلْقٍ
ثُمَّ مَعَ عَشِيرَتِهِ ثُمَّ مَعَ نَفْسِهِ لمؤلفه بدانش نیک نیک چو به میکنی نکن ، به میکنی و با بس
خود میکنی نکن ، دین میدهی بزینی و دنیا بدشمنان ، این کار بر خلاف خرد میکنی نکن ، چو
سلطنت و نبوت دو نگین اند در یک خاتم نهاده و ایالت و رسالت دو توامند از یک
شکم زاده   نزد خرد شاهی و پیغمبری ، چون دو نگین اند و یک انگشتری ، گفته آنهاست
که آزاده اند ، کز دو نژاد اصل و نسب زاده اند ، ایکه تراجان سخندان یکی است ، گفته
پیغمبر و سلطان یکی است ، هر حاکم وراعی که حال خلقه الی یوم الموعود بر چهره وجه باقی و پایدار
خواهد همت بر ترفیه خاطر درویشان و رفع حال و فراغ بال ایشان مصروف دارد و گفته شیخ
سنائی را که اهل دل را اسنائیست ، هادی راه هدی و دلیل افضال اکبر و بیان ملأ اعلی شناسد
عدل کن زانکه در ولایت دل ، در پیغمبری زند عادل ، شه چو عادل بعد ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخ سال ، تا بواسطه التزام سلوک جاده معدلت و انتهاج مناهج

لثقفت ازعهده الخبيث من اناء الله ما لا وجما لا وشرنا وسلطانا فواسي في حالك

في جمالهم تواضع في شرفه وعدله في سلطانه كتبه الله تعالى في خالص ديوان

الابرار حين مهر از مشرق سرخ روی وچون آب از منبع پاکدامن بیرون آید بالعدل

تبلغ ما تهويه من ارب وتابشر الظلم محمول على خطر وچنان سازد که پیش از صدمات

زلزال فنا و فوات یعنی قبل از هجوم هادم اللذات چون جواهر اسطقسی وهیاکل عنصری مستحیل

گشته و ماده هیولانی و ترکیب جسمانی باطل شده و اعضای آن در معرض اضمحلال و تلاشی افتد

لم يبق من عمرك الا ساعة ومنية وما بعد نشيط الا بلية ومنية زان پیشتر که

مرگ بناگه فرا رسد خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد بحكم المرء يفنى والثناء باق خبر خیر و نام نیک

و ذکر جمیل و از خوب و آثار پسندیده یادگار گذارد ذکر الفتى عمره الثاني وحاجته ما فاته

وفضول العيش اشغال و ابیات مؤلف این تصنیف که از زیب معرّاست در بیمعنی ذروه

اعلی دعروه و ثقی نشناسد ای طالب خلود و بقا و دوام عمر تا چند بدرگرفت نام آدمی هیچ است

حکم و سلطنت و مال و ملک و جاه چون عاقبت فناست سرانجام آدمی چندانکه فکر کردم و اندیشه

راه برد نام نکوست حاصل ایام آدمی وللفتى من ماله ما قدمت يداه قبل موته لا ما اقتنى

وانما المرء حديث حسن فكن حديثا حسنا لمن وعى هم سیر خواهی شدن

گر سازی از کردون سریر هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر جهد کن تا چون سخن گردی

قوی باشد سخن بسی برتا چون سمر گردی قوی باشد سمر و صیت دیگر آنکه صورت مطلوب و چهره

مقصود هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقیف نگذارد تا گل اقبال در باغ دولت تازه

و شکوفه مراد در چمن مملکت شکفته به پسند قضا حوایج را غنیمت بزرگ و دستاویزی

شرف داند و باسعاف مطالب و انجاح مآرب خلق را وسیلت اقتنای ذخایر و ذریعه

احوای مفاخر شناسد چون که غنیمت می شمارد گویا که آن شکر و حسبت

نیست بروز فرصت کنهد اد در یکدست هر اهو را که دست

رباحک فاغتنمها فان لكل عاصفة سكون ولا تغفل عن الاحسان وافعل فلا تدري

السكون متى يكون وصيت دیگر آنکه پیش از آنکه دهر دشمن روی و سپهر جفا جوی

خویش اظهار کند و عهدنامه مهتری را بدست لهاری قسم الغت و صد افت پایه

وطرفه العينين كطي السجل در نوردد زان پیش که دست دهر در عزّ دولت

افکند زهر از سر بنه این کلاه و دستار جهدی بکن و دلی بدست آر کین روی همیشه همچو مه

نیست وین سر همه ساله با کله نیست تا جراز مثوبات و اذخار خیرات من يفعل الخير لم يعدم

جوازیه سعی بلیغ و جهدی تجیح نماید و نیکوکاری و کم آزاری را بضاعت سفر آخرت

و زاد راه سعادت سازد و از واعظ لعظکم لعلکم تذکرون این ذکر جميل المرء

في دنياه الا كمار و ما صالح الا عمال الا خيره و ما هذه الايام الا صحائف و ما

در دنیا مگر سخن ساخر رنگیز نیست صالح اعمال مگر سخن نیک و نیست این روزگار مگر سخن صحیفه بسی ابتر

الکه در اینجا نوشته است رسانی آن در روز قیامت که روز ~~مهیب~~ ندامت است
خط فیها سله یوم حسرة بر لوح دل نوشته و در روزگار حزن داند و در این
معنی که قدیم گفته اند حیز آورت ما لک ما لک من قبل ان تتلاشی و تزن
ما لک ما لک مدبر موافق و تاملی شافی واجب و لازم شناسند قرآن
منازل دور و دراز بیجری ازآن ستخته برگ ره زمرکب زاد جو هیچ یاد نکردی زخاک مبدء خویش
ذخیره بنه آخر برای روز معاد وصیت دیگر آنکه بر هفوات اصحاب زلات که ولو لم یکن ثمنه
ذنب لما عرف العفو دامن تجاوز و ذیل اغماض بگسترانند و قواعد معاذیر ایشان را
تن خسته نمیشد عفو
ملاء شارع که اذا قدرت علی عدوک فاجعل العفو عنه شکر القدرة علیه
ممهد و راسخ دارد   چو قدرت یافتی بر خصم قاهر بعفوش بندکن تا بنده گردد که
مذنب کشته افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر ضرورت پذیرد بشکر عفو جاوید
دشتری تابنده گردد و از هر که زلتی آید یا ارتکاب جرمیتی نماید آنرا بعفو و صفح تلافی و تدارک
کند و رمزی و اشارتی که در معنی ینادی منادٍ یوم القیمة من کان له علی الله حق
فلیقم فلا یقوم الا من عفا از سفت محکمه شریعت بتحقیق رسانند و ذات و صفات
بزیور لو علم الناس بما نجد من لذة العفو لتقربوا الینا بالجنایات
آراسته و محلّی دارد و ترجمت این کلمات از زبان مصنف و حمامنزل و نقش حکم شناسند
مجرم گران وقیعه بداند که هر نفس ما را چه لذتست زعفو گناه کار همواره ارتکاب جرایم کند بعد

دایم بزد

دایم بزد ما که آرد یاتیستاند را و مؤلف کتاب را درین باب ایراد مناظره ارقم بن کلیب مناسب
و موافق افتاد که چون ده تن از قبیله معن بتیغ بگذرانید بیامد و بازخواست در رسوم یافت
رسانید و چشم کرام و احترام و توقیر و تبجیل و ترحیب از مکارم اخلاق معن داشت معن گفت
ما الذی قادک الی ألم تخش عقوبتی قال ما قادنی الیک قلة المال وجذب
المرعی ولکن همتی ابت رقبتی ان تخضع لغیرک واما عقوبتک فلا تخشا
ها اذا الذنب وان تعاظم فعفوک اعظم منه مرا از ذنب تو قلت مال و خشکی
سال نیاورده است ولکن علو همت من رخصت نداد که جز ترا گردن نهم و غیر ترا اطاعت
کنم و ما الفقر من ارض العشیرة قادنا الیک ولکنا بقرباک ننجح و از عقوبت
تنگی که فقر از زمینی
چندان خایف و ترسان نیستم که هرچند گناه بزرگست عفو تو از آن بزرگترست لا شیء
اعظم من جرمی سوی املی بحسن عفوک عن جرمی و عن زللی از تو کریم بخشیدن
چنان دشوار نیست آنکه در قدرت ببخشد جرم کاری معظم است گر عظیم است از فرو دستان
عذر آوردن گناه از خداوندان همت عفو کردن اعظم است وصیت دیگر آنست که آیت
جور و رایت ظلم مطموس و منکوس دارد و از ناوک فریاد مظلومان ستمدیده و بلارک
دور فلک دو فان محنت کشیده با پرهیز و برحذر باشد که گفته اند اصابع المظلوم فی وقت
السحر انفذ فی الاضلاع من وخز الابر و از سوز فاتحت و دم عاقبت ظلم که
بحر ... فرو میبرد بپیوستها از نیش زدن عقرب

ظلم دعوت میکند جز بسوی تغییر نعمت

الظلم ادعی شیء الی تغییر نعمة عاقلانه باز اندیشد و معنی این دو بیت که از نتایج
در نسبت مصنف است تاملی بسزا و تدبری باستقصا واجب داند   چنین گفت
یکی و راصف بجم که ای شهریار ملوک عجم ز من گوش کن پند آموزگار مکن بد که بد بینی از
روزگار و از ارشادات اتقوا دعوة المظلوم مو درا شغال مرسوم نگرداند و از الهام
غیب ندای یا ظالما جار الدهر ساعده ان کنت فی سنة فالدهر یقظان
بسمع قبول و گوش اعتبار اصغا کند و نقش این کلمات که لا تظلمن اذا کنت مقتدرا
فالظلم یأتیک آخره بالندم نامت عیونک والمظلوم منتبه یدعو
علیک و عین الله لم تنم نصب العین فکرت و ملحوظ نظر بصیرت گرداند نشاه
چون از سیاق این فصول و التماس این اصول بپرداخت الحاح گفت ای فرزند
و یار کار سلف الان ترجع الی ما کنا بصدده بدانکه جد تو رغبت نمودست
در تحصیل مطالب و جهد و رنج کشیدن در اکتساب معاش و عالی همت آنست که در تحصیل
معالی و کمال نفس سرمایه مقدرت و بضاعت استطاعت مصروف دارد اگرچه طمع از
تنعم و عیش بر تو تنگ شود لان السعادة امر لا یدرک الا بعیش نکد
اگر دست آمانی را بدامن کامرانی رسید حظ بدولت کلی که نتیجه فطرت جبلی است فایز
و محظی شد و اگر مطلوب روی در حجاب تعذر کشید عذر او باری نزدیک خداوند

ای

زنا که مدد نکرد ترا بخت پس سعی باطل است

واضح و مقبول افتد و سر اذا لم یعنک الجد فالجد باطل روشن و آشکار شود چنانکه گفته اند
اذا لم یکن للمرء جد مساعد فلا جده یغنی و لا جده مجدی اکنون با حکم بلغ ما
علیک وان لم یقبلوا علیک آنچه راه نصح و وظیفه تذکیر بود بمصداق و ما علینا
الا البلاغ المبین گفتیم در رسول نباشد بجز بلاغ هذا بیان للناس و هدی و
موعظة للمتقین ظاهر است چون بدید که شاهزاده رسالت مقال از جواهر الفاظ پرداخته و سلک
کلام از انتظام ترکیب بیان کشیده روی تواضع و تذلل بر خاک عجز و مسکنت نهاد و حقه دهان
بدعا و ثنای شاه جهان چون صدف لؤلؤ و ناف آهو و معدن درخوشاب و غالیه دان مشک ناب
کرد و گفت   ای که ز الطاف تو شیر فلک روبه است   پایه تخت رفیعت بر سر مهر و مه است
دم بثنایت نزد سوسن از آن ابکم است   سرمه ز خاک درت نرگس از آن اکمه است
کعبه اگر مقصد است ملت اسلام را   کعبه حاجات خلق حضرت شاهنشه است   با همه رفعت فلک
چاکر این آستان تا بهمه حشمت جهان   بنده این درگه است   تا قطب مدار ملک و سماک
سمک و دایره افلاک محیط مرکز خاک و محدب کره اثیر مماس مقعر قمر منیر است دوحه
ذات ملک ملک صفات و نهال جاه و جلال حیوة پادشاه جهان پناه و شهنشاه والاجاه در چمن
جلال و جویبار اقبال ثابت اصل و عالی فرع باد   تا هست چهار ارکان یکدم زدن مباد
این چار چیزت ای شه خالی از آن چهار است   طبع از نشاط و عشرت دست از شراب گلگون

گوشش از حجابی سماع مطرب چشمم از جمال یارت / هر جا روی و آئی همراه تو سعادت / هر جا مقام
سازی اقبال یار غارت / بنده درگاه سپهر سای و چاکر آستان فلک فرسای را مواعظ
شاهانه و نصایح خسروانه که ممهّد قواعد عمر و مجدّد طراوت زندگانی و مروّح روح شادمانی (گردیده و راسخ دیدن)
و مفرّح قلب امانی و شفابخش بیماری جهالت و راهنمای بوادی ضلالت و طراز زنده
لباس نیکنامی و فرازنده رایت شادکامی و وسیله دیده بیداری و سرور سینه بختیاری
و سبب حصول اغراض و آمال و واسطه عقد دولت و اقبالست چنان در صمیم دل
اثر کرده و در میان جان جای گرفته که باختلاف صبح و مسا و آمد شد و غدو و رواح نقوش
و حروف آن از لوح فکرت محو گردد یا از صحیفه اندیشه سترده شود چنانکه گفته‌اند
یاد ایام وصال تو ز لوح دل من / عمر در فلک و گردش دوران نبرد / قلم شوق بوجهی
رقم مهر کشید / گر تنم گم شود جان بر و آن نرود / و شوق غالبست و رجا راجح که اگر توفیق
رفیق گردد و سعادت مساعدت نماید پس ازین یک لمحه بتدارک مذاکرت و مدارست
این وصایا که مستجمع تفضیل نشأتین و مستدعی تحصیل سعادتین است فارغ ننشینم و جز
بافادت آن و استفادت از آن روزگار خویش را مصروف نگردانم چنانکه مؤلف
کتاب گوید لمؤلفه اگر باشم این بنده را کاربند / بدنیا و عقبی شوم ارجمند / وگر سر بپیچم
ز گفتار شاه / شود حال من در دو گیتی تباه / مرا شهریار همایون نظر / ز ر و سیم

نشأتین یعنی دنیا و آخرت

بخشید

بخشید و تاج و کمر / بدانش مرا در جهان شهره کرد / ز آداب و اخلاق با بهره کرد / مرا محرم خلوت 45
خویش داشت / نظر بر من از دیگران بیش داشت / شدم خسرو گنج و ملک و سپاه /
زدم خیمه بر تارک مهر و ماه / یکی قطره بودم چو دریا شدم / یکی پشه بودم چو عنقا شدم / ز
احسان خسرو بمن آن رسید / که بر کشت (زراعت) تشنه زباران رسید / زهی فضل و تایید پروردگار
زهی لطف و بخشایش کردگار / که شاه جهان سایه بر من فکند / بمن رشک برد آفتاب
بلند / بهر موی اگر صد دهانم بود / در آن هر دهان صد زبانم بود / ز امروز تا روز محشر
همی / شود پادشه را ثناگر همی / ز بخشایش و بخشش شهریار / یکی گفته باشم هنوز از هزار /
چو طهمورث از شکر شاه جهان / ببر دخت درج عقیق دهان / بدو گفت هوشنگ والا
تبار / که ای از پدر وز نیا یادگار / من اینک گرفتم پی کار خویش / شدم منزوی در
بن غار خویش / سپردم بتو ملک روی زمین / تو دانی اگر خاینی ور امین / بگفت
این سخنها و بشتافت زود / بجا مرکیومرث را جای بود / در آن غار تاریک ماوا گرفت /
پی راه اجداد و آبا گرفت / چو ابدال معروف بودی تمام / شب و روز او بر قیام و صیام
گهی در مناجات بودی و ذکر / گهی خامشی پیشه کردی و فکر / اجل تا برو درس رحلت بخواند
در آن غار فرد او وحید او بماند / شنیدم که کارش چو نزدیک شد / جهان پیش از غصه
تاریک شد / برآورد فریاد و بگریست زار / بنالید چون ابر در نوبهار / که ای مونس روز و
شبهای من / طبیب شفابخش تنهای من / دوای دل خستگان نام تست / جگر تشنگان را

می از جام تست ✿ درین دم که جان در کنار لب است ✿ تن ناتوان زیر بار تب است ✿ رخ از هجر تم زرد و تن لاغر است ✿ لب از حسرتم خشک و مژگان تر است ✿ روان از تنش رفتن آغاز کرد ✿ ز تن مرغ جان عزم پرواز کرد ✿ ز گفت و شنود دم زبان بسته شد ✿ درونم ز مرغ روان خسته شد ✿ از آنجا که انعام و احسان تست ✿ و زانجا که فضل فراوان تست ✿ برین خاک لب تشنه باری سیمی ✿ برین خسته خاطر نهی مرهمی ✿ در آن وادی از بهر روز معاد ✿ نه همراه دارم نه همدم نه زاد ✿ ببخشا بر مستمند ذلیل ✿ که کم کرده راه او ندارد دلیل ✿ چو تنها بمانم درین تیره خاک ✿ تن اندر نشیب و سر اندر مغاک ✿ مرا مونس و یار و همدم تو باش ✿ مرا خویش و پیوند و محرم تو باش ✿ درین بستر خاک و بالین خشت ✿ بر ویم دری برگشا از بهشت ✿ کفن حلّه گردان و خاکم عبیر ✿ اما نم ده از منکر و از نکیر ✿ چو تاخیر شد صورت مستعار ✿ تنم را بجان دگر زنده دار ✿ درین هستی ده مرا گر این است آن هستی به مرا ✿ گویند نخستین خسروی که باستخراج آهن از سنگ مبادرت نمود او بود که آن را در کوره بگداخت و از آن انواع السلح ساخت و از پوست روباه و سمور پوستین دوخت و سگان را شکار کردن آموخت و هم او بود که فرشها از پشم و موی گوسفندان کرد و در زمین بگسترد و آبها در جویها راند و استنباط چشمها و کاریز ها کردن هم از تدابیر اوست و بنای شهر کوفه از آثار اوست و بعمارت اصطخر که دار الملک پدرش بود چیزی در افزود و مدت پادشاهی او پانصد سال بود این بکر لطیف از رحم فکرت اوست ✿ وین دُرّ یتیم از صدف فطنت اوست ✿

حرام على الملك الشكر فانه حارس المملكة وقبيح ان يحتاج الحارس الى من يحرسه وقال لا تغترّوا بمالٍ وان كثر وقال اطلبوا الادب فان كنتم اغنياء سدتم وان كنتم فقراء استغنيتم وقال من لم يغفر الذنب ولم يقبل العذر لا ترغب في مواخاته وقال من طلب لسرّه حافظا افشاه وقال لا تغترّ بمودة الامير اذا غادرك الوزير وقال الندم على العفو احبّ اليّ من الندم على العقوبة وقال السوء التدبير مفتاح التدمير وقال نعم الشعار الامن ونعم القرين الحلم ونعم القائد الصبر و اوراق الكلمات مشتمل بر مواعظ و حکم بسیار است که ایراد کردن آن درین مختصر صورت عرض را در حجاب تعذر میدارد فهذه کفایة

ذکر پادشاهی طهمورث دیوبند و شرح عجایب احوال او

چو هوشنگ در غار شد منزوی ✿ ولیعهد از وگرفت کیخسروی ✿ جهاندار طهمورث دیوبند ✿ که والا گهر بود و اختر بلند ✿ بروزی که استاد اختر شناس گرفت از نجوم سعادت قیاس ✿ چو مهر فروزان و بدر منیر ✿ بیاراست گیتی بتاج و سریر ✿ ز مهر سوز رسولان فرستاد و داد ✿ جهان را بشارت بانصاف و داد ✿ بفرمود تا اهل دیوان سه سال ✿ نگیرند از رعیت بخواهند مال ✿ بروایت درست و نقل صحیح در کتب مثبت است که طهمورث دیوبند خسروی بود خردمند و خدیوی بود ارجمند پادشاهی بعدل و انصاف موصوف و جهانداری بداد و دهش معروف بهمت بحری موج زن که در کثرت نوال از

بخشش

تلت مال بنده ارزن شده و تهور سیلی کوه کن که هنگام تصادم از فراز و نشیب نپرهیزد و در روز عمل
و بخشش چون ابر بارنده همه لطف و گاه نبرد و کوشش چون شیر درنده همه غضب فیمطر
یوم الجود من کفه الندی ویقطر یوم الباس من سیفه الدم نسیم لطفش
با خاک اگر سخن گفتی حیوة تازه گرفتی ازو عظام رمیم سموم قهرش در آب اگر نظر کردی
بشیره داغ شدی بر تن ماهی شیم وکان له وزیر موصوف بحسن الشیمه وسداد الطریقه
الدین والملک منصوران من همیه والعز والمجد معدودان من شیمه
الله سبحانه من فرط رأفته علی الوری جعل الارزاق فی قلمه داده
کلک بقرارش کار عالم را قرار داده رای با ثباتش ملک و دین را ثبات بوجه اندر
هر هنر اقصی نهایات الکمال چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات وهو لم
یزل یرشده الی علو الهمه ونشر المعدله ومعالی الامور ومکارم الاخلاق
وبث الرافه والرحمه بین کافه الرعیه وملاحظه احوالهم بنظر الا
شفاق وعین الرحمه دستور نیکخواه چو باشد یکدل است عقد امور منتظم
عدل شامل است از حسن اعتقاد وزیر این شناس کز ملک ایمن است که شاه عادلست
چون لابود عنایت یزدانی و تایید دولت آسمانی و یمن طالع میمون و فر بخت روز افزون
و حسن تدبیر وزیر و راستی قلم و درستی قول او چهار بالش شاهی بمکان شاهزاده زیب و زینت

گرفت و سریر سروری بکمال الملعت او آرایش یافت و بسطت ملک و نفاذ حکم و جلال قدر
و کمال علم از ملوک آفاق و خواقین اطراف امتیاز مخصوص گشت رایات عدل و انصاف
از بسیط خطه خاک تا محدب فلک الافلاک برافراشت و آیات علا با مواهب بانظام
شهب ثواقب رجبا نجوم و کواکب بنگاشت عم البریه والبسیطه عدله فالخلق
تمحض فی البسیطه داره رقت حواشیه وراق رواق فجره واصله امحا
لاجرم صیت بر و احسان و آوازه عدل و انعام در ربع جهان با اصحاب بقعت
جست و از پیک دریانورد شمال گوی سرعت و استعجال بربود هر روز آثار هیبت
و سیاست او در دلها متمکن تر شده و هر ساعت راحت و لا بنشش بطی نو درنیت
تازه یافت زمام خویش بتوفیق او سپرد قضا عنان خویش بتدبیر او گذاشت
قدر نه از متابعت او بتافت گیتی روی نه از موافقت او کشید گردون سر
کمال یافت بدوران ملک او دیهیم شرف گرفت باقبال عدل او افسر معجزه
فتوت و مروت و برهان فراست و کیاست او چو شهادت مشاهدت بیان
عیان مقرر گردد بیان حشمت دریا بشرح نیاید راست گواه حشمت دریا
اضافت در یا بست در آن چند گاه که هوشنگ ارغلابست اعمال جهانبانی دامن در کشید
و در کنج اختفا و انزوا شیوه عزلت و انقطاع و طریق وحدت و انفراد پیش گرفت

بسبب اختلاف مهتران سپاه و دو هوائی اعیان مملکت اندک ثلمه به ممالک و رخنه
حصن ممالک راه یافت و چون در التیام آن بیشتر جهدی و زیادت التفاتی
نرفت حرقی از طغاة و شرذمه از عصاة که بر عادت نکوهیده و اخلاق لئیم خویش در
سکرت عصیان و نشوت طغیان مستمر بودند و در ارتهان ایناس و تشحید بصیرت
مقصر قوم اذا حاربوا کانت اسنتهم نبت لشهادات السلطان بالنذر
هم الضعالیک الا ان باسهم علی البساطین فی العلات والدور سلوک
جاده عقوق و اهمال جانب حقوق را التزام نمودند و سر از خط فرمان و گردن از ربقه
پیمان بتافتند و کل همت و نهمت بر ابطال حق ولی نعمت مصروف داشت غافل از وخامت
عاقبت و تبعات آن که الکفران اشد من الکفر لان هذا واحد و
ذاک اثنان   یکی کفران نعمت را که کفران است چو بنگری بنگری باشد دو کفران است
است این خبر کاندر قیامت نیابند اهل کفران بوی غفران و بر خلاف واقع بی ایضاح
بینتی و اثبات حجتی امثله و مغالطه اصدار کردند منطوی بر بهتان و دروغ و محتوی بر
افتراء اکاذیب بجانب جمعی که در سر از کبر(?) طغیان بر آورده بودند و بخفیه آتشین
نقض پیمان و هدم بنیان بازمالیده و سر اهانت حسد کاشته و هرگز بر بر نداشته و عمرها
غرس نهال خلاف کرده و روزی بوی ثمره مراد نشنیده   خلقی نه مردم آشاد نه

آدمی نشان

آدمی نشان بادبر هم طویله و با وحش همزبان در حث و تحریص ایشان و قیام نمودن با حشاد
لشکر و استعداد عدت و آلت حرب مبالغه نمودند و فصلی بدین سیاق که مبنی بر عهد و
میثاق و منبی از وفاق بود بر دوختند که اگر چند امور مملکت شاهزاده بحسن کفایت
و فرط مظاهرت و کمال مرافقت وزیر در سلک انتظام تنسق است منتظم است
لیکن بکرات استماع افتاد که بسبب ضعف بنیت و مراعات کبر سن و اواخر عهد
شیخوخیت از تصدی اعمال ملک و تحدی با اقران و اکفاء استعفا خواسته است
و عذر او در آن باب بقبول نیفتاده و خود در نیت که امروز فردا هجوم هرم و ظهور
مشیب آفتاب رایش در عقده کسوف اختلال عقل و تدبیر فتند و از شروع در کار مصالح
ملک و اهتمام بمناظم احوال خلق تقاعد نماید و چون آن صورت بظهور پیوست و از
زخم کعبتین ایام چنین نقشی ظاهر شد بضرورت موت را بر حیوة مقدم و عدم را بر
وجود راجح شناسد لم یبق من عصره الا ساعة یمینة وما بعد المشیب
الا بلیة و منیة اذا اسود لون المرء و ابیض شعره تنغص من
ایامه مستطابها   چو بر گشتی گهواره نو آمد گور را چو گوهر عمر دغل بازنا بکی زد غار(?)
و شاهزاده کودکیست بمال و جمال شاهان و بگنج و سپاه مغرور و بتاج و سریر مسرور و
مشاطان او هوس صورت آمال و امانی و نوعروس جاه و جوانی را در نظر او جلوه داده

شیاطین شهوات جسمانی و لذات نفسانی در عرش خیال و آشیان دماغ او بیضه نهاده و در را
در تجرع کؤوس راقداح راح برواح رسانند و شب را در عناق کلرویان غرقی الوشاح
والنداذ بتقبیل لمی بویان صبوح بصباح بوندد   همه شب ما سحر بالطف ازان
نشینه بر کنار جویباران ‹› زنشادی وزنشاط باده نوشان ‹› در اندازند خرقه خرقه پوشان
پری رویان کلرخ همچو لاله ‹› کرفته شیشه و جام و پیاله ‹› پری رویان یک شیشه خوردی ‹›
بافسون دیو را در شیشه کردی ‹› ز اشک کریه تلخ صراحی ‹› شکر خنده زده مست صبوحی شده
در چارسوی مجلس بازار ‹› منادی کرده و چنگ خوش آواز ‹› شرابی در قدح ریزد دل افروز
که از عکسش شب بیدا شود روز ‹› می اندر سر چنان غوغا کرده ‹› که در سر مغز را سر رقاص کرده
لبیبة شمس مرة الطعم حرمت على اولغد لكن للكرام احلت و بعد از صحو
ورنیف عقار عزم صحرا و شکار کند و از غایت تاکید شره بصید شیر و کور و شغف با
و آهو و کور زن مخیم او اکثر در مصاید نخجیر باشند و مبیت اغلب در کنام و حوش و چراگاه
سباع سازد و دوست دارد که مردان سپاه به تیر دیده دوز دبیلک شیربان شکاف
دنبال ابرار انب و ضباع بر ثعالب دوانند   ن این دو کار میکند از کار و بس
چندانکه میکنیم در احوال او نظر ‹› یا در شراب خانه خورد باده چو لعل ‹› یا در شکار گاه کند
صید جانور خود در تحقیق این ابواب چه حاجت بچندین تکلف و تنوق چون

ببدیهه

ببدیهه عقل معلوم است که نگهبان کشور و قهرمان لشکر چون بضاعت عنفوان شباب در نگار
در شراب صرف کند و از وقت طلوع صبح تا وقت شام و از مقطع شفق تا مطلع فلق غایت
بغیت و قصارای امنیت بر استیفای مطامع حسی و استقصای مطالب شهوی مقصور شناسد و
از حقیقت فهم الملك الاهتمام في اهاب السيوف لا في ثبات الشنوف وفي فيض القوا
لا في نيض الكواعب وفي سمر الرماح لا في لثم الملاح وفي اتخاذ الصنايع لا في ابتناء
المصانع بسمت غفلت موسوم گردد کی بکفایت مهمات انام قیام نماید و چگونه از عهده وظایف
ارزاق حشم و حقوق مواجب سپاه و حشم بیرون آید   چو خسرو کند میل مستی و خواب ‹›
شود ملک مانند آتش خراب ‹› مقاسات رنج و تعب کردست ‹› ایالت نخاسات می
خوردست ازین انواع فضول افضول بر فصول تلفیق دادند و در طی کتابت ثبت کرده بر قاصدان
بادپای که گاه سرعت آتش وار از پستی بالا گیرند و آب کردار از فراز به نشیب آیند مسرعان
رونده چالاک ‹› همه عالم نورد چون افلاک ‹› بفرستادند و ان فضولان بدبخت و نا اهلان سوخته
رخت ان الشقی بالشقی مولع چون شقاوت بخت و نحوست طالع ایشان را باعث و محرص
بود و در دار القضا ليقضي الله امرا كان مفعولا قضا و قدر چنین تقدیر کرده که
از کنف امن و ساحت راحت بمضیق مذلان و سجن حرمان نقل کنند و در مطمورهٔ مذلت
و هاویه هوان روان بمالک سپارند آن ترهات بی اصل و محاذات نامعقول بسمع قبول و رضا

اصغا کرد و بی اعتصام متمسکی بحبال عشوه و زرنگ در چاه غصه و بلا مغاک هلاک و حفره فنا رفتند

وَاِذَا اَرَادَ اللهُ رِحْلَةَ دَوْلَةٍ مِنْ دَارِ قَوْمٍ اَخْطَاؤُ التَّدْبِيرَا

سر بدید آید در آهنگ کمان کز جنگ راساخته و بزد را آماده گشتند طهمورث چون از ترقیب

حت دولت اش اعضاد آگاه شد و از سعایت ساعی و نمیمت نمام و کید بدخواه انتباه یافت

عضد را بنور حزم و کمال ثبات کَالطَّوْدِ الشَّاهِقِ وَالطَّوْدِ الشَّامِخِ برجای داشت خواست بتدبیر

و تانی آن جرح را التیام آن خرق را التیام کند و پیش از تقویت زمان فرصت که گفته اند خُذِ

الْاَمْرَ بِقَوَابِلِهِ قَبْلَ اَنْ يُدْبِرَ وَيَفُوتَ آن عزم را با مضا و آن حکم را بنفاذ رساند و خانه قدیم

و منصب موروث را از شر خصمان جره دست و معارضان قوی حال صیانت کند پس با وزیر که

مشیر ملک و کفیل مصالح خلق بود بر مصداق ثَمَرَةُ دَاءِ الْمُشْتَبِهِ اَحْلَى مِنْ اَدْوَى الْمُسْتَبِدِّ مشورت

کرد و از پرتو رای ملک آرای و نور ضمیر مشکل گشای او در دفع آن قصد و حسم آن ماده اقتباس

نمود که خداوندان حزم و فرزانگان دهر گویند وَلِلتَّدَابِيرِ فُرْسَانٌ اِذَا رَكَضُوا فِيهَا اَبَرُّوا كَمَا

لِلْحَرْبِ فُرْسَانٌ دستور که کنجور ملک و ملت و اسطوانه دیوار دین و دولت بود زبان بدعا و ثنا

بگشاد و مراسم تعظیمی که در حضرت پادشاه بر گزیده واجبست اقامت نمود و گفت رای

مشرق پادشاه که مشرق نجوم سعادت و مطلع سعود دولت است چون صبح پیروز و چون خورشید

عالم افروز باد تَلَأْلَأَ فِي اَيَّامِكَ الْمَجْدُ وَالْعُلَى وَاَشْرَقَ فِي اَعْلَامِكَ الْفَتْحُ وَالنَّصْرُ

٥٠

بَنَانُكَ اَمْسَى مِنْ خَصَائِصِهَا النَّدَى وَوَجْهُكَ اَضْحَى مِنْ لَوَائِحِهِ الْبِشْرُ

تَخِرُّ لَكَ الزُّهْرُ الثَّوَاقِبُ سُجَّدًا اِذَا لَاحَ فِي الظَّلْمَاءِ اَخْلَاقُكَ الزُّهْرُ

هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز هست با عدل تو فارغ همه گیتی ز خلل

گهر با چون کره ابروی عدل تو بدید خاصیت باز فرستاد ز جنبش باذل نتوانم که جهان‌ها

ذکرت خوانم از آنک او جهانیست مفصل تو جهانی مجمل امروز بحمد الله تو نوشیروان روزگار

در وزیران سیاست و حرامت این حضرت ذلول است و شمشیر حمایت ثغور و رعایت

جمهور از قراب عزیمت و شهامت او مسلول کارهای ملک و مهمات دولت بحسن تدبیر و

یمن تایید بنظام کرد و مصلحت ولایت و رعیت بفرط مهابت و فرط سیاست او قوام پذیرد

در سیاست تو که عهد کیانست سوزنده همچو آتش و درخشنده چون شرر آهو از آن کیا چرد

قطره‌های مشک اندر دهان نافه شد دانه‌های نار اگرچه هیچ دقیقه از دقایق بدایت و نهایت

این کار بر خاطر دوربین و ضمیر باریک اندیش شاه مبهم و پوشیده نیست و بجاذبه الهام الهی و

مناجی با مقربان ملأ اعلی از صمیم اسرار شهریار و رازدار و اخیار اخبار میکند لیکن چون تشریف خطاب

فرمود شرف استماع کرامت فرماید چو پادشاه طلبد مشورت ز بنده خویش حرام دانست

که گفتار بنده بنیوشد اگر موافق حالست کاربند شود وگر نیافت موافق بزرگ آن گونه

آنچه حال در ضمیر می‌آید و اندیشه شور آن مسامحه مینماید آنست که اگر مزوری بحجت از مزوری

دمتهوّری بتصور باطل از راه تهوّر بر بهتان و دروغ اقدام نمود و بدست حسد نقاب ظلم
کاذب بر چهرهٔ یقین صادق بست ملک رای ملک آرای حضر را در معرض معارضهٔ ایشان
بنا بر دو صورت آن مفاسد بر خاطر اشرف عرض نکنند و تواند عثرات و سوابق زلّات آن را
زیاده محلّی ننهند و بر مقتضای این بیت که اِذَا اَنْتَ فَاَبْلَتَ الْمُسِیْءَ بِمَا اَتیٰ فَاَنْتَ تُغْرِی
وَالْمُسِیْءُ بِسُوءٍ از شیوهٔ مجازات و مکافات بر حذر باشد چه مضرّات حسّاد و الکاذب دشمن
بر مثال درمنهٔ خشک و طرفای دُوُد خورد بود هر چند بقوت آتش زود بالا گیرد امّا بر فور انطفا
پذیرد   سگالش کردن بدخواه دولت بصورت گر چه پیچ پیچ باشد باجزای شرر ماند
کز آتش کشد بالا و لیکن هیچ باشد و آن محذور نیز درین باب لازم است که اگر در سیاست
اهمال و غفلت را مجال دهی تدارک آن در حیز امکان نیاید که اطناب سراپردهٔ دولت
بسمار سیاست استحکام پذیرد و عقد جواهر سلطنت در سلک اقامت حدود منتظم گردد
مشرع ملک و دولت از قاذورات فتنه و فساد بصرامت صرامت شمشیر آبدار صافی بشود
و بیضهٔ دین و ملت از مخالفت اهل شرک و ضلالت بمهابت تیغ بیدریغ محفوظ ماند   ملک
ایمن زفتنه کی ماند گر بشمشیر پادشه بود تیغ باشد که در کشی رازم داعی حضرت آلهٔ بود
تیغ باشد که او زصف ببرد حامی لشکر و سپاه بود و چون در امور سیاسی تقصیر افتد کار از سنن
صواب دور و از منهج صلاح مهجور باشد لا جرم آینه بظهور پیوندد   بنای ملک بیکبارگی شود ویران

اگر نباشد تیغ سیاست سلطان پس بنا برین قاعدهٔ صواب چنانست که از راه مُعَارَضَةُ
الْفَاسِدِ بِالْفَاسِدِ وَدَفْعُ الشَّرِّ بِمِثْلِهِ عدول ننماید و آینهٔ رای و رؤیت را بصقل
این کلمات غفلت ازدای که اَلْغَدْرُ لِاَهْلِ الْغَدْرِ وَفَاءٌ عِنْدَ اللّٰهِ وَالْوَفَاءُ لِاَهْلِ
الْغَدْرِ غَدْرٌ عِنْدَ اللّٰهِ زدوده و تجلّی دارد که خردمندان گفته اند نادان بعقوبت
عاجل و تخویف آجل از تهیج فتنه و اقدام بر اثارت فساد اجتناب ننماید از سر افعال ناخوب
و اعمال نامرضی امتناع نجوید تا بلیتی از بلیّات مؤاخذ و بعقوبتی از عقوبات معذّب نگردد
نقش بد هرگز از طبیعت بد نرود چون سیاهی از رخ زنگ نکند از درندگی
توبه گرگ تا نشکنند دندانش نکند مار ترک زخم زدن تا تو بر نارکش بکوبی بسنگ
اکنون کار جنگ را ساز دِه و اسباب نبرد و پیکار را آماده دار که این حکومت جز
بفصل شمشیر بمقطع نرسد و این خصومت بی توسط مبارزان مبرز منقطع نشود
کمان بنگ بر دشمن دریغ است سزای جان دشمن زخم تیغ است چون وزیر
این فصل پرداخت و در میدان فصاحت سمند بلاغت بتافت شاه بر رجحان عقل
و وفور فضل او آفرین کرد و کفت اعتماد و استظهار در استبداد و استقلال تو و مباشرت
اشغال ملک و معرفت مقادیر سیاست و خشم و ارتیاض بمصالح کافّهٔ امم و وقوف بر دقایق
امور جمهور و تفصّی از عهدهٔ کفالت و اهتمام بمناهج احوال رعیّت و اجتهاد در

تقویت دین و نصرت کلمهٔ حق و ثبات و قراری که در معرض این منصب ترا است زیاده از آن است
که اندیشه بکنه آن راه یابد و با فکرت بدرک بعضی از آن محیط شود تا تو مدبری ملکی
شکوه ندبرت زمام گیتی تقدیر به همی راند جهان تا ب دنا روی عدل بشوید فلک بدست
ظفر جعد ملک نیشاند و چون این مقالت براند و فصلی از آفرین و ثنا بر وزیر خواند و خرام
عزم بر مرکب استوار کرد و در جادهٔ تدبیر و در طریق مخلص و مخرج آن حادثه منطقهٔ جد و جهد
بر میان بست و روی بتقدیم ابواب مراسم حرب و قیام بمصالح جنگ و ترتیب آلت
سلاح و استکمال آلت مبارزت و استعداد روز نبرد آورد و بفرمود تا مالی موفور و نقدی
بحساب که اوهام دبیران از ضبط و عقد آن قاصر آیند در وجه مواجب ارزاق و وظایف
و با یحتاج لشکر صرف افتد و آنچه سپاهی بدان حاجت مند شد از عتاد و کتایب و زواید
اسلحه معد و آماده دارند و روزی چند درین شغل آنچه شرایط اجتهاد بود بتقدیم
رسانند و چون اسباب لشکر ساخته شد از آن مقام کوچ کرد و با حشمی انبوه و لشکری
با شکوه سپاهی کوه پیکر فوج بر فوج چنان کز روی دریا موج بر موج سراسر با
سنانهای زره شسته ز سر تا پای در آهن شده گم گرفته هر طرف شیران جنگی کمان
چاچی و تیر خدنگی روان شد چنانکه در مقدمهٔ جیش او سیصد مربط فیل بود که وقت جلوس
همایون او از دیار هندوستان آورده بودند آراسته ببرگستوانهای ذیال و اسلحه

بمثال هر یک بفخامت چنانکه کوهی مهیب و بدرشتی هیکلی طود عظیم همه ژنده پیلان
گردون شکوه به تندی چو دریا به هیکل چو کوه درین سباق برآشوب نهضت فرمود
و چون افلاک شکوه در حراک داشت و نجوم آسایش در سلوک راه و قطع منازل
ساخت بجور رسیدی گرفت آن راه در پیش ولی راندیشه می پیچید بر خویش که آن
توسن عاصی را بدست کدام رایض در زیر لجام اذلال رام کند و آن نهنگ جانی را بقوت
کدام صید در دام انتقام کشد و چون مسافت میان جانبین نزدیک و آوازهٔ وصول
مواکب خسروانه بمقصد متعاقب شد مخاذیل را رعبی عظیم و ذعری تمام در صمیم متمکن
و خیال بیم و هراس بر حواشی ضمیر متطرق یافتند بوجهی که نوازع ظنون عنان طمانینت و
سکون از دست ایشان بربود و از کرده پشیمان و از انگیخته نادم شدند اما ندامت مفید
نیامد و تاسف سود نداشت لَوْ أَنَّ صُدُورَ الْأَمْرِ يَبْدُونَ لِلْفَتَى كَأَعْقَابِهِ لَمْ
تُلْفِهِ يَتَنَدَّمُ پس باتفاق جمعیتی ساختند و با مدبران ملک و کارگذاران خویش فصلها
بپرداختند بعد از استشارت و تامل و تکلیف السولات جرب زبان الکن بحل این عقده دست
در دامن رکب سید و بلطف حیل مرغ رضا را از هوای اباء و نفرت آوردند و روانه
داشتند از طوفان آن طغیان بجاریهٔ نجات و زورق ملاذ پناه جستند چنانکه مؤلف فرماید
در کشتی چو با خصم نتوان نمود در رفق در زمی بباید گشود چه خوش گفت گوینده کاروان

که در هر سخن بود بسیار دان‌ها درشتی و تندی نباید بکار‌ها نرمی در آید ز سوراخ مار‌ها چندانکه در صلاح ذات
البین سعی و تکاپوی نمودند و در باب اتفاق و ائتلاف و مجانبت از جوانب خلاف استیناف رفت
چون تقدیر آسمانی غالب آمد و قضای یزدانی خواست که شرر شر و فتنه مشتعل گشته طوفان
سفک دماء و سبی اماء و غارة حتی امتلاطم کرد و رای پادشاه بر آن قرار گرفت هیهات
من یزرع الشوک لم یحصد به عنبا تخم جفا کاشتن و وفا چشم داشتن و نهال خلاف
نشاندن و ثمرهٔ وفاق جستن کار بیخردان و پیشهٔ دیوانگان باشد   نه دانستی چو حنظل بن بندی
کز آنجا نیشکر نتوان درودن‌ها باستظهار اندک مایه تریاک‌ها هلاک جان بود زهر آزمودن
اذا انت لم تدر بما ابتعت سلعة کذالک ما تدری بما انت بایع این کلمات فرو
خواند و عنان بارهٔ بادپای خاک نورد آب سیر آتش نعل را فرو گذاشت   جهان نوردی کامروزش
از برانگیزی بولایت رساند که اندر رو فرداست فکانه ببنات النعش ملبب وکانما
هو بالثریا ملجم و چون برق خاطف و ریح عاصف سهول و هضاب و سهوب و صعاب
دیگ رکضت بر سر آن تاخت تا بیابانی که آب آن لعاب شیطان بود و سبزه جز صفت
جام نیلوفری ننمود   نشستنگاه دیوان ستمکار‌ها مغیلان جای دیو آدمی خوار‌ها در آن
وادی بگرده مرغ پروار‌ها شهر کور رفت آنجا آمد و بازگرده و فوجی از شجاعان رجال و فرسان ابطال را
که هر یک در کاسهٔ شیر زبان و در بیشهٔ کارزار پلنگ دمان بودند یستغلون منایاهم

کانهم

کانهم لا ینثنون من الدنیا اذا قتلوا غضنفر جوش گردون کوش و آهن
پوش خارا کن مصاف اندوز جنگ افروز و اعدا سوز شیرافکن نامزد کرد تا حصن
و نیکاه را بکمات جیوش و حماة جنود و سیلاب جنگی و اسبان ختلی فیول کالجبال القاصفات
خیول کالریاح العاصفات استوار کردند و عفاریت فریقین کار رزم را ساخته
و طعن و ضرب را آماده شدند   دو رویه صف در آن صف بر کشیدند‌ها هم
روی زمین لشکر کشیدند‌ها زمین از پای اسبان خاک میریخت‌ها هوا چون خاک بیز
خاک میبیخت‌ها در آن دشت و غاب و حزون و شعاب از هراهر نکاوران و شخشخه
سنابک بادپایان و حمحمهٔ جیاد و غمغمهٔ جیاد و قعقعهٔ سلاح و نفیر نای و خروش کوس
آشوب و صدا در طاس نگون گردون افتاد و آواز نعره و فریاد بقبهٔ پروین
دقبه چرخ برین رسید   خروشیدن‌های چون صور سرافیل‌ها بگردون شد ز بس کوه‌ها سیل‌ها
چنان شد زخم کوس و نعره و جوش‌ها که گردون پنبه محکم کرد در گوش‌ها سواران
آهنین دل کوه رفتار‌ها ز سر تا پای در آهن گرفتار‌ها غبار خاک زیر پای باره‌ها
شده چون سرمه در چشم ستاره‌ها شد از گرد سیه خورشید گمراه‌ها شده همچو خال
دلبران ماه‌ها و مبارزان معرکه هنگام جنگ چنگ در گریبان اجل زنند
و گاه ستیز چون گرد باد بهوا در آویزند کان البرق الخاطف والریح العاصف

از هر سو روان شدند و بیان زنبوران خشم آلود بهم بر جوشیدند و دست در گریبان یکدیگر کشیدند و بمشق سنان و رشق سهام و ضرب حسام سر و سینه از هم می شکافتند و سرها بر مثال گوی در میدان معرکه می انداختند سرها و سینه‌ها همه از هم همی شکافتند بپیک اجل بخون دلیران همی شتافتند چنانکه از تلاطم امواج دریای نبرد و تزلزل عرصهٔ صحرای مصاف صورت شرع روز اکبر در چشم مردان دلاور مشاهده افتاد و سر هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا زِلْزَالًا شَدِيدًا معنی خویش آشکارا کرد سرها ز تیغ در ایشان چو موی درشت فتاده بمیدان چون خار پشت

ز هر کشته چندانی به پیوست که راه جنگ بر لشکر فرو بست زمین از خون مردان موج زن شد سپرها خشت و جوشن‌ها کفن شد دلیران سپه برهم فتاده صلای مرگ در عالم فتاده تن از اسب سر از تن سرنگون شد فلک صحرا زمین دریای خون شد همه روی زمین شنگرف بگرفت ز خون تازه رودی ژرف بگرفت

دناگاه ماه رایت شاه که بآیت نصرت موشح بود از افق معرکه طلوع کرد و فضای سینه مردان رزمگاه لوای فتح صبح پیکر به پیروزی و ظفر مشحون گشت طهمورث چون بنفس خویش کَاللَّيْثِ الصَّائِلِ وَالتِّمْسَاحِ الْهَائِلِ بر بارهٔ اسب رستم تیز قضای دونده تیز خیال جهنده تیز جهان رونده تیز منزل بکام او بکر

دیر

۵۴

جز کام زنند دست ادبیو اعصم
دگر بیرو زرنند دست ادبیو ارجل

پدید صعب کشته ذلولها بپای او بکه سیر سهل گشته خیلها در صف معرکه بایستاد در قائد لشکر و ساقه سپاه باعتماد و استظهار اعلام فتح پیکر مبادرت نمودند و بر مثال مقناطیس که بقوت طبع و خاصیت مزاج آهن را جذب کند بقایا که در زوایا مانده بود هر یک جاذبه قهر از مکامن و مضایق بفضای امنی کشیدند و یکیک بطریق سرعت و استعجال چون مرغ که التقاط حبات کند بمنقار انتقار بر چیدند و جوقی را در قید اسار و ذل رقیت گرفتار کردند و برخی بر مثال اختران که از استیلای خنجر خورشید گریزند راه فرار پیش گرفتند و مانند هبا منثورا ناچیز شدند چنانکه مؤلف کتاب گوید چو صبح خنجر خورشید بر کشد ز قراب نجوم را نبود بیش از گریز گزیر در آن صدد قطرات سحاب را چه محل که بحر موج بر انداز دارد ز سر با تیر و مقارن این فتح ملوک آفاق و خسروان اقالیم بقرینه دعوتی و ضمیمه منیتی روی بحضرت نهادند و در سلک عبید و خدم و سپاه و حشم و ظلال اعلام ظفر بخش و سایه رایات فتح پیکر منتظم شدند و بمطاوعت و انقیاد بحسب هوا و مراد دولت کمر بستند سلاطین دهر و ملوک زمین نهاده بر خاک راهش جبین به پیشش کمر بست سلطان روم فراهش فرستاد فغفور چین بر عنان مواکب میمون بعرصه آن که در آنجا و مجال اتساع بیشتر داشت معطوف گردانید و روزی چند جهت استجمام

درشق تیر انداختن

التقاط چیدن دانها

اثیر کره نار عالم بالا را گویند

نزی فلک

مراکب و استرداد رایات واقسام غنایم و رغایب نزول فرمود و امارت جیوش و قیادت
جنود بر کسانی که استحقاق مباشرت آن شغل و استعداد و تصدّی آن منصب داشتند به
تجدید مفوّض داشت و با فتحی رایع و نجحی شایع و حولی مبین و نصرتی مستبین عزم انصراف
بجانب بلاد شرقی دار تسلیم خاوری کردند و انواع سعادات و افواج کرامات در مسایرت
عزیمت همایون مساعدت نمود و اصناف پیروزی و بهروزی در ظلّ رایات خجسته رایت
درهم داد و زبان وقت بتهنیت آن فتح نامدار این ابیات تکرار کرد فلا زلت منصور
اللواء مظفراً یزف الیک المادحون التهانیا ای آفتاب رایت از رفعت
غالب ای آسمان قدرت بر آسمان متقدّم خال جمال دولت بر نامهات نقطه زلف
عروس نصرت بر نیزهات پرچم تکبیر فتح کوبنده سیاره چون بر آیی باد دولت مصوّر
با نصرت مجسّم از حرفهای تسعیت آیات فتح خیزد تألیف آیت آری هست از حروف
رایت معجم در تیرتو باد اهوای نصرت روح الله است گویی در آستین مریم و از جمله غرایب
افعال و عجایب احوال او یکی آنست که با سپاهی چنین بشمار و فزون از اوراق
اشجار و قطرات امطار گرد معموره آفاق بر آمد که یک تن تحمّل کلفتی و مقاسات
شدّتی گرفتار نشد و هیچ بنیان از صدمات آن انبوهی منهدم نگشت نه خاکی
بخون کسی آغشته شد نه یک مور در زیر پا کشته شد و پس از مدّتی بمستقرّ

عزّ و قرارگاه

عزّ و قرارگاه اصلی و مسقط الرأس و مولد و منشأ معهود باز رسید بلاد
بها نیطت علیّ تمائمی و اوّل ارض مسّ جلدی ترابها و چون نقطه
وار در دایره تمکّن قرار یافت خلایق از عدم غلّه بجدب و قحط مبتلا بودند و در شدّت
تنگی قوت و استیلای مجاعت گرفتار و نرخ حبوب و دانه‌ها و سعر غلّات بدان
پایه رسیده گران فراز تر اندر ضمیر پایه نماند کشت چون پروین بقیمت
سنبله کار گندم آنچنان بالا گرفت و بدین سبب دواعی انتشار و تلاشی جمیع
خلایق راه یافت و جلای وطن که بمثابت جلای روح است از بدن و در قرآن
مجید مقابله عذاب شدید که و لولا ان کتب الله علیهم الجلاء لعذّبهم
فی الدنیا اختیار کردند فرمان مطاع پادشاه بر آنجمله نفاذ یافت که اغنیا و ارباب
ثروت و توانگران و خداوندان یسار هر روز بطعام شبانگاه قناعت نمایند
و خورش معهود چاشت بدرویشان و اهل فاقه دهند و از خزینه نیز مالی خطیر
ضمیمه آن ساخت تا در وجوه مهمّات و عوارض حاجات فقرا و مساکین اطلاق
کردند تا مدّت غلا و قحط بسیری شدن و خلق بمحلّ خصب نعمت رسیدن
خود با متعلّقان و خدم و سپاه خویش باندک بلغة و سدّ جوعة قناعت مینمودند
و بیداری شب ذکر سنگی روز را شعار روزگار خود میساخت گویی این

ابیات که در ستایش یوسف علی نبینا وعلیه السلم کفته اند حسب حال وصورت حسن خصال اوست

یوسف صدیق چون شد پادشاه ملک مصر انکه سیر از خوان او بودی جهانی کرسنه بر خزاین

چون بحکم پادشه شد فرمان روان همنشین تشنه بودی هم نشان کرسنه حکمت این هر دو حالت چون

پرسیدند ازو داد یک پاسخ کزو اسوده جان کرسنه کفت چون من خوردهام سیر باشم

باشم خفته خوش یکی خبر دارم ز حال مهمان کرسنه تا بمیا من این حسن تدبیر و لطف

رای خلایق از محل محل و محط قحط بمنزل خصب و مرتع دعت و راحت نزول کرده

دکویند روزه سنتی بود که طهمورث بنا نهاد و در عهد زمان رسول علیه السلام فرض کردانید

داورا طهمورث دیو بند از انجهت کویند که بواردات غیبی و الهام الهی علم تسخیر جن

ملکه کرده بود و بکثرت ریاضت کاه کاه متعرض انبیغ میشد جنود دیوان و وفور

غولان مهیب را بمقاسات کارهای صعب مانند غوص در دریای ژرف و نقل سنکهای

کران و بریدن کوههای عظیم عقوبت کردی و کفتی کار دیوان جز زشتی و نا پاکی

واقدام بر خبث و ناپاکی و عداوت انسان با ما در نیست انسان را دشمن دارید ان

الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما یدعوا حزبه لیکونوا من

اصحاب السعیر اکرچه سهام سیاست من اتباع رجوم نجوم هدف شیطان

هلاک دمار روزشان تیر خرمن و حصار کردانند دعایم امور مملکت از شر زشتی شان

منهدم شد

منهدم شد کار دیو هست مردم آزاری سیرت آدمی نکوکاری خوی دد بد نوب

بدی بکذار راه نیکی سپر بدی بکذار آنکه ز ابلیس خوی آدم جست تو شد از رو

زمار از قدم جست کار شیطان مکن که کار خطاست راه آدم کزین که راه خداست

پس چون دور روزکار که مقتضای طبع او استرداد مواهب مزاج بکرداند

و بر عادت معهود که عقد عهد فسخ کند و عقد پیمان بکسلد عاریتهای که بتدریج

عناصر داده اند باز خواست و شکی که در خاطر دور اندیش در معنی تطن العواری

لا تقتضی وان الودایع لا تسترد متولی بود بیقین بدل شد و سر

سخن که خواجه سنائی کفته سنائی داده خویش چرخ بستاند نقش الله جاو

ماند بظهور پیوست و این ابیات نیز مطابق ان ابیاتست ابیات زمانه

داده خود یک بیک چو از تو ربود تو نیز داده خود جهد کن که بازستانی عاقبت

الامر به عرض عارضه صعب و مرضی مهلک افتاد چنانکه دست تصرف

طبیب از دامن مداوات و معالجات او کوتاه شد هر آنکه که مرض

بر مزاج غالب شد نه سکنجبین اطبا کی بکار آید و امارت موت و علامات

ضعف در خود مشاهده کرد و دریافت که مرغ روح از تنکنای قفس قالب

سفلی میل و قصد پرواز عالم علوی دارد با خفکفت وقت توبه است

دربان انابت ندارم در همه عالم کسی من اجرا بر خود نمیگیریم بسی من اگر صد آشنا در خانه
دارم چون مردم همه بیگانه دارم و باستحضار قضاة ممالک و کماة جیوش و اعیان قوم فرمان
داد جمشید را که ولیعهد بود طلب نمودند و آنچه امکان داشت از تعظیم و احترام و تبجیل
و احترام در حق او بحضور آن قوم تقدیم نمود و این فصل را بر طریق موعظت و طریق نصیحت
ایراد فرمود و گفت هٰذا هو الیوم المصدّق وعده للعالمین علی لسان الشارع
یوم باشراط القیامة قائم لا المال فیه و لا البنون شافع گفت
بدانکه روح نوریست از انوار الٰهی و طائریست از اوج عالم لامتناهی چون فرمان یا
ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة برسد
طایر طاری شود و از آشیان ظلمانی تن عزم پرواز کند بر مصداق هم الطائر
القدسی هم بوکری در شرفات قصور عالم قدس نشیمن سازد و دیگر
اعاده او متصور نشود و باز ادراک او در حیز امکان نیاید چو رفتی رفتی
ز دنیا و رفتی دگر هرگز بدنیا در نیفتی چنانکه سیل را وقت انحدار از بستن
باز داشتن بمذهب حزم و احتیاط ممنوع است و صدمات لالکرا بقوت اقدام
استقرار دادن مستحیل مزاجی را که از عوارض عارضه بطرف تفریط مایل شد
و از صوب استقامت و جاده سداد میل بجانب انحراف کرد و مرض بر طبیعت

غالب آمد

ای نفس آرام گرفته برگرد باز بسوی پروردگار خود خشنود ... پسندیده ... حالتی که رضا شده ... شده

٥٧

غالب آمد چنانکه گفته اند جان عزم رحیل کرد گفتم که مرو گفتا چه کنم خانه فرو می آید
بعد اعتدال طبیعی که لازم حیاتست باز آوردن در شریعت عقل مستحیل و محظور
و از مذهب عقل دور ربه عجوز تمنّت ان تکون فتیة و قد یبس
الجنبان و احدودب الظهر تدسّ الی العطار میرة اهلها
و هل یصلح العطار ما افسد الدهر دست کاری ایام این ضعف را
چنان از پای در آورد اگر موی سخن گوید و گر موی او ان دارد من آن موری
سخن گویم من آن مویم که جان دارد و لو قلم القیت فی شق رأسه من
السقم ما غیرت من خط کاتب اکنون که نوبت نیابت بانقضا و انتها
نزدیک شد و دور رحلت بانتها و انقضا رسید رای تقدیر متقاضی امانت گشت
چنان میخواهم که حق بصاحب استحقاق و کار در مقر خویش قرار گیرد و در باب تاکید
ولایت عهد و تفویض شغل ایالت اثری مرضی که بمقصود مفضی باشد بنمایم و
سعی مشکور که ابد الدهر منت آن مذکور ماند بجای آرم و حق اینسخن که گفته اند
هیچ نااهل را مده مدخل که نهد در حریم دولت پای ملک خواهی که
مستقیم بود کارها را بکاردان فرمای به نیکوتر وجهی بگذارم و چند آنکه گرد
سر و پای اندیشه گشتم و بحبل فکرت باریک اندیش تمسک زدم و بر رجاحت

سقطت القوی المتحرکة ساقط شد قوای متحرکه
و سکنت القوة المدرکة و ساکن شد قوة مدرکه

عقول و عظم همم استدلال کرفتم سزاوار این منصب را شناختم که ثبات قدمی
تو در هوای آل دولت ظاهر است و نیکو خدمتی و ستوده سیرتی تو ملحوظ ارتضا
مرموق و ملحوظ وَجَدْتُ نَفْسَكَ مِنْ نَفْسِي بِمَنْزِلَةٍ مِثْلِ الْمُضَافَاتِ
بَيْنَ الْمَاءِ وَالرَّاحِ اگر خواهی تقدیم محل و تقریب مکانت و تمهید اسباب
حرمت درباره تو مضاعف شود و رغبت رعیت بر مطاوعت و موافقت
تو مقصور کردد و نواصی دولت و صیاصی مملکت در قبضهٔ اقتدار آوری
دار ملوک آفاق بمکارم اخلاق منتشی شوی چنانکه مؤلف کتاب کوید وصایای
هوشنگ را کاربند که من کاربستم شدم ارجمند ز اندوز آن خسرو نامدار
تجاوز مکن کفتمت زینهار نه را مین چنین کفت روزی بولیس که بند خرد
بر جان نویس جمشید چون این کلمات شاه استماع کرد و از مشرب عذب او رحیق
زلال سخن ارتشاف نمود زمین خدمت و طاعت بلب استکانت و ضراعت
ببوسید و بدان ترحیب داعز از اعتزاز نمود و کفت من آن کمترین بنده ام
شاه را که بوسم همی خاک درگاه را ببوسیدن خاک درگاه شاه ز دم خیمه بر
تارک مهر و ماه همانا صفای عقیدت و خلوص طویت و عرفان حق نعمت و تقدیم
مراسم خدمت که این بنده را بر حضرت مقرر است بر ضمیر منیر شاهانه مخفی نباشد

این حسن اعتقاد که بر بندکی مراست از بندکان حضرت این آستان کرا است
با کوش بر نصایح کفتار خسروست با چشم بر اشارت فرمان پادشاست هر که روی بمطلع خورشید
آورد از فیضان انوار محجوب نشود و هر که دست در شاخ اقبال زند از ثمرهٔ دولت بی نصیب
نکردد و هر که مقام در جوار علما سازد از بوی خوشش محروم نماند مرا تو بار درخت جلال
و تمکینی مرا تو مطلع خورشید عز و اقبالی که اکر بمثل کردش روزکار با او بعطیت عمری
جاوید مسامحت نماید و تا انقضای مدت حیات کمر خدمت و مطاوعت بسته دارد هنوز
بقضای یک مکرمت از مکارم شاه وفا ننموده باشد و از عهدهٔ عارفه از عوارف او
تفصی نکرده فَإِنْ أَنَا لَمْ أَشْكُرْ لِنَعْمَاكَ جَاحِدًا فَلَا تُلْبِسَتْ نُعْمَى بَعْدَهَا تُوجِبُ
الشُّكْرَ چو طوطیان سخنکوی اکر شوم همه دم لب شکر شه جهانم شکر نثار زبان هنوز
کفته نباید ز صد هزار یکی کرم بهر سر موی بود هزار زبان مقتضی است بشرف و آداب
ذات که اشرف اوصاف انسانست و مشهور باخلاق ستوده و خلایق حمیده که احسن
نعوت آدمی است مقبول ولی که جامع نیت بر اسرار آن مقصور شناسد و مجدود
وجودی که دواعی همت بر حفظ و ضبط آن مصروف دارد هر کس قول اهل نصیحت
بکوش هوش نشنود کار بست وجودیست مقبلی و آنرا که حس سامعه از استماع
بند محروم کرده اند جمادیست غافل چنانکه متابعت رسل فرض است و تصدیق

عارف
احسان
خصایل
نعوت
منقبت

رسالت این واجب و لازم است در محافظت و صیانت آن غایت بذل جهد کرده و در استنجاح
مقاصد و حاجات و استفتاح ابواب طلبات آنرا کار بستن فرض عین است چنانکه گفته اند
نصیحت کسی کردن نیک بختی است ۞ خنک آنکو نصیحت کسش دارد که بشنود خردمندان
کند گوش که حظ از عقل و رای و هوش دارد ۞ طهمورث چون ادای سخن جمشید بشنید طراز
طراز کلمات او بدید و تقریر او در پاسخ دادن و آداب او را در قبول کردن نصیحت
معلوم کرد بر جامعیت عقل و سماحت خلق و صدق وفا و اتساع عرصه کرم او ارتفاع ذروه
همم او آفرین کرد و امداد کرامت در بارهٔ او مبذول داشت و اعیان دولت و ارکان
مملکت و سایر رعایا و رعیت را در موالات و مطاوعت او ترغیب و تحریص نمود و یزدان را
شکر گفت که خلفی چنین یادگار گذاشت پس چون ضعف غالب شد او قوه ساقط
روی بود زیر کوه و کفت   ندانسته بودم که وقت رحیل ۞ بود با اجل داوری مستحیل ۞
جهان با همه زینت و زیب او ۞ نیرزد بدین رنج و آشیب او ۞ بگفت این سخنها
و بسپرد جان ۞ بمجلوسرای ابد برد جان ۞ گذشت و جهان را به نیکی گذاشت ۞ خنک آنکه
جز تخم نیکی نکاشت ۞ تو گفتی که آن شه والا نژاد ۞ خود از مادر دهر هرگز نزاد ۞ چنین است
آیین گردنده دهر ۞ که بخشد بمهر و ستاند بقهر ۞ از آثار او امروز در نواحی اصفهان
دو بناست یکی مهرب و دیگر ساروبه در میان مهرب چشمهٔ آب روان است که هر چند

حفاران

حفاران قنوات و کاریزکنان چندانکه منبع او را طلب کردند نیافتند و شهر شاپور از فارس
و کهن دژ از مرداد بنیاد کرد و اول کسی خط فارسی نوشت و زینت پادشاهان رخت
و اعمال و انتقال بر چهارپایان بنهاد و داشنزاد در کوب مسخر خویش کرد و مرغان شکاری را
مانند باشه و صقر و عقاب و باز صید کردن آموخت و از کرم قز ابریشم استخراج
کرد و بالهام الهی بدانست که خورش ایشان برگ توت است او بود گویند که در عهد
او بت پرستی آشکار شد و سبب آن بود که وبائی عظیم حادث گشت و هر که را
عزیزی در می گذشت مشابه و مماثل او صورتی می ساخت و بدیدار او مستأنس می شد
پس آن عادت استمرار یافت و فرزندان ایشان بر مصداق فَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ
وَيُنَصِّرَانِهِ وَيُمَجِّسَانِهِ به تقلید بت پرستی آغاز نهادند و گفتند هٰؤُلَاءِ
شُفَعَاؤُنَا عِنْدَ اللّٰهِ و مدت پادشاهی او سی سال بود   این نگین را خاتم
تحقیق اوست ۞ دین درم را سکه از تلفیق اوست ۞ اِقْنَعْ بِالْقَلِيلِ النَّافِعِ
فَإِنَّ الْقَلِيلَ النَّافِعَ خَيْرٌ مِنَ الْكَثِيرِ الضَّارِّ و هم از کلمات اوست که گفت
جائی که شوافع اخوت و عواطف قرابت مؤکد است ابواب امانی گشادن و انواع
مساعی مبذول داشتن و توفر مصالح یکدیگر نمودن مستغرب نباشد اما کریم آنکس است
که در حق اجانب که بجنایت عظیم و خیانت ظاهر متظاهر منسوب باشد و قدم مخالفت و معاندت

راسخ داشته باشد و باجرام و آثام کرانبار رشد اهلکام فرصت آتش خشم را اب حلم فرونشاند و رقم اغماض بر زلات کشد و از سر هفوات ایشان برخیزد و کفت

سلطان عادل و پادشاه صاحب رای صایب فکر باید که در حال خشم و غضب آن کند که در هنکام رضا بتدارک آن تواند کوشید و باقدام آن قیام تواند نمود و در تلاف

چیزی سعی نماید که باز بحصول آن قادر باشد آنجنان خشم ران که کاه رضا بتدارک توان قیام نمود سر نه چون کند نا بود که بتیغ چون درودی دکر نوانش درود

ذکر پادشاهی جمشید قضا یای قیو طهورث از ملک بربست رخت مقرر بجمشید شد تاج و تخت جهاندار جمشید فرخ سرشت بیاراست کیتی چو باغ بهشت

بخفتند در ملک بکشاد دست در فتنه بر خلق عالم ببست زاندرز طهمورث پاک رای برون یکسر موی ننهاد پای بهر کار و هر جا که آهنک داشت نظر بر وصایای هوشنک داشت اتفاق اهل تاریخ چنانست که جمشید برادر زاده

طهمورث بود چون نور در دیده دولت و مانند واسطه در عقد مملکت کسواد العین فی بیاضها محلی مرموق یافت و در دایره تمکین و حشمت کالنقطة علی الخط والخال علی الخد سمت ثبات کرفت اساس باس و هیبت ممهد کردانید و مبنای عدل و انصاف مشید و رعایا و زیردستان را بر منهاج معدلت

بداشت

بداشت و رسوم تعدّی و آثار تقلّب از روی جهان محو کرد لاجرم روز بروز امداد نصرت و بیروزی و حشمت و فرمان روایی متّصل شد و از ابنای روزکار بکفایت و نباهت و درایت و صرامت چون دیده بر سر آمد و حق عزّ و شانه در شان او معجزه القیت علیک محبّة منّی اظهار کرد و دلها بر مهر و محبت او قرار کرفت و ولای او در ضمایر متمکّن شد و در سنّ جوانی و کودکی بتجارب پیران کاردیده شهرت یافت حدث یوقّره الحجی فکانّه اخذ الوقار من المشیب الکامل له همم لا منتهی لکبارها وهمّته الصغری اجلّ من الدهر له راحة لو انّ معشار جودها علی البرّ صار البرّ اندی من البحر

پس عزم خطّه پارس کرد و بنای شهر اصطخر که طول آن از اوّل صحرای خفرک تا وسط عرصه مجرد است از اعمال شیراز بروزی که اعتبار اختر شناسان بوقت بنا نهاد که در هیچ بقعه از اقالیم سبعه روندکان و اهل سیاحت مثل آن عمارت مشاهده نیفتاده است چنانکه کفته اند بنای چون جهان ثابت اساسی چو فلک محکم اندیشه هیچ سیاحی نظیرش در همه عالم و امروز از رسوم و اطلال آن اعمده دور و ستونهای بیوتات که آنرا چهل مناره خوانند ثابت است و چون آفتاب عالمتاب بنقطه اعتدال ربیعی رسید یعنی خسرو سیارکان اطناب سراپرده

اعمده ستونها ظاهر است

شاهی از دنبال ماهی بر کردن بره بتافت و از آبگیر حوت بچراگاه حمل نقل کرد در اصطخر
مذکور مبتهج و مسرور بر متکای سلطنت و سریر سروری تکیه زد و بسط نشاط و
بعیش و عشرت مشغول شد و آن روز را نوروز نام نهاد و جهان را بوفور بذل و احسان
و شمول عدل و داد و بر و امتنان وعده داد و ظل عاطفت و مهربانی بر ادانی
و اقاصی داد ناب و نواحی بگسترد و فرمان داد که هر کس از طبقات مردم کاینا
من کان از محترمه پایگان تا محترفه دکان اسباب مسرات ساخته و ابواب امانی
گشاده دارند و ملازمان حضرت و مقیمان درگاه باستیفای لذات و استیلاء انواع
مسرات اشتغال نمایند و در مسا و صباح و غدو و رواح از دست سقاه ملاح متجرع
کوس و اقداح راح شوند و داد وقت از سواقی جاریات و جواری ساقیات بستانند
و مضمون این ابیات بر صحیفه فکرت اثبات کنند قوموا اندی شاربین مدا
فی کاسها قد دارت الارواح جودوا علی مشتاقکم بلقائکم فالقلب
عند لقائکم مرتاح وتغنموا فالوقت طاب لقربکم راق الشراب
وراقت الارواح یا لعل آب نوشند از صبح تا شام یا لعل یار بوسند از شام
تا سحر همگنان بر مقتضای فرمان جمشید در موارد مرادات و مشارع لذات
و تخلا فشرع شروع کردند و تمتع نعیم جاودانی به تتبع شهوات نفسانی از دست

بدادند یکی میگفت امروز که مراد نفس حاصلست و مواد انس متواصل باده جام
می ای سرو سهی رود که زود از ما جهان خواهد تهی بود چو زد مرغ سحر گاهی پر و بال
پر و بالی بزن تا خوش شود حال می جان پرورم ده در صبوحی فان الراح ریحانی و روحی
دیگری میگفت اکنون که نسیم از دبهشت مزاج تسنیم بهشت دارد بیار آن باده
خوش بوی چون مشک که همچون ماهی افتادیم بر خشک بیا تا یکشبی دلشاد باشیم دمی از
غم چو سرو آزاد باشیم بشادی آتشی بر فرق نهیم چو تنگ آید اجل مرکب برانیم امی معشوق
عشق روز نوروز است زتوبه توبه باید کرد هر روز دیگری میگفت که درین موسم صبا در
تنسم است و شکوفه در تبسم و گل رعنا در تغنج و بلبل در تفرج و رواج گل بنیاد تنسم کرد
و زبان عندلیب آغاز ترنم و صبا جیب لاله بکشاد و شمال گریبان غنچه چاک زد چمن از دست
گل پیمانها خورد و صبا زلف سمن را شانها کرد کنار جوی از سبزه چه زیبست میان کوه از لاله
گل زیبست هزاران گل چو طفل نو شکفته ز برگ سبز لوح نو گرفته جهان پیرانه سر گفتی
جوان شد زمین از سبزه گوئی آسمان شد بزاری عندلیب از گل وفا بوئی گل از
گهواره چون عیسی سخنگوی چو دهر بیوفا نوری ندارد همی در ماتم و سوری ندارد
بر آور پای و هوی همچو مستان ز نقد وقت داد عمر بستان که چون کشتی عمر افتد
بگرداب امان ندهد که یکشربت خوری آب بیا تا کام دل باهم برانیم گزین بس

می ندانم تا توانیم دیگری میگفت که عطیهٔ عمر از آن عزیزتر است که در اقاویل محال
و اباطیل آمال و بغصهٔ قیل و قال صرف شود   بیش از آن کز تو فلک داده خود بستانند
خذ من العمر نصیباً و من العیش نصاب // روی احوال جهان چون نگرابیست تو نیز
بر سر کوی خرابات شو از باده خراب // تاب اندیشهٔ ننگ و بد و چون و چه چند // نشکند در
دهن عقل مگر بادهٔ ناب // و مقارن این حال حکیم مرتاض لایل دریای فیاض فیلسوف
ربانی فیثاغورث یونانی که واضع علم موسیقی است ملازم حضرت بوفد اودانی
بود محقق که بصفای فکر نقش استقبال از صفحات دفتر ماضی و حال برخواندی و
برزانت رای و اصابت اندیشه غایت وی را با حاصل امروز ختم کردی   وی
خبر دادی بفکر روشن رای منیر // هر چه فرد است نقش گشته بر الواح ضمیر // چنانکه بکثرت
ریاضت و التزام کنج خلوت قاعدهٔ دعوت تمهید کرد اجابت بکردند و او را با آنکه
از حکمای عصر بود بفضیلت تقدم و طهارت ذات منفرد بود و بر حقایق اشیا
مطلع سخره گرفتند و امثال این افعال از عامهٔ خلق چندان بدیع و غریب نیست
چنانکه قول حکیم بالغ مجدود سنائی وارد است // گر بیزد قبول عامه خود را
خر مس زا // زانکه نبود کار عامی جز خری یا خر خری // گاو را باور کنند اندر خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری // و چون اقسام ریاضی که ملکهٔ طبع او بود و فن

موسیقی

موسیقی که جزویست از علوم ریاضی استنباط کرد و بر مصداق السماع حقیقة
نغماتٌ روحانیةٌ انیقةٌ ملائمةٌ بالطباع و کما انّ جوهر
النار مخفیةٌ فی الزند و الزندة تلوح بالقدح فکذالک الله تعالی
سرٌّ مخفیٌّ فی جوهر القلب یلوح بالسماع طبایع باستماع آن رغبت
نمودند و ماهان حش و نغمات دلکش که مبتهج ارواح و منتج ارتیاح است التذاذ
جستند و مطربان حش ساز و خنیاگران بربط نواز در بزمگاه جمشید نوای خسروانی
بصوت داودی و لحن باربدی ادا میکردند و طبیعتها را از آن اغانی نصاب
کامرانی و مایهٔ ادراک آمانی و سبب تفریح قلب و ترویح روح حاصل میشد و میگفت
گرچه چشم مست و روی خوب دیدن دلکش است // نغمهٔ آواز خنش وقت سحر دلکشتر است
از جمال یوسفی گر حظ جسمانی خوش است // قوت روح از لحن داودی گرفتن خوشتر است
و چون از نوروز چند روزی بگذشت و زمان جشن منقضی شد روی بانساق امور
دیوان و انتظام نظم و نسق کار دیوانی و انتظام اشغال ملکی آورد و بضبط ممالک
و حفظ مسالک و اعانت اولیا و اهانت اعدا و تحصیل مال و تمشیت احوال رجال
اشتغال نمود و تدارک و تلافی خللی چند که قبل از جلوس مبارک او بسوء تدبیر بعضی
کاشتغان حادث شده بود به نیکوتر وضعی و محبوب ترهیئتی بجای آورد و علما را

ارتیاح
نمود منذر بطال دلیران

خوشتر است

برمثال اسطقسات اربعه وارکان چهارگانه منقسم کرد وگفت چنانکه عناصر اربعه علت
بقای بنی نوع انسانست این گروه موجب آبادی عالمند اول در تعظیم وتبجیل
علماء که چابکسواران مضمار فتوی واخترشناسان گردون تقوی اند نهایت جهد
مبذول دارید وقلم فتوی وگوی ربایان میدان تقوی اند حلقه امر ایشان در گوش
کنید وکمر طاعتهم غنم در میان بندید ودر تعظیم وتوقیر ایشان غایت بذل وجهد
مبذول دارید که کیفیت اصول وفروع دین وملت وکمیت مقادیر ملک ودولت
ونظام حل وحرمت اسلام وشریعت احکام ایشان بازبسته است ونص
يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا
درحق ایشان منزل شده وبر فص خاتم رای وضمیر ایشان نقش پذیرفته وهل
يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ بنور علم ونور دانش این
گروه ظاهر ولایح گشته فَعَظِّمِ مَقَادِيرَ أَهْلِ الْعُلُومِ فَقَدْ أَوْجَبَ اللهُ إِعْظَامَهُمْ
وارثان انبیا اند اهل علم رشحه اقلام ایشان کیمیاست توتیای دیده اهل یقین
خاکپای وارثان انبیاست ودیگران خداوندان قلم را گفت که نوک خامه
شبرنگ ایشان که بلبل بستان بلاغت است وزبان کلک غالیه بار ایشان عندلیب
اغصان براعت چون بر عذار کافوری صبح از زلف مشک افشان دام عنبرفام
کشته چار

کشند خبر ملک وچهره دولت را بخط دوام وخال خلود آراسته دارند وهنگام
آن که طایر زرین وطوطی مهر آفرین از نافه جبین زرقه مشکین دهند وخزانه
قارون زاد در زوایای خانه ودیعت نهند چنانکه تیغ شحنه پاس ملک نهند زبان
خامه دستور کار دین سازند دو توامند حسام وقلم که خسرو عهد به پشت گرمی
این هر دو گردن افرازد زینهار تا در حفظ جوانب تعظیم ایشان وتفخیم قدر ایشان
بشرایط مبالغه را کار بندید ودر تقدیم مراسم حقوق احترام این گروه سرمایه
مقدرت مصروف دارید وصلاح عباد ورشد امم در زبان تیغ وقلم مبهم ومدغم
شناسند چنانکه گفته اند صَلَاحُ الْعِبَادِ وَمُرْشِدُ الْأُمَمِ وَأَمْنُ الْبَرِيَّةِ مِنْ
كُلِّ غَمٍّ بِشَيْئَيْنِ مَا لَهُمَا ثَالِثٌ بِخَرْقِ الْحُسَامِ وَرِفْقِ الْقَلَمِ ولشکریان
واهل صلاح را گفت که زبان تیغ بیدریغ شما که مفسر آیات فتح وظفر است
ولمعان سنان فتنه نشان نگهبان دین ودل ودلیران روز کارند وجانبازان
کارزار که برمح خطی وعذبه قنات وشاح از بربنات بگشایند وسوفار تیر کلک
از بنان تیر وتکین از انگشتر مشتری بربایند وجواب خصم بنوک سنان دهند
ورقاب گردنکشان در ربقه عهد وپیمان آرند اگر گوی فلک بازه کشایند
بناوک خوشه پروین ربایند چنان شمشیر کین از کف برآرند که دریا از هیبت کف برآرند

بریه یعنی رعیت

چو سید اکبر چوگان جوی کردند فرخ جولان مه نوکوی کردند ولهم فی لحوم المطعنین
مطاعم وفی مهجات المشرکین مطاعم و شرح مردانگی و شجاعت ایشان هرچند
گویند هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکی باشد و گفت در زمان دار ارباب حراثت
گفت که آبادانی مملکت خواقین از ثمرات اجتهاد دهاقین است اگرچه بنیج آمال
و نظام احوال خلق باز گردد و وسیلت بقای نوع و ذریعت قوام عالم و واسطهٔ
عقد معاش بنی آدم باشد بسعی و کوشش اهل حراثت منوط است و تکثیر نفع و
تثمیر ریع و وفور دخل و حصول مال بمساعدت و معاضدت مربوط که جبال راسیات
از تحمل آن عاجز آیند احتمال کنند و در فصلی که هوای دی منشور بهار طی کند
و طلایهٔ لشکر شتا اعلام شدت سرما برافرازد و قطرات سرشک ابر بر اجفان
نرگس انعقاد یابد و ژاله بامدادی در دهان غنچهٔ گل حکم انجماد پذیرد و اذا
دَمِیَتْ بِفَضْلِ کَاْسِکَ فِی الْهَوَی عَادَتْ اِلَیْکَ مِنَ الْعَقِیقِ عُقُودُ
آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن ماهی ز عشق تابهٔ گرم اندر آبگیر خواهد که
باز گونه کند بو شدین خویش را و باحیله جوی ز آسیب مهرگیر بیاز زره بتدبیر
شیار و حفر انهار مواظبت نمایند و از تعهد انمای زرع و ازدیاد حرث با
هیچ شغل نپردازند و هنگام آن که سورت و حرارت صیف از حدت

خبر دهد و جو هوا از اشتداد گرما موقد نیران گردد و چشمهٔ آب از غایت سخونت در غلیان
آید و تنورهٔ خاک از تف سموم تنور آتشین شود جواهر از تپش آفتاب در دل کان گداز
گیرد و آید برون چو آب از سنگ میان نیل ز تاثیر شدت گرما چو موم نرم شود ناب در دهان
نهنگ در اقامت در ددون کشت و مقاسات شغل حصاد و عزائم همت بامضا رسانند
زنهار تا در اکرام امور و فراغ حال و التزام مواجب حقوق ایشان مبالغت واجب
دانند که اگر ایشان در حراثت اهمال کنند و تکاسل غفلت را در راه زراعت
بخود راه دهند گرد قحط و غلا برخیزد و مادهٔ قوت که سبب حیات خلق است بریده گردد
و چون بحکم وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَدًا لَا یَأْکُلُونَ الطَّعَامَ آتش اشتها در تنور معده
اشتعال یابد از گرسنگی و مجاعت زحل خلایق بزحل رسد و مزاج عالم تباهی گیرد و کار
مردم فساد پذیرد که در امثال گفته اند که پای برهنه بر خوردهٔ الماس توان رفت و دارو
چشم و قطور گوش از سودهٔ حدید و فضلهٔ کاس توان ساخت اما بر عذاب جوع و بلای
گرسنگی مصابرت نتوان نمود گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ گر نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد
حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ پس هرگاه که ارادت او باعث شدی بر آنکه حدود مملکت

خویش را با وامر شرعیات مضبوط دارد و اعتصام بحبل مسائل ائمهٔ دین و تشبث بذیل اجتهاد
پیشوایان شرع نمودی و چون خواستی که در اصدار مکاتبتی و ارسال مفاوضتی شروع کند
حکم و بیان جبر نمودن
یا عزایم اهتمام در مناظم احوال رعیت و مصالح ملک و تدبیر لشکر بامضا رساند رجوع
با رای و تدبیر خداوندان حکمت کردی و گفتی چنانکه ارکان دین را باحکام شریعت محافظت
نمایند ابواب مهمات مملکت را بحکمت ... ازند جهان زرای حکیم اقتباس نو کند قمر آیینه
آفتاب ضوء کرد امور مملکت را بحکمت فروغ تازه دهد حدود دین بشریعت شعار نو کرد
و محترفه و صناع را گرامی داشتی و دیت نزانکذاشتی که بتکالیف دیوانی و عوارض
تعرض رسانند و هر یک را علیحده در آن صنعت و حرفت که دیدی تربیت بلیغ کردی تا در
آن صنعت ماهر شدی و گویند چهار انگشتری از زر ساخت یکی را از بهر روز کارزار که
جز بهنگام حرب در انگشت نکردی و بر نگین آن نوشت که آهستگی و مدارا یعنی شروع
در کار رزم باحتیاط و حزم باید کرد و در مقابلت و مقاتلت با دشمن سرعت و استعجال
نباید نمود که مزاج شجاع منافی طبع متهور است و شجاعت با تهور ضد آن اند چه تهور
عین دیوانگی و شجاعت محض فرزانگی است متهور را با سباب جنگ و ادوات حرب
کَانَّ الحَربَ لَدَیهِ اُنسٌ فَالمَوتُ عِندَهُ عُرسٌ خود را بی اندیشه در معرض معرکه آورد
و بیک چوبه تیر بر فراش مرگ جان بمالک سپارد   هر که بی‌ا ز حرب رفت بجنگ او مرگ

درخولتی

درخولشتن کشید بجنگ یعنی جعبه تیر و اسب میدان یعنی کر نداری منه بمیدان روی و مرد
شجاع با وجود قوت و حصول شوکت و استعداد تمام در محاربت و استکمال آلت مبارزت
اول بنظر تامل و تتبع اندیشهٔ صایب مداخل و مخارج را نیکو باز اندیشد و بعد از فکرت بسیار
و تامل بیشمار در صف نبرد بکار آید و با مبارزان بپنجهٔ رزم آزماید شجاع دلاور سرلشکر است
خرد بر شجاعت ستایش گر است تهور نسندیده عقل نیست چون تهور یعنی بیباکی است
و بر فص دیگر این حروف نقش کرده که عدل و آبادانی یعنی امارت و عمارت توامند
و جهانبانی و آبادانی رفیق و همدم و فواید عمارت بمحاسن عدالت دست ندهد
و منافع آبادانی بر رعایت رعیت صورت نبندد چه در امثال سایر است که لا
یَکُونُ العُمرانُ حَیثُ یَجُورُ السُّلطانُ و در کتب مسطور است لَیسَ تَدُومُ عِمارَةٌ
آبادی
اِلّا بِعَدلٍ وَاِعتِدالٍ مصراع دو رفیق اند جهانبانی و آبادانی و بر دیگر انگشتر
این کلمات نوشته که هین یعنی بشتاب مراد از این امر فرستادن منهیان است و ارسال
بریدان باطراف جهت استخبار از کیفیات امور و استعلام از مجاری حالات و تعرف مسالک
و تجسس عساکر که چون پادشاه از راه حزم و عاقبت اندیشی بوسایل منهیان و متجسسان
از جوانب مملکت آگاه باشد همواره بیداری و تیقظ را سرمایهٔ خویش سازد و چون حال
بر اینجمله بود هیچ ثلمه و رخنه بممالک و ممالک او راه نیابد و رخسارهٔ دولتش بی کلگونه

تیقظ.
هشیاری و بیداری بودن

نصرت موید و ذروهٔ اقبالش چون شرفات کردون مشید باشد چنانکه مؤلف درین
معنی دو بیت کوید
زجاسوس دو منهی خبر باز دان / که جاسوس و منهی بود راز دان
که منهی و جاسوس نیست / دیارش ز تشویش محروس نیست
د برفوق خوق چهارم این مهر نهاد
که داد و عدل بر پادشاه لازم است که التزام جادهٔ عدل کند و با دهقان نظر برعیت به
وباتفاق فکر بی شبهت بداند که تیر دولت یاری و محیط مرکز شهریاری و نقطهٔ دایرهٔ
کامکاری دادست
از عدل پادشاه چه بهتر بنزد عقل / کز عدل او شود متمتع علی الدوام
هم شرع را طهارت هم علم را کمال / هم خلق را فراغت هم ملک را نظام
روزی با خواص
دولت و اعیان حضرت بر لطایف صنع آفریدگار و آثار فضل و عواید کرم او شکر میکفت
چنانکه سلسلهٔ کلام درهم پیوست و سخن دو شجون شد کویند شبی بخیمه ابدا اعیان کن
فیکون حدیث حسن تو میرفت و الحدیث شجون و مخلص کلمات و نتیجهٔ مقدمات این
بود که دولت بتعاون اعوان و تجلد مردان روی ننماید و اقبال بزور بازو و کوشش
آرزو بدست نیاید
ای ارزنی آرزو آرزومست / دولت ندهد بآرزو دست / آنرا
که سعادتست یاور / وانرا که عنایتست رهبر / حاجت بلطایف حیل نیست / موقوف
مساعی و عمل نیست / دانای یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور چون
منشور دولتی را بطغرای تؤتی الملک من تشاء موشح خواهد کرد نه احتیاج بلطایف

حیل باشد و نه افتقار بمساعی عمل / هر آنکس را که الطاف الهی خرد بخشید و
دانش داد و مقدار / اگر او طالب دولت نباشد / بناچارش بود دولت طلبکار /
هر آنکو مهیا بود دولتی را / اگر او نجوید بجویدش دولت / آورده اند که چون خزاین
بجواهر و زر مشحون دید و عدد خیل سپاه از ذرات آفتاب فزون یافت بر مصداق
ان الانسان لیطغی ان راه استغنی علم بی نیازی بر کردون زد و منجوق انا
ربکم الاعلی بعیوق رسانید و از سر سست رایی دعوی خدایی کرده تعالی الله
عما یقول الظالمون علوا کبیرا جهل از بین و نقص او که با چندین
عیوب لاف انبازی زند در ملک علام الغیوب و خلق را به پرستش خویش خواند و
بفرمود تا مشابه و تماثیل هیئات او کالانعام اصنام ساختند و باطراف و نواحی جهان
فرستاد و حکم کرد که آنرا معبود و مسجود خود کردانند / هوالهی تو چون یکیک بتانند
کدامند آن بتان سیم زر است آن / چو غیر از بت پرستی نیست کارت / چرا نفرین کنی
بر بت پرستان / و از جادهٔ سیرت نیکو و منهاج شیمت پسندیده انحراف نموده کبر
و کردنکشی کردن را عادت کرد و دست از امور سیاست که بنیاد مملکت بدان
را محکمت باز داشت و اوقات و ساعات روز و شب بر ملاهی و مناهی و انهماک
اصطباح که قواعد دولت از و واهی کردد مصروف کردانید و بهواجر و ابکار و اصایل

واسمار شرب مدام و سماع عقار اشتغال نمود لاجرم نظام کارها گسسته و شماتت حاسدان و تجاسر
اضداد بظهور پیوست و هر لحظه وهنی نو و خللی تازه بنواحی مملکت راه یافت و سبب
ذهاب الدولة و زوال النعمة فی شرب العشیات و نومة الغدوات معنی خویش آشکارا کرد بستر
بزم کنار شاهد و جام شراب خفتن بود لیکن ملک را ملک ازو کرد خراب شاها بیدار باید بود
شب چشم بخت خویش تا بر ورش خصم دولت بر ندارد سر ز خواب و چون هر کاری را غایتی
است و هر بدایت را نهایتی و هر حالی را زوالی و هر حالتی را انتقالی هیچ کاری نبود
کان بنهایت نرسد هیچ مبدا که بناچار بغایت نرسد و در هر قضیه از قضایای الهی صد
هزار حکمتهای نامتناهی مندرج است و هر گز عقل بر کنه جزوی از اجزای آن آگاهی
و اطلاع نیفتد و وقوف بر بعضی از اسرار حقایق آن ممکن نگردد هر نقطه که
در دایره کون و مکانست پس نکته غیبی در آن نقطه نهانست ره نیست بسیر الوی
تدبیر الهی تقدیر الهی نه محل حدثانست آن جبر که فکر تو بدان یافت احاطت
چون نیک بدانی تو که آن هست نه آنست کوئی حس سامعه او از استماع مواعظ و
نصایح باطل شد و از هاتف غیبی این خطاب عتاب آمیز شنید که یا ذا الذی رکب
الفساد و عنده انی اسوء اذا رکبت فسادا اضللت رأیک
ساهیا او عامدا من ذا الذی رکب الفساد فسادا بسمع قبول ننیوشید
پس بزرگ شد او
۲۹

وندانست که آنها که بداهیه دنیا گرفتار شدند و جان شیرین در کام ثعبان بلیات
و تنین نکبات از دهای عنا نهادند سبب آنچه بود که بر جاده حزم و بیداری رفتند
و در بدایت از شومی نهایت غافل گشتند و در اوایل از اواخر نیندیشیدند و لو
علموا ما یعقب البغی اقصروا و لکنهم لم ینظروا فی العواقب عاقبت
بینی و پیش اندیشی اندر کارها مرد را از مکر دشمن خط از آدمی دهد حزم و در هر مهمی
پیشوای خویش ساز تا چو اندر حزم باشی یار و بر شادی دهد و چون خلق از درازی
مدت و کثرت بیدادی او بستوه آمدند باری عز اسمه و علا شد آد بن عاد را برآن
داشت که برادر زاده خویش ضحاک علوانی را با حشمی انبوه طوفان نهیب دریا
شکوه افزون ز ذره در عدد و قطره در شمار بیش از نجوم در فلک و قطره در بحار
بقهر و قمع بفرستاد و منفذ آورا فرو گرفت و مداخل و مخارج را بوی ببست و تنگتر از سم خیاط
کرد چون شید از صولت لشکر و صدمت سپاه آگاه شد و دانست که تاب مقاومت ندارد و با او قوت محاربت
نیارد دوامارات بخت منحوس و علامات طالع منکوس مشاهده میکرد و متحیر و سرگشته شد و بهر جانب که نظر انداخت
و هر جا که التجا نمی خواست خود را خسته اظفار عنا و مجروح مخالب فنا دید اذا الله لم یحرسک عما تخافه فلا
الدرع مناع و لا السیف قاضب خدای کار چو بر بنده فرو بندد بهر چه دست زند
رنج دل بیفزاید ندانست که تدبیر انسانی با تقدیر آسمانی مقاومت ننماید و حکم توقیع

زمان

منیه یا رزو و منیت منسوخ نشود و نص انما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة تغیر و تبدیل نپذیرد هر آن مثال که توقیع آسمانی یافت کرا مجال بود منشور آن نسخه ناچار تسلیم شد و تن برضا داد و گردن برمضای تیغ قضا بنهاد و با موبدان قرار بر قرار داده نطاق الفراد مما لا یطاق من سنن المرسلین بر میان بست و بحسن تدبیر و لطف حیل از میانه کناره گرفت جمعی گویند که در میان سپاه کشته شد و برخی گویند در مغاره کوهی از کوههای آن نواحی بماند تا کارش بهلاکت رسید شنیدم که جمشید با درد رخت از دنیا بعقبی میبرد در چنین گفت با موبدان کاردان که ای هنرمند بسیار دان بهفتصد رسید از جهان سال من شد از موج دریا فرو مال من گرفتم بگوپال تا رک شکاف ز البرز تا دامن کوه قاف مقالید احکام دیو و پری بدو رانگشت کردم چو انگشتری چو بحثم نکونام گشت و آشفت کار بدین روز و روز نشستم ز روزگار فلک را خود این رسم و آیین بود که در مهر ورزیدنش کین بود چو کرد صنعت کر حق بار به بخشید چیزی که بگرفت باز بگفت این سخن شاخ جان روان و ز آنجا براه عدم شد روان دلا حال جمشید گیتی ستان ببین تا عجب نیست از گردش آسمان که این کهنه سقف مقرنس نهاد ازین شیوه بسیار دارد بیاد وهب بن منبه گوید که انوخ علیه السلام در زمان دولت او به پیغامبری مبعوث شد اول کسیکه علم طب را اکثرت اندیشه استنباط کرد و بهرکس آموخت او بود و گفت این علم شریف است بواسطه آنکه موضوع له آن بدن انسان است و فواید منافع آن عام است زینهار تا بحفظ و دراست آن مواظبت نمایند

دکویند وضع

دکویند وضع گرمابه او نهاد و شراب از انگور او ساخت و علم خیاطت از نتایج فکرت اوست و او بعد که دیوار آسمنجر گرد و جاده شاه راه بهادر صحرا از شهر بیدا آورد این نور زان چراغ است واین قطره از آن سحاب وین بوی از آن گلاب است وین جرعه زان شراب الایام صحایف آجالکم فخلدوها باحسن اعمالکم وقال بئس الزاد الی المعاد العدوان علی العباد و گفت اگر سعادت بجلادت حاصل شدی و ریاست بکیاست دست دادی هر روز آوری دستور کشوری بودی و هر کاردانی صاحب دیوانی ای بکوشش فتاده در پی بخت بخت و دولت بکاردانی نیست هر که را قدر و جاه و حشمت هست جز بتایید آسمانی نیست و فرموده چندین صد موانع در کار و جد بات سوانح اقدار عنان کبر را انداز است و مالک زمام اختیار آید سوابق نشاط هر مفید بود و نه لواحق جنب فاخر نافع آید کرا بخرد نیست بیگانگی شمار دیمردی و مردانگی که عنم بادولت بلغزد زهای مردی کند با مردی نه رای و گفت مرد ثابت رای قدم بر جای بهر بادی چون بید برگ ترک قرار و سکون نگیرد و از زهر چطام دنیا که زهرات او بزهراب ماند فکرهای دراز و اندیشهای گران کداز بخود راه ندهد اگر خواهی چو هشیاران طریق عزم ورزیدن نمیباید بهر بادی چو برگ بید لرزیدن وقال الحکمة مفتاح السعادات والسعادات ادراک الامنیات زمان سلطنت و پادشاهی هفتصد سال بود والله اعلم بالصواب ذکر پادشاهی ضحاک علوانی و بیدادی چو جمشید ازین جنت آباد رفت برون بر دیگر رفت ضحاک تخت قضا کرد ملک اقالیم سبع

دیوانگی

مقرر ضحاک مریخ طبع سا کنی آن دشمن دین نهاد نه بر وضع شاهان پیشین نهاد
در ایام او این سخن عام بود که ایام او شر ایام بود مشهور است که ضحاک پادشاه
بیباک دیر فاشجوی و شهریار صفاک درشت خوی بود و سموم خشمی که آب حیات را طبیعت
آذر دادی و ژاله را در چشم ابر شعلهٔ آهک ساختی چون فلک مبرم بر پیر و جوان نبخشودی
و چون اجل محتوم بر خرد و بزرگ ابقا نکردی عزت ملک و نخوت پادشاهی و سطوت
جبروت و شیطنت غرور طبع او را چنان بر لجاج باعث بودند که بکفایت مصالح
امور و موافقت ایام جمهور التفات ننمود و فرط کبریا و وفور عظمت و بلندی قدر و
کمال حشمت و جلال رفعت شیطان نفس بد فرمای او را بدان میداشت که از سمت
جور و بیداد تعادی نجست گوئی از خشم خدا آفریده بود و بشیر مقت و غذای
غضب او پرورش یافته گوئی بشیر خشم و غضب پرورده بود و زعجب و تکبر
ف دآفریده بود تَرَاهُ عَابِسًا فِي كُلِّ حَالٍ دَمَحْزُونًا عَلَى مَرِّ اللَّيَالِي
نه سیرتی که از دخاطری بیاسودی نه صورتی که کسی بدیدار او بودی تا چون وعدهٔ جمشید
باجل موعود و قضایای محتوم منقضی شد و سریر ملک داری و سراپردهٔ شهریاری به
مکانت او زینت گرفت و رسوم نو و قوانین محدث نهاد و روی از متابعت
شریعت غرا بمطاوعت هوا و طبیعت آورد و بر مقتضای عادت ذمیم و اخلاق

لئیم

لئیم خویش چون سنگ و سندان قساوت قلب و صلابت پیشانی پیشه ساخت و جلباب حیا و نقاب
وفا بر انداخت و بر وقاحت و جفا و سلاطت و اذی و هتک استار و قتل احرار تظاهر نمود
اَبَی اللّٰهُ اَنْ يَكُونَ لَهُ شُكْرًا وَيَرْفَعَ لَهُ فِي الْخَيْرِ بُرْهَانًا وَذِكْرًا لاجرم روز بروز
آثار ظلم و عدوان و مخایل بغی و طغیان او بر صفحات روزگار ظاهر و لایح میشد و ذکر مطالبات
و مصادرات او و رسوم جور و اجحاف که هر دم اختراع کردی در عرصهٔ آفاق سمت اشتهار مییافت و بنصح و وعظ
و تقریع زاجر از معرض ملامت و تندیم نمیگشت اِذَا كَانَ الطِّبَاعُ طِبَاعَ سُوْءٍ فَلَا يُغْنِي
تَأْدِيْبُ الْأَدِيْبِ و مال و جمال را دست آویز شکرف و پایمردی بزرگ دانست غافل از
آنکه مال و جمال چون حباب و سراب اند زود میرد اندک بقا است ای شده مغرور بمال و جمال
کنه جمال است که در رتبهٔ مال مال و جمال تو خیال است و خواب کس نشود غره بخواب و خیال و چون
بر این منوال قریب بهفتصد سال بگذرانید و زمان شروف و جور و بیداد او امتداد
یافت دود دلهای سوخته دلسوز آتشهای افروخته تاثیر تمام کرد آنکه در وقت سحر
نالهٔ مظلوم کند کجا اثر خنجر مسموم کند بعلت طاعون مبتلا شد و دو سلعه بر شکل دو ثعبان
از منکبان او سر بر زد چنانکه از ضربان و اضطراب آن بی طاقت شد چندانکه اطبا و
حکما احتیاط و مداوا کردند وجع آن جز بمغز سر آدمی تسکین نمییافت گوئی زبان خاقانی
در وصف حال ضحاک علوانی این ابیات انشا کرد نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد

تعادی

پس ابله برآرد صورت شود مجدّر آنکس که طعمه سازد صد سال خون مردم نه آخرش بطاعون
صورت شود مبثّر نه ماه خون حیضی گر ابله برآرد صد سال خون خلقی آخر چه آورد بر مدّتی بیست
سال دیگر هر روز خون تازه ریختی و هر شب علاج آن درد بمغز سر نوجوانی کردی و در مجلس شراب
کباب از گوشه جگر جگرگوشه خوردی پس چند سال بهزار رسید و آفتاب جلالتش بعقده کسوف
افتاد جهان خواست کز کینه خویشتن بپرداختی سینه خویشتن کاوه آهنگر را بگماشت
تا بسبب آنکه پسران او را کشته بود و خاک را بخون ایشان آغشته ناگاه از دکان بیرون
جست و چون رعد فغان در بست و پوست پاره که آهنگران هنگام پتک زدن بر ساق بندند
بر سر چوبی راست کرد گفت   چون یکی پاره پوست ملک توانم گرفت غبن بود در دکان
کوره و دم داشتن اگر صفت این زریّت که مراست بگوش صخره صمّا رسد اجزای او
در هوا چون ذرّه منتشر شود و اگر در عقده این داهیه که من افتاده ام فلک هر آرد اختر
سیّارا فتد دل در بر حمل چون عود محترق شود و جان در تن دو پیکر کبوترآسا مضطرب گردد
جان مضطرب چو حوت بود در بر زحل دل محترق چو عود شود در بر حمل صُبَّتْ عَلَیَّ
مَصَائِبٌ لَوْ اَنَّهَا صُبَّتْ عَلَی الْاَیَّامِ صِرْنَ لَیَالِیَا هر قطره خون که در خزاین دل
مخزون بود از فوّاره مژگان بیرون شد و هر لؤلؤ آبدار دمع که در حقّه جلیدی
بصر جمع بود از ناثره اجفان سر بدامان نهاد و لَوْ نَظَرَ الْغَمَامَةُ وَهِیَ تَبْکِی

عَلَی جَفْنِی

عَلَی جَفْنِی تَعَلَّمَتِ الْبُکَاءَ در چشم خویش چنان غرق گشته ام کز من برون
زناله و افغان پدید نیست دارم درون جعبه دل صد هزار تیر پنهان چنانکه یک
سر پیکان پدید نیست اصلاح کار و صلاح حال ما جز بمظاهرت و مضافرت یاران
همدست و دوستان یکدل میسّر نشود و انتقام از چنین جبّاری مستبدّ الّا بمعاضدت
و مساعدت رفیقان مخلص و حریفان خالص صورت نبندد اِنَّ الْمِنْشَارَ لَا یَقْطَعُ
الْخَشَبَ اِلَّا وَلَهُ یَدَانِ نه تنها مرا برگ این کار نیست مرا یار میباید و یار نیست
توان چوب به تیر آسان شکست چو ده شد بیک مرد نتوان شکست مدّتی مدید آهنگ
از سر رای و فرهنگ کردم در پس سپر صبر که پشت تیرباران وقایع را بهترین وقایه ایست
گریختم و روزگاری دراز در نهانخانه محنت و زاویه زحمت زندانی شدم با امید
آنکه همّت مظلومی کارگر آید و دعاء ستمدیده بی شمه وریا بموقع اجابت پیوندد
و سرّ دعوة المظلوم مستجابة حقیقت خویش آشکارا کند   آنکه ملهوفی بیک ناله
سحرگاهان کند بالله از شمشیر شاهنشاه و جنبش دوران کند مگر از صولت انیاب بغی
مخالب بیداد این مکار ستمکار وجه خلاصی مشاهده افتد و تلاطم امواج ظلم و تراکم
افواج جور این غدّار بدکردار بآرام و سکون مبدّل شود مَتَی یَنْجَلِی لَیْلُ الظُّنُونِ
الْکَوَاذِبِ وَیَبْدُو اَصْبَاحُ الصِّدْقِ مِنْ کُلِّ جَانِبِ و یحک ای ایمان

آسمان سال نوردی کی رهیم از حریق این باجوری آخرای آفتاب روز افروز
کی دمد صبح ازین شب دیجور وچون کاوه این داغی آهلی را فروخواند بر مثال باد که عرصه
خاک بپیماید وسیلی که از فراز به نشیب آید راه بسیج گرفت وخلقی بسیار وعددی بشمار
با او موافقت کردند و هرچند که بیشتر میرفت انبوه بیشتر میشد که تا با سپاهی در
سیاهی بدان مثابت که وَضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ زنبور و ملخ
تنگ شد بایشان زمین با آن وسعت
بیشتر لشکری جهانی شد جمع در کشوری کاندر آنی که بزخم تیر باز ز از مقعر فلک
اثیر باز گردانند و شبان تیره لسنان تیره ماهی را از قعر دریا برون آرند و روز مصاف را
شب زفاف دانند و زخم رماح را التیام ملاح شمرند روان شدند و در اثنای آن مخیم ضحاک
در حدود طبرستان فرو نهاده بود و موضعی نزه و علفخواری خصیب و چراگاهی با آب
و گیاه منحوز کنار کشت و آب خشکوارش بهشتی بود کوثر بر کنارش چنانکه میانی
که خورشید منور نمودی با صفای او مکدر وز آن کوثر بدست خویش رضوان فکندی
آتشی در آب حیوان ضحاک چون از کار کاوه آگاه شد لشکری خونخوار چون متلاطم
بحر زخار که از ازدحام عذبات و انعکاس عوالی و رایات ایشان در فضای هوا
مرغ را مجال پرواز نماند و در مداخل و مخارج و مشارب زمین وحوش و سباع را وجوه
مضارب و مهارب متعذر شد بفرستاد   چو مور و چون ملخ چندان سپه بود

دکی

71

نه کس را رهگذر ماند و نه ره بود ز نعل بادپایان تکاور زمین گفتی که گردون دیگر بود فکانّما
نَقَشَتْ حَوَافِرُ خَيْلِهِمْ لِلنَّاظِرِينَ أَهِلَّةً فِي الْجَلْمَدِ وَكَانَ طَرْفُ الشَّمْسِ مَطْرُوفًا
وَقَدْ جَعَلَ الْغُبَارُ لَهُمْ مَكَانَ الْإِثْمِدِ وچون موازات طرفین و محاذات صفین بظهور پیوست
و جوانان جانبین و نوخواستگان طرفین در مبارزت آمدند و دست بتیغ بردند و سلاح
هوا را از اصطکاک مقارعات بصدای مشعله کردند و بساط ملمع از خون دلیران بر دیباجه معرکه
کشیدند   دو لشکر صد هزاران پای تا فرق چو ماهی جمله در جوشن شده غرق ز پیکان عالمی پر ژاله
کردند زمین از خون مردان لاله کردند چو میغ از خون مردان ریخت باران قلم شد تیغ
در دست سواران روان شد سیل خون تا چند فرسنگ میان خون سر مردان چو فرسنگ
و از روز تا وقت آنکه سپر زرین آفتاب بر سقف سیم گون کرهٔ خضرا است بایستاد و چتر لعل پیکر مهر گیتی
فروز برین زبرجدین و قلعهٔ زنگاری بحد استوا رسید جنگ کردند و در اثنای تنور اثیر در اشتعال بود
و بوتهٔ شمس در التهاب چنانکه از نایرهٔ گرمی پیکار و حرارت هوای اثیر فلک اطلس یکبار سلاح بر تن
مردان کارزار چون زر در بوته و سیم در کوره تفیده شده   ز تف تیغ و خنجر چنان بر فروخت
که در چشمهٔ چرخ ماهی بسوخت عاقبت الأمر امارات رعب و انهزام و علامات ضعف و انکسار بر لشکر
ضحاک ظاهر شد و خلقی نامعدود و عددی نامحصور در معرض هلاک افتادند چنانکه از
لحوم و دماء ایشان سباع اشباع تام و نسور را سوری بنوا حاصل شد و باقی التقاطا سیف

الهنوز

وبقایای قوم در زوایای بوار بگریختند و از بیم تیغ بیدریغ در شکاف کوهها و سنگها مختفی
شدند و چون آوازهٔ انکسار سپاه بسمع ضحاک رسید حیرت و ضجرت بر درون خاطر او
مستولی گشت و آتش انتقام و غیرت در نهاد او زبانه زد و فرط حمیت و جاهلیت و
کمال درندگی و سبعیت دل و دماغ او را در قلق و اضطراب انداخت چنان خشم
بر طبع او چیره شد که چشم جهان بین او خیره شد پس امجاد و انجاد سپاه را گرد کرد و گفت
جبر این کسر و سد این رخنه بچه وجه کنیم و التیام چنین ثلمه که بحصن مملکت راه یافته
چگونه اندیشیم غَلَبَتْنَا بِضَعْفِهِمْ نُشُوزٌ فَخَضَعْنَا لَهُمْ وَنَحْنُ اُسُودٌ کفات
اصحاب و دولت احزاب متفق شدند که صواب نیست با کاوه سگالیدن و خود را بروی
آغالیدن که او دست از جان شسته است و دیوانه وار کمر اینکار بر میان بسته و حال جمعیت
سپاه و کثرت اجناد و توفر اسلحه و اتفاق قوم انتظام تمام یافته حال بصلاح آن نزدیکتر نماید
که ما بر جای خویش چون قطب ثبات نمائیم و بسان مرکز دایره در میان مخیم خویش قرار گیریم
و سپاه و حشم را بمال و عدت مستظهر گردانیم و بر عزم باشیم آنگاه از سر بصیرت کامل و عزیمتی
نافذ ساز مصاف دهیم و کار حرب را باتمام رسانیم چو بر عزم باشیم لشکر کشیم از آن به که بعزم
خنجر کشیم ضحاک ازین سخن سر باز زد و گفت اینصورت نشان ضعف و نقصان قدرت باشد
من بدین عجز تن در ندهم و بدین مذلت هم داستان نباشم اِذا خِفْتُ ضَیْماً اُف

قلق، جنبانیدن

خَشِیتُ ظُلامَةً فَنَفْسِی عَلَی نَفْسِی مِنَ الْکَلْبِ اَهْوَنُ چون خصم تیغ کینه بر آمیخت
از نیام آنجا که محل درنگ است یا مقام جائی درنگ باشد باو تدبیر سودمند اگر خوف کینه
کش نبود خوف انتقام و بغلبهٔ اتباع و کثرت جیوش مغرور بود و بحول و قوت و وفور مکنت
خویش اعتماد نمود و از عواقب خطر تهور و خواتیم بغی و تنمر غافل ماند و بسیج جنگ اعاده
کرد و دیگر بار صفوف مرصاد را بیاراست و مستعد کارزار شد و چون مبارزان ازو صف سر بر کف
نهادند و کف بر لب آوردند و در نخستین تلاقی ساقی وار دوری چند بهم پیمودند
و تیغهای مسلول از موارد دو رید مردان مستسقی شد و چندان خون از عرصهٔ کارزار
بر مجاری جداول و انهار و بحر ذخار ریخت که آب بحر با چندان غزارت بر رشته گونی
از حکم طهارت و آخر کار کاوه ظفر یافت و رایت ضحاک که با قمهٔ افلاک لاف برابری
میزد در خاک مذلت و هوان نگون گشت و پلنگ گبر او که با شیر فلک مبارزت
مینمود در دست روباه مکر و خداع روزگار گرفتار ماند و ندائی یَا اَهْلَ الْبَغْیِ وَالطُّغْیَانِ
فَاسْتَبْشِرُوا بِالذِّلَّةِ وَالْهَوَانِ از ملائکهٔ ملکوت بگوش اهل خذلان رسید و معجزهٔ
لَبَرَزَ الَّذِینَ کُتِبَ عَلَیْهِمُ الْقَتْلُ اِلَی مَضَاجِعِهِمْ در شان ایشان ظاهر شد
و نص کلام ازلی جمال اینمعنی را که بِمَا کُنْتُمْ تَسْتَکْبِرُونَ فِی الْاَرْضِ بِغَیْرِ الْحَقِّ
وَبِمَا کُنْتُمْ تَفْسُقُونَ در نظر ایشان جلوه کرد و معنی وَسَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ

موارد، آب خوردنگاه

برصفحات ایام هویدا و روشن گشت کهن دولت چو خود را طاق بیند جهان خود را باستحقاق

بیند رهنوردی که در سر مار زیر دامرات از رعیت باز گیرد زن پیر از نفسهای جوانه زند

تیر سحر که بر نشانه نداند سود نشوآندم بانگ و فریادی که نفرین داده باشد ملک بر باد پس ضحاک

جز امید رهائی بجائی نداشت بان مرغ از دام و ماهی از شست بجست و دیگر کسی از و

قلابهٔ که با هم بگیرند

نام و نشان نیافت برفت و کیتی از آن شخص مرده ریگ باند چو کاروان مکاری ز مرگ

بالانی مات یحیی فمات شر کثیر ولقد کان شره مستطور ان موت الشهاد

فتح عظیم وفراغ ونعمة وسرور کاوه چنین متیقن شد که ضحاک پشت بداد و از

معنی رو گردانیدن از کجی

طمع ملک پهلو تهی کرد اعیان و امجاد قوم را بخواند و در باب ایالت ملک و رعایت

لشکر سخن راند و گفت اکنون سریر سلطنت از زیور پادشاهی عاطل است و فرق مملکت

از زینت تاج شهریاری خالی و بدین سبب در طرهٔ زلف تدبیرات امور ملک پریشانی

حادث و خردمندان گفته اند ملک بی سلطان چون سقف بی بنیان و جسم بی جان و چشم

بی انسان هر آن کشور که سلطانی ندارد بود چشمی که انسانی ندارد کشوری که بر و سایه

سلطانی نیست همچو جسمی است بصورت که در و جانی نیست همگنان گفتند آثار حقوق

که ترا بر دودمان دولت حاصل است و امداد آن ساعت فاعتهٔ متواصل چون مهر فروزنده

وچون روز هویدا است رای صواب چنان بیند که تو بنفس خویش متکفل مصالح ملک شوی

وبحفظ جوانب

حکایت

سیاهی ملعون کرد و کند تیغها و جمع آن صید

ادالت دولت دادن و غالب گردانیدن و نصرة دادن

دبحفظ جوانب سپاه و رعیت و مراعات کافهٔ خلق قیام نمائی و نواصی این صیاصی را در قبضهٔ تصرف

آری و ادالت اولیا و ادالت اعدا را میان در بندی کاوه دست رد دابا بر روی

ملتمس ایشان باز نهاد و گفت من استحقاق این منصب ندارم و سزاوار مباشرت این

شغل نیستم المؤمن مر اسخن همه در آهن است کوره و دم من از کجا سخن سر مملکت از کجا

ملک و دولت کسی را سزد که سلالهٔ تاج و تخت و وارث دیهیم و اورنگ باشد سلطنت را

اهل باید پادشاهی را تبار تا باستحقاق بتواند که باشد شهریار شاخ را چون بیخ باشد

سست نارد برگ و بار من این مهم را بدین سبب از بند امتناع برون آوردم

تا خلق از قید بیداد ضحاک خلاص یابند و همگنان دمبدم هجوم هلاک و ورود

کرده

فنا را مترصد نباشند پس از این اندیشه درین باب هر کس را که اختیار آید بر محک اعتبار

عیار خالص نداشت بضرورت حوالت این مهم بوی مفوض شد و چون کاوه را معلوم

که شاهزاده فریدون از اسباط جمشید با شرذمهٔ از خیل و سپاه در نواحی ری و مازندران بیادیه

پیادگی میگردد و احکام منجمان نیز با آن موافق افتاد که ملک از خاندان ضحاک به

فریدون نامی از فرزندان جم مقرر شود و او در امور ولایت داری و رسوم رعیت

آثار بأس و نجدت و امارات فرزانگی و شجاعت و نجابت ظاهر کرده اند و منشور مردی

و مردمی او بطغرای فاحکم بین الناس بالحق انا ابن جلا و طلاع الثنایا

من پسر جلایم و طلوع ثنایا

خواهند شناخت مرا

متى اضع العمامة تعرفونى آراسته و موشح دارد رایت همت برافرازد بکرهان ایزد

چهره دولت برافروزد چو خورشید منیر ظلم را کر چهره بنماید ببیند اید بقیر فتنه را کر دیده

بکشاید فرو دوزد بتیر پس باتفاق آنقوم وکنلاج لشکر پای افراز طلب در پای کفه و آستین

جهد باز مالید و سرمایه مقدرت در طلب او مصروف داشت و در هیچ منزل مکث مقام و

فرصت استجام نیافت تا فریدون را بدست آورد و بر تخت نشاند و در پیش او کمر بست

و بوزش نمود و زبان آفرین بکشود و گفت ملکا ملک بر تو خرم باد کل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد جور و ویران شد هم تو بنیاد عدل محکم باد در یمین تو خاتم آصف در یسار تو جام

جم باد چرخ اگر بار کاه تو نبود تا قیامت شکسته طارم باد زهره خنیاگر ار نکند تا ابد

سور زهره ماتم باد همه سعی تو چون قران سعود در مراعات نظم عالم باد پس روی با قوم کرد و گفت

این شهزاده با آنکه نسب شاهی و حسب دانش دارد پدر او در کشتی شرف مصاحبت نوح یافته

است و زمان طوفان بر کوه جودی معجزه یا ارض ابلعی ماءك ویا سماء اقلعی و

غیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی مشاهده کرده طاعت او را

گردن نهید و بر خلاف مرافقت او رضا مدهید که او حق این شغل جسیم شناسد و رعایت

مصالح خاص و عام واجب داند و در حمایت بیضه دین و ملاهت حوزه مملکت سعی جمیل

نماید خلقت مساعیه الشریفة والعلی بمثابة الارواح فی الابدان

خلق شده سعیهای او با عزت و بلندی بمثابه ارواح در بدنها

٧٤

دفریدون ترحیب و توقیر و تعظیم و تبجیل کاوه را از لوازم شمرده او را از احزاب و اکفا

بامتیاز مخصوص داشت و حق غربت و مقاسات کربت او موجب اختصاص و قربت او گشت

و کار او و اتباع او در نفاذ حکم و وفور جاه و تعظیم و فرط تحکم بر طبقات رعیت از حد

اعتدال بگذشت و در معرض موازاة بزرگان دولت و لشکرکشان ملک و ارباب مناصب

آمد و کار شان از ثری بثریا رسید و ریاست عراق بدو مفوض شد و فریدون آن پوست

پاره که کاوه بر سر چوب کرده بود بفرمود تا در زر گرفتند و بجواهر نفیس از یاقوت رمانی

و لعل بدخشانی و زمرد سبز رنگ و لآلی متلالی مرصع کردند و درفش کاوه بآن نام نهادند

و گفت این رایت فردهای نصرت و آثار فیروزی و ظفر دارد کانما الصبح من

الالاء غرتها وصبغة اللیل من حلوك طرتها و ملوك فرس آن رایت را

بفال داشتند و محافظت آنرا فخری تمام و منصبی بزرگ شمردند و انتصاب آنرا

در مصافگاه موجب فتح و نصرت و مستدعی فتح و ظفر شناختند و تا اکنون در خزانه

یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم است مانده بود و چون او کشته شد و مسند خلافت

بشکوه و حشمت عمر بن خطاب زینت گرفت با حضار آن رایت مثال داد و چون حاضر

کردند تعجب نمود از بسیاری جواهر نفیس که در آن تعبیه کرده بودند گفت هر که نصرت

از پوست پاره آهنگران جوید با همین کران کشته شود چنانکه یزدجرد کشته شد نصرت

ار نزد لها ربایدجست تا نگردد عنان عزمت سست هر که از غیر حق ظفر جوید و آنکه از

بندوین ثمر جوید من استعان بغیر الله فی طلبٍ فان ناصره عجزٌ و خذلانٌ پس بفرمود

تا آنرا بسوختند و جواهر آنرا الخزانه بیت المال بردند **ذکر پادشاهی فریدون و صفت جهانداری او**

فریدون فرخ شد آراستین بر اندازه تخت و تاج نگین چو ضحاک جام اجل نوش کرد ز دل

یاد گیتی فراموش کرد بر وز خجسته سر مهر و ماه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه بتائید یزدان

بروی بخت خداوند کشور شد و تاج و تخت در گنج بگشاد لشکر بخواند بدامن زر و سیم

گوهر فشاند فریدون فرخ پادشاهی بود با صولت و شهنشاهی بود صاحب دولت جهانی

در صورت جهانبانی و عالمی در کسوت سلطانی مَلِكٌ تواضعت الملوكُ لعزّه

والطاعتِ الافلاكُ والادوانُ ومهابةٌ ممزوجةٌ بمحبّةٍ دانت

لهُ الاشرافُ والاحیانُ کمال بطش و سیاست با جمال عقل و کیاست و علم و دراست

جمع کرده و صورت حزم و بیداری و ثبات و هشیاری در کسوت سلطنت و جهانداری

عرض داده قواعد مردی و مردمی در عهد دولت او تمهید یافته و مبانی عدل و احسان

در ایام سلطنت او رسوخ پذیرفته بمحک فکرت و قاد نقود معاش و معاد سره کرده

و بمعیار طبع نقّاد عیار سبیکه روزگار گرفته انّ فریدون لم یکن ملکاً و لم یکن

بالعبیر معجوناً بالبرّ والجود نال مرتبةً تجد و احسن تکن فریدونا

فریدون فرخ فرشته نبود ز یاقوت و عنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت او نکوئی

تو داد و دهش کن فریدون توی در تاریخ ملوک فرس چنین مسطور است که فریدون

از انساط جمشید بود چون اریکه مملکت و حدیقه سلطنت بنور جبین مبین

و نور طلعت منیر او آرایش گرفت بساط عدل و انصاف بسط کرد و لشکرهای

متفرق جمع آورد و بجراست جوانب خلق و توفر بر مصالح رعیت و اهتمام بر

قضای حوائج زیر دستان و اسعاف مطالب ایشان قیام نمود و اسباب معیشت

بحسب مشیت و ارادت هر یک مرتب داشت و چنانکه طبیب حاذق و مداوی

استاد بدفع امراض مذمومه محموم در مسهلات و منضجات بکار دارد و باز آنرا

بتدریج مغلیات واجب شناسد تا مزاج بکلّی از قرار اصلی منحرف نشود و بحسب

قوّت طبیعت مواد را دفع کند همگی همت و نیت بر صلاح رعیت مقصور داشت

و در اجانب که بجنایت عظیم و خیانت ظاهر تظاهر نموده بودند و بمبانی الفت و

معاندت او اقدام کرده غایت حلم و نهایت بخشش و کمال عفو و اغضا بامضا رسانید

و از سر بوادر هفوات و سوابق زلّات ایشان برخواست و هر ملک و مال که ضحاک

سفّاک از ضعفای رعیت بغصب و تعدّی و حیف گرفته بود بخداوندان حقوق

باز داد و بیخ بغی و عدوان که آن خمیرمایه کفر و طغیان بمرور زمان در زمین مملکت

نشانده بود برزور بازوی باس و زخم سرپنجهٔ قهر قلع کرد لاحت اماراتُ السّعادةِ
بکلتیهم وکواکبُ الاقبالِ فیهم تزهرُ هرکه خواهد کز شرف با آسمان پهلو زند دست در
فتراک صاحب دولتی چون او زند وچون القاب همایون او طراز سکه و خطبهٔ اقالیم سبعه شد
وعمان او امر ونواحی آن بر او بحر او در قبضهٔ اقتدار او آمد بکرنت مملکت بحسام آب
رنگ از روم تا بهند ز بلغار تا فرنگ سپهسالاری مملکت را بجاده آهنگ داد و در اکرام
جانب وتحقیق مأمول او آنچه مراسم مبالغه وتاکید بود بتقدیم رسانیده آثار کرام و سجیت
وانواع مناجح وارحیت ظاهر کرد و حال او در بلندی قدر و علو جاه بمقامی رسید که شرف
کسی بیش از آن متصور نشود ونباهت ذاتی زیاده از آن ممکن نگردد مثال رفعت کردون
بجنب رفعت او مثال پستی ماهی بود بپایهٔ ماه کلاه گوشه قدرش بغایتی برسید که آسمانش قبا
بود و زر آفتاب کلاه داد و لشکری که در اهتمام داشت جمع کرد و گرد معمورهٔ آفاق برآمد و عرصهٔ
عالم را از معاندان ملک ومخالفان دولت پاک کرد و قریب بیست سال که او بی‌نهر طرف
آوردی و بهرجانب که عنان تافتی خود را قرین فتح ونصرت وضمین نجح و بهروزی یافتی
پای بفتر تا بدست سعادت کام خود را از روزگار او گرد و چون در بندگی حقوق جانسپاری
ثابت کرد در رسوم حق گذاری باقامت رسانید و بر مقاتح عنانی سفر دار لقا بقطع
مفاوز وجبال آن نواحی تا بحدود آذربایجان مصابرت نمود و بواسطهٔ صید کردن

دلها بفنون مردی و مردمی پای از دهلیز خمول بحجرهٔ وجاهت ونباهت نهاد بنفس عصامی
سَوَّدَتْ عِصَامًا وَعَلَّمَتْهُ الْكَرَّ وَالْإِقْدَامَا منشور حکمت عراق و دار الملک
سپاهان بنام او موشح شد و باغنایم موفور وخزاین و ذخایر نامحصور وخواسته بسیار و لشکر بی‌شمار
بدان صوب معطوف کردانید و رعیت را بکرم عمیم ونعم جسیم بنواخت وبقضای حقوق ولا
نعمت قیام بجای آورد بوقت اشتغال نمود خرد و بزرگ و پیر و جوان آن نواحی بمیامن
طلعت وافاضت معدلت واشاعت احسان او اقامت مراسم اکرام او چون روزه داران برؤیت
هلال و مستسقی بشربت زلال ومهجور بلذت وصال خرم و شادمان شدند گوئی این ابیات
در زمان اعادت او اختراع کردند وَعَادَ إِلَى مُلْكِهِ ظَافِرًا كَعَوْدِ الْحُلِيِّ إِلَى
الْعَاطِلِ و بر این منوال ده سال دیگر در ملک عراق باستقلال حامی و والی بود پس
مکتوب عمرش بختام اجل مختوم شد و مرکب زندگانیش از صدمهٔ حوادث ایام بسر در آمد
و حکایت ثعلب و مبرد که این قائل نظم کرده است در حق او حقیقت شد ذَهَبَ الْمُبَرِّدُ
وَانْقَضَتْ أَيَّامُهُ وَلَيَذْهَبَنَّ إِثْرَ الْمُبَرِّدِ ثَعْلَبُ بَيْتٌ مِنَ الْآدَابِ
أَصْبَحَ نِصْفُهُ خَرِبًا وَبَاقِي نِصْفِهِ فَسَيَخْرَبُ وچون خبر وفات و ذکر واقعهٔ او بسمع شاه
رسید نیک تنگدل شد و سخت غمناک و نالان گشت و بضعف و سوگواری گفت أَيَّتُهَا
النَّفْسُ أَجْمِلِي جَزَعًا إِنَّ الَّذِي تَحْذَرِينَ قَدْ وَقَعَا او دبی فلا تنفع
نفس محتشم کنی جزع را ... [illegible]

اختراع از نو کاری کردن را گویند
عاطل زنی را گویند که زینت او رفته باشد
نعلب و مبرد هر دو قبیله اند از عرب

اَلْاِسْتِلَاحَةُ مِنْ اَمْرٍ لِمَنْ قَدْ یُحَاوِلُ الْبِدْعَا وخوفی که از نوازل اقدار و تصاریف لیل و نهار بر امور جمهور من میگشت واقع شد وظنی که بحوادث ایام و بوایق ادوار داشتم بیقین پیوست اکنون نه تأسف نافع است و نه تلهف مفید یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیدُ و یکهفته با اعیان قوم و اشراف ملک از مقیمان اندرونی بارگاه تا ملازمان بیرونی لشکر و سپاه در آن رزیت مفجع و مصیبت مدقع بشرایط عزا قیام نمود پس رسولی بجانب اصفهان روان کرد با فرمانی مشتمل بر آنکه صامت و ناطق و جاری و جامد و مواشی و حواشی و مخلفات و متروکات کاوه را هیچ کس از کماشتگان تصرف نکنند و بموجب حکم توریث بر وارثان او مسلم دارند و پسران او قباد و قارن را بحضرت ما آرند همکنان بمقتضای فرمان سر بر خط انقیاد و اذعان نهادند و قارن و قباد با رسولی که باستدعای حضور ایشان از حضرت آمده بود روی بدرگاه نهادند و چون شرف دست بوسی دریافته شتافتند و از قبول شاه بهره تمام گرفتند و از خواص دولت و ارکان حضرت بر جهان و امتیاز مخصوص شدند ابن المقفع که مخبر اخبار ملوک عجم و از ثقات راویان ملوک عجم است چنین روایت میکند که چون از پادشاهی فریدون قریب به پنجاه سال بگذشت و بر سریر سلطنت متمکن گشت دختر ضحاک را بعقد نکاح خود آورده و بمدت سه سال از وی دو پسر متولد شد یکی را تور نام نهاد و دیگری را سلم و هر دو عظیم بدخوی و درشت طبع و لجوج بودند و با ضحاک از راه ظلم و جور شباهتی عظیم داشتند دو خسرو زاده

از نسل جدیوی غلط گفتم دو غول از نسل دیوی و ایرج از ایران دخت در وجود آمد که او دختر شاهزادی پارسی بود و او حوری بود در لباس بشر و ملکی در صورت انسان آنچنانکه در خوبی و صباحت و زیبایی و ملاحت بیمثل بود و بی نظیر و شبه و عدیل کل اندامی که حوران بهشتی از و بر خشک میراندند کشتی بر رویی که خورشید دل افروز جهان بر روی او ما دید هر روز بغمزه راه بر اختر همی بست بخنده دست بر شکر همی بست شکر و قفل لب گلرنگ او بود خرد را دست زیر سنگ او بود گویی زبان حال در وصف خوی و خصال و فرهنگ کمال او میگفت وَلَوْ کَانَ النِّسَاءُ کَمِثْلِ هٰذِی تَفَضَّلَتِ النِّسَاءُ عَلَی الرِّجَالِ پس چون ایرج از قید مهد و فدام و بند رضاعت و فطام رهایی یافت زان طور صبی بلد در گذشت کز کوه گرانتر است بگذشت و مخایل اهل تمیز در وصف او ظاهر میشد هوس آموختن علم رمایت و دانستن آداب فروسیت او را بر آن داشت تا از سر جد تمام بمواظبت او قیام نمود و باندک زمانی در آن صنعت ماهر و استاد حاذق و چالاک گشت و چون اکثر اوقات با خداوندان هنر و فضل مجالست و مکالمت میفرمود از محاورت ایشان بهره تمام یافته و از فضل نصیبی وافر و حظی جزیل یافت هر که را اقبال مادرزاد رهبر میشود همت اندر هر چه می بندد میسر میشود روز فطرت چون میسر شد سعادت بر کسی هر زمان مقدار شان افزون پایه برتر میشود بر ملازمت خدمت پدر مواظبت

می نمود و شرایط آداب در انقیاد و مطاوعت او بتقدیم میرسانید و مراسم فرمان برداری
و اتمامت حقوق حق گذاری بنخ مهر و محبت در دل او می نشاند بلوامع نظر خویش بیافت و شاه
بکونه حشم بصادرات افعال ستوده و واردات گفتار پسندیده او مشاهده میکرد و آثار شهامت و نجابت
در ناصیه مبین و غرا جبین او میدید و دلایل یمن و سعادت و مخایل بزرگی و فخامت از حرکت
و سکون او چون آب آینه معاینه می یافت رآه طلیقا وجهه متهللا کان صقیلا فی جوانبه
یجلی هو البحر اخلاقا وجودا و حشمة و عقلا و خیر الناس من اوتی العقلا لاجرم
هنوز در مقبل کار و فاتحه امر و عنفوان جوانی و ریعان عمر بود که ارکان ملک و اعیان
حضرت و امرا و سپاه بتقدیم او در فطانت و درایت معترف و در تصاریف ملک و مغالیق
امور از انوار هدایت او مقتبس و معترف شدند طفلی که در جبین مبینش توان شناخت
نور هدایت از قدمش دیده بر مگیر کز مادر زمانه نزاید بسالها خوردی چنین بزرگ جوانی
بعقل پیر و همچنین هر روز شاه در اعظام قدر و انتظام حال میکوشید و سایه حشمت
و هیبت او در دلها و چشمهای رعایا عرض میداد تا روزی با موبدان مجلس و مهتران
سپاه و سرهنگان درگاه مجمعی ساخت و خطبه بزبان خویش که ترجمه آن بلغت عرب اینست
ادا کرد الحمد لله المتفرد بالملک و البقاء المتوحد فی السمو و السناء
المتعالی عن الاکفاء و النظراء العادل بالحکم و القضاء الفائز

بالقسط و الوفاء احمده علی جمیع الافضال و اشکره علی جزیل النوال
و اتوکل علیه فی جمیع الاحوال و ارغب الیه بالتضرع و الابتهال ایها
الناس نحن ارباب الملوک و سواسی الرعایا نحمیکم من اعدائکم و نبادر
الی ما یبدو عوزنا بالرفق بکم و نجتهد فی حصول منافعکم و دفع مضارکم فالویل
ثم الویل لمن لم یکن من حزبنا و لا نجا من باسنا اتقوا الحسد فانه یورث الهم
فاجتنبوا البغی فانه یرجع الی نفسه و کونوا اخوانا مترادفین و اعوانا
متساعدین و اقول قولی هذا و استغفر الله العظیم و چون شاه فرید و
درج دهان از جواهر تلفیق این خطبه بپرداخت روی بحاضران مجمع و مقیمان مجلس آورد و گفت بدانید پیری
و ضعف در من اثر کرده است و سپاه شیب و شیخوخیت بر من زور آورده و سقط عنی قلم
و نزل منی الف التألیف ترکیب قوی ضعیف گشت و اعضا سخت سست شد و احوال
بیک و بد و خیمه ترکیب کالبد که بچهار میخ ارکان استوار بود بنیاد سستی یافت و استخوان که عماد
سقف بدن و ستون خانه تن است حکم انی وهن العظم منی گرفت و دماغ که آلت ادراک
معقول و محسوس است از مدرکات هیولانی و تعقلات روحانی باز ماند و جگر معدن روح طبیعی
و مسکن حرارت غریزیست از منافع و فواید کیموس محروم ماند و ای کبان قد تساقط
ریشه له حسرات کلما طار طائر زان بیشتر که دست اجل رخت زندگی

برون برد ز خانهٔ ما استوارتر خواهم کزین سه اختر برج شرف یکی را بر تخت مملکت بنشینم بجای من
رای شما ازین فرزندان در ولیعهدی و منصب تاج و تخت شاهی بر کدام یک قرار گیرد و سزاوار
تقلد سلطنت و شایستهٔ سریر شهریاری کیست مملکت را حاکمی باید بعدل آراسته و باخلاق
در پناه معدلت گزیده جای ملک ار معمور میخواهی اساس عدل نه پیشتر بنیاد داد آنکه وضع نو آرای
حاضران مجلس باتفاق گفتند شاهزادگان هر یک کوکبی اند بر سماء سیادت و اختری بر افق
سعادت سلم و تور در علو درجات فوق فرق فرقدین و در کمال منقبت نور ناصیهٔ نیرین چهرهٔ سلم از
جمال سلم میخندد چو گل رشحی از جبین تور میتابد چو نور لیکن با ایرج رای بی اختیار
کفه ایم و رای ما بر امتثال امر او قرار گرفته که بصفت عدل موصوفست و بسمت داد موسوم
و باهتمام حال رعیت با رغبتست و باقتنای مصالح زیر دستان حریص و در فنون هنر و آداب
متبحر و در جمع میان درایت تیغ و ذلاقت قلم منفرد اَضافَ اِلَی التَّدبیر (ذلاقت تیز زبانی)
فَضلَ شَجاعَةٍ وَلا رَأیَ اِلّا لِلشُّجاعِ المُدَبِّر و فاطرشاه نه خود باین استدعا و التماس
که ارکان دولت و اعیان حضرت مینمودند موافقتی تمام و رغبتی عظیم داشت و همگی
همت و نهمت او بر آن مصروف و مشغوف که از زبان همگنان میان محفل و مجمع چنین سخنی استماع
کند چون رغبت عنیت در اعادهٔ این دواعی و عزایم بکمال دید خوشحال و شادمان گشت و گفت   روزی نگر که
طوطی جانم سوی لبت پر بوی پسته آمد و بر شکر او فتاد اگر چه فرزندان جگر اولادنا اکبادنا

عمده بقا

عمدهٔ بقا و زبدهٔ حیات و وارثان دودمان و یادگار خاندانند و اهتمام بکار ایشان پیش
از آن که بتقریر آن قیام توان نمود لازم است اما اختصاصی که ایرج را در آداب
فرزانگی و اسباب مردانگی و وفور مروت و فنون فتوت حاصل است صورتی و صفتی
دیگر دارد ز زیر چشم در آن انجمن که خوبانند بجانب تو نظر میکنیم تو خود دیگری [illegible]
قدرت ازین خوبتر نشاید دوخت قبای لطف ببالای صورت بشری این بگفت
و هم در آن مجلس ایرج را قائم مقام و ولیعهد خود کرد و هم در آن مجلس تاج و تخت و دیهیم داوری
بدو سپرد و جهان را سه بخش کرد و مقالید اقالیم و منصب تاج و دیهیم بدو ارزانی داشت
و ایرج بر ممالک ربع مسکون بقهر امر کن فیکون والی گشت و فریدون چین و نواحی
و بلاد ترک و دیار شرقی بتور داد و روم و فرنگ و مضافات آن تا سواحل دریای
قسطنطنیه برسم سلم داشت و عراق و خراسان و پارس و کرمان و ری و قهستان بر ایرج
مقرر گردانید چنانکه مصنف گوید بعهد فریدون فرخنده اسم جهان منقسم جمله
شد بر سه قسم یکی روم خاور دگر ترک چین سیم عرصهٔ ملک ایران زمین اما سلم
و تور چون آثار عنایت و اظهار مهربانی و شفقت در حق ایرج زیادت از معهود مشاهده
کردند و مخایل دلبستگی و تربیت درباره او بیش از حد خویش یافتند عیار برادری
و اخوت بگردانیدند و مورد صفای عقیدت بخاشاک خداع و مکیدت مکدر

گردانیدند و بسودای طمع سلطنت شطط و شیطنت آغاز نهادند برادر مخوان
آن سبک رای را که شمشیر کین در برادر نهد و کفن بسودای تاج شهی برادر برادر
بر آذر نهد و چون ایرج از بغض و عداوت برادران آگاه شد از سر عقل کامل
و فضل شامل که داشت در تالیف اهواء و استمالت خاطر ورای غایت جهد مبذول
داشت و در انجاح و تنجز اطماع هر یک رسوم مبالغه واجب شناخت و بر عثرات
آن دو بدخواه در شیوه اغماض و اغضا ید و بیضای عفو و چون میدانست که بمجاورت
و مظاهرت پنجاف دشان از زمین عناد بر نتوان کند و بر مصداق اِصْبِرْ عَلَی حَسَدِ
الْحَسُودِ فَإِنَّ صَبْرَكَ قَاتِلُهُ كَالنَّارِ تَأْكُلُ نَفْسَهَا إِنْ لَمْ تَجِدْ مَا تَأْكُلُهُ
جادهٔ مصابرت سلوک میداشت و در مخادعت و مماکرت دندان می فشرد تا آنچه
خواست یافت و بدان مقصد که مطمع نظر همت او بود واصل گشت پروز
بایدت که شوی بر مراد خویش ای دوست بر عداوت دشمن صبور باش صبر است
مایهٔ ظفر و کیمیای فتح از هر چه آن نه شیمه صبر است دور باش اما چون نقوش تخیلات
شیطانی و صور تسویلات نفسانی بر صفحهٔ دماغ هر یک نیرنگ زده بود سر از مخالفت
در پیش روی موافقت در کشیدند و همان اذیت و انیت که در نفس ایشان مرکوز
و راسخ بود ظاهر کردند و خردمندان گفته اند که اگر قطرهٔ لعاب از ارقم در صد کاسه

عسل مدغم

۸۰

عسل مدغم کنند همچنان قاتل ذات و قاطع حیات باشد صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود
زان چاشنی که در بن دندان ارقم است خدای داند و مغز میان نطفه نهادن بدست مرد
جز آن نیست کاب نطفه براند ز آفتاب و هوا دادن که تخم باید بالش زبر زکر چه بر آید جز
آنکه تخم فشاند حلال زاده بصورت چه سود مرد که فعلش در آزمایش معنی باصل باز خواند
نه کل بر نیست خاکی نخست در دسر آرد چو یافت صحبت آتش نه درد سر بنشاند سلم
و تور از راه دور رسولان بیکدیگر فرستادند و بحبال خیال تمسک و بر دست قصاد
و رسل مکاتبات و مراسلات مدار کردند منطوی بر آنکه گر شاه را پیری و هرم فرتوت کرده است
و اختلال بعقل و دماغ او راه یافته آنانکه گفته اند به پیری خلل کند طبع و مزاج جوی و خرد را است
گفته اند پیران که از ستاره بجایی رسیده اند طفلان شیرخواره که در مهد خفته اند
واگر نه ایرج را که هنوز در سن صبی و کن طفولیت است بر ما گزیدی و حوالت ایالت
ملک جهان بکودکی نوجوان نکردی که مزاج نرم و درشت ندیده است و مذاق سرد و
گرم نچشیده طبع کودک موافق طرب است کودکی کو بود ولی عجب است نشنیدی
ز اهل فضل و فنون که نسبت شمهٔ ز جنون کار ها بکار دیده سپار مرد کار آزموده
داند کار اکنون چون تفقدهای مالوف پدرانه که مع کل حال معمول بدان بوده و گشته
فی جمیع الامور آن روی بنقصان نهاد و ازمان بادرهٔ سهو و نسیان و نادره از سر غفلت

وعصیان صادر نشد که موجب آزار خاطر وکدورت باطن وظاهر او باشد رنجب و راست
تا اینک داشته ایم بفرمان خسرو کمر بسته ایم نکردیم کاری که فرمان نبود نجستیم چیزی که امکان
نبود نه این بود ما را این پدر که بخشید بایرج کلاه وکمر بگسترد دیهیم گنج تاج وسریر که آید هنوز
از لبش بوی شیر بعد ازین میان ما و پدر این حکومت جز بفیصل شمشیر بقطع نرسد و این
داوری بی توسط تیغ آبدار و میانجی رمح سندان گذار بمراضی مقرون نگردد وکاتب
درین معنی یک بیت گفت میان ما پس ازین گر پیام خواهد بود پیام ما بزبان حسام خواهد بود
باید مستعد کارزار شوی دل بر زخم ما نهی و کارزار آماده داری که من اموال و خزاین بیقیاس
و مراکب و اسلحه نامعدود بر سپاه تفرقه کرده ام و لشکری که اگر شماره کنی از شمار بیرون است
و گر حساب کنی از حساب افزون است بنان بیان از ضبط و عقد آن قاصر آید جمع آورده
همچنین شیر درنده و چون شمشیر برنده مردان کار دیده و گردان نامدار شیران روزگار دلیران
کارزار تا باتفاق تاختن کنیم و خون ضحاک از پدر بخواهیم و خون ایرج چون می در قدح بپاشیم
سلم چون نامه تور را برخواند و بر تصمیم عزیمت و جنبش رایات لشکر او را وقوف یافت
رسول را باز گردانیده و جواب داد که این مدافعت بر من لازم است و این مهمت
در دست همت من واجب و جواب فرستاد اَعْطَیْتَ الْقَوْسَ بَارِیهَا وَاَنْزَلْتَ الدَّارَ
بَانِیهَا تو میدانی اینک کیوان هم جهان تیره گردون و گردنده هم که این کار چون آتش افروخته

بنا کرد

قبایست بر قد من دوخته اینک لشکری که نطاق عقد بنان از احصای آن تنک
آید و مساح وهم بشر بسر حد حصر و عد آن نرسد و مساح فکر بجهت تقدیر و استخراج
تکسیر آن راه نیابد زیاده ز امواج بحر محیط فزونتر ز باران فصل بهار چو برگ درختان
فزون از عدد چو ریگ بیابان برون از شمار عرض داده ام و چشم انتظار بر شاهراه
مواکب خسروانه ایستاده باید که بیمن ایلکت و دلایل لیث هرچه زودتر بهم بپیوندیم
و آتش سم اسبان نامدار خاک مهد و اطلال خصمان دولت برانگیزیم و بتیغ آبدار
باد نخوت و غرور از دماغ ایشان برون کنیم بتاب داده کمند و بآب داده سنان
برآوریم دمار از دیار خصم چنان که بعد ازین نبود مرغ را در آن پرواز درین بسی نبود
طیر را در آن طیران چون منهیان این خبر بمسامع شاه رسانیده اند و او را از کیفیت
مواضعه فرزندان اخبار وحشت دسپاه و لشکر بیکران به تبلیغ رسالت و ارسال
مکاتبات آگاه کردند که شهزادگان قواعد حقوق ابوت و نبوت بعقوق منهدم
کرده اند و عیار نقد اخوت و سکه مروت بگردانیده و احسان پادشاه نه بنقار
و عصیان تلقی نموده حالی اثر خشم در چشم او پدید آمد و نشان چین بر جبین
او پیدا شد و بحکم اِذَا تَغَیَّرَ السُّلْطَانُ تَغَیَّرَ الزَّمَانُ همکنان که ملازم آستان
بودند بجوشیدند و غضب نفخی چنان بر مزاج او استیلا یافت که شیوه عفو و

واغماض ممنوع و مجال کظم غیظ در خود محال بدید چو بالا گرفت آتش خشم و کین
اگر شیر مردی شود خشمگین که آنرا نخوانند مرد نبرد که از جان دشمن برآورد گرد کسی را توان
مردمردانه خواند که هنگام کین خشم برکس نراند و شاه در اثنای آنحال میان تردد و ثبات
مفارقتی میکرد و در تحسین رای و تزیین اندیشه و تصویب حرکت مبالغه مینمود و
بجلادت نفس تغیر مزاج و توزع ضمیر جواب نمی دید اما امارات پریشانی و علامات
تنگ عیشی بر ضمایر قوم و خاطر خلق ظاهر شده بود دل را مثل زنند که او شاه قالب است
اعضا رعیت اند که در اهتمام اوست تا قهرمان دل ز حوادث مسلم است تن سالم است
ملک اسلام بنام اوست تشبیه پادشاه بدل کرده و تن بملک آنکس که کارنامه مغز بکام اوست
یعنی دوام عاقبت پادشاه عهد مستلزم صلاح خواص و عوام اوست پس از سر صحبت
ایرج را بخواند و صورت حدوث واقعه و ظهور حادثه که ظاهر شده بود با او در میان نهاد و گفت
ای فرزند دلبند اموری که اولش متوجب ملامت باشد هر آینه آخرش مستجلب ندامت
کشد برانداختن پرده خویشتن پشیمان ار کرده خویشتن است بر تدارک این کار
موقوف و عزیمت بر تلافی این حال مصروف کرده و بمراسم انتقام جستن این جباران
مستبد قیام باید نمود که در یک نیام دو تیغ نگنجد و دو تیر از یک کمان انداختن صورت
نبندد دایره فتنه جز بارا قت صفاوه دم تسکین نیابد و حسم این ماده بی اراقت

شربت مرگ

شربت مرگ در حیز امکان نیاید چو تشنه را که حرارت بفیض منبع تشنه شرار
آتش دشمن بآب تیغ نشینند و گردنی که از پیرایه آداب عاطل بود و شاخ آن گوهر
تیغ است و سینه که بکینه ممتلی باشد انشراح بلمعان بارقه شمشیر هر که از کبر گردن فرازد
خویشتن را بگردن اندازد من از بحث این مقالات دامن غفلت فراهم بگیرم و از این
تخاصم و تحکم بهیچ سر نپیچم اندازم تو میدانی که گر من کینه خواهم نیارد که تا یک سپاهم دگر لشکر
کشم بر کشور روم نه کشور ماند و نه لشکر و بوم ایرج گفت گفتار شاه محض حقیقت و عین صدق
و کلام او نص منزل و وحی مبین و تجاوز از امتثال اوامر او عقلا و شرعا ممنوع و اقدام
بر امثال این احوال از شهزادگان غریب و بدیع و صورت این تجاسر و جراتی که نموده اند افعال
بس مستنکر و شنیع اما تا عامر مرتکب معاصی لغو و جرم بر اصدار افعال قبیحه اصرار ننماید
آئینه عفو و جمال صفح فروغ ندهد و پیکر احسان در معرض امتحان نیاید زابتدای
دور عالم تا بوقت پادشاه از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه خاصه در ایام
شاه کز پی انصاف او گهربار است آن یار اگر کرد گرد گاه منکه از تدبیر خصمان خورده
بودم زخم تیر زنده ماندم تا بروز حشر از اقبال شاه جان من بخشیده شاه است کار عفو او
هند شاه تاج بخش است و امیر ملک خواه خسروستان را کمان باید این شش پیشتر ارا
تازه گرداند بنوک تیر بر رخسار ماه تا بیاموزند شاهان که زر بخشند و سیم هم سیم و زر

بخشیدن از سلطان دین بهرام شاه بعفو کوشش جج بر دشمنان شدی فیروز که عفو بر قدرت
تمامتر باشد اگر گناه نباشد نهال تازهٔ عفو بود مثال درختی که بیثمر باشد و هر چند ترک
ادب است این کلمات از حضرت پادشاه ایراد کردن و بر سبیل وعظ و نصیحت در چنین
موقفی مقالات راندن اما بر بندگان مخلص و چاکران مشفق واجب که چون شاه را
در موقف غضبی یا در مقام حیرتی یابند وجه نیکخواهی و نصایح پیش آورند و آنچه مصالح
ملک و نفس او باز گردد دریغ ندارند و هر چه رهینهٔ مزاج نفس و ضمیمهٔ صلاح ملک
باشد مضایقه ننمایند که اگر نعوذ بالله از استماع آن نصح خود را بغفلت موسوم دارند
ناگاه مکروهی روی نماید که دیگر حاسدان مملکت در آن انباز نباشند و هیچ لطیفه
از خصایص پادشاهان در مقابلهٔ عفو نیاید و هیچ خصلت از خصایل ملوک فضیلت بخشیدن
گناه ندارد که ایزد متعال لم یزل و لایزال با کمال عزت و جلال عظمت بر جرایم
داد زار بندگان گنهکار پرده ستر فرو گذارد و در عذاب و عقاب ایشان امهال
و اهمال را مجال دهد تا ایشان بر قبایح افعال و معایب اعمال خویش واقف شوند و هنگام
آنکه از در توبه و انابت در آیند و بقدم اعتذار و استغفار بایستند توبت ایشان
قبول کند و بر جراید آثام ایشان رقم اغماض کشد و صحیفهٔ زلات ایشان را بنظر
عفو و بخشش ملاحظه فرماید و منشور مَنْ عَمِلَ مِنْکُمْ سُوءً بِجَهَالَةٍ ثُمَّ تَابَ

۸۳

من بعده و اصلح بتوقیع عفا الله عما سلف موشح گردانیده در قبضهٔ مراد ایشان
نهند تا حقیقت این معنی که گفته اند اِذا ما اَتَتْ مِنْ صاحِبٍ لَکَ زَلَّةٌ فَکُنْ اَنْتَ مُحْتالاً
لِزَلَّتِهِ عُذْراً روشن و هویدا گردد اکنون اگر شاه اجازت فرماید و رفتن بنده را بدان صوب صواب
بیند تدبیر این کار چنانچه مقتضای حزم است کرده شود و آنچه تحری رضا و خورسندی جوانب ایشان
متعلق باشد مبذول افتد و بطریق رفق و حرب زبانی که و ما دخل الرفق فی شیء الا و قد زانه
نه از راه خشونت و درشتخویی که و ما دخل الخرق فی شیء الا و قد شانه بر صلحی که متضمن صلاح
جانبین و سبب آسودگی طرفین است کوشش نماید که هر حالی را وضعی و قاعده ایست و هر کاری را
نظمی و رابطهٔ وقتی بلطف گوی که سالار قوم را گر گفتگوی قوم بباید تحملی و وقتی بقهر
گوی که صد کوزه نبات گه گه که حنظلی بکار نیاید که حنظلی زاغ گفتار او را که سمت راستی داشت
بسمع قبول گوش کرد و گفت هر چند مراد تو ازین میان اصلاح ذات البین و رعایت احوال
جانبین است اما گفته اند که تربیت ستوران مفید نباشد و آینه داری در محلهٔ کوران
نافع نیاید و با مار بر وفق و رفق و مدارا مصاحبت نمودن و دست بر پشت شیر و با
نهنگ کردن و بلطفهای لین ایشان هیچ فایده نکند و نفسی را که محل تخلیط و اقتحام باشد
از خصایل حمیده بمقام اعتدال آوردن در نزد عقل مستحیل می نماید مرا یقین است
که طباع آن سباع قابل پذیرفتن پند و مستعد نوشیدن وعظ و تذکیر نیست

دل
عذر را

محلّ قابل و آنکه نصیحت قایل چون کیش همش باشد چه سود حسن مقال این مهم از رستهٔ امتناع به
مهلت بر آید و حسینات این نام و ننگ را اندیشه باید کرد من ترسم اگر در تدارک این کار
تأنی بجز راه دهم و زمام نفس در قبضهٔ غفلت و اهمال نهم بعد از آنکه ملک موروث و مکنت بر باد آید
و دست رائی و وضاعت و نرم خوئی و ذراعت در افواه خدم و حشم افتم و از نصیحت
مؤلف کتاب تا آنگاه فرصت نا توانیست مکن آنجا توانی نا توانی إذا قعد الرجال
عن المساعی فما فضل الرجال على الغوانی بی بهره مانم ایرج بار دیگر در آن استدعا
الحاح و اقدام زیادت نمود و مبالغه از حدّ وجوب بگذرانید شاه ناچار ملتمس او را باجابت
مقرون داشت و او دل بر عزیمت نهاد و هم در آن هفته از منزلگاه اجتماع بگذرگاه وداع
آمد و زمین خدمت ببوسید و گفت اگر در فضای قضا مجال اهمال ممکن است و رزق
مقسوم و دوام دنیا باقی و اجل مختوم هنوز در توقف مراجعت من بآنحضرت شاید که بار
دیگر اتفاق افتد و اگر خود سفر عقبی میان مقاصد دنیا حایل گشته من در آن مسکن ساکن
و در آن مربع مقیم چو آنی بهم نزد داور شویم بگوییم گفتار هم بشنویم فریدون از این گفتار
در گریه افتاد و ایرج اوی را براه نهاد و با لشکر نامی کالبحر الطامی و الغیث الهامی روانه شد
و چون چند مرحله بپیمود منهیان خبر ببرادران رسانیدند که ایرج عزم مصاف جزم کرده است
و سپاهی گران و لشکر بیکران آورده قلق و اضطراب در نهاد ایشان متوالی گشت و آتش

حمیّت در دل

حمیّت در دل ایشان مشتعل شد و هم در آن وقت لشکری نامعدود که مستعد و آماده بود عرض دادند
و روی براه نهادند و میان صحرائی که هوای وی از لطافت جان در طینت جماد میسرشت
و عذوبت آبش آتش رشک در نهاد موج می انگیخت چنانکه گفته اند سواد او بصفت چون پرند
میناء رنگ هوای او بمثل چون نسیم جان پرور صبا نمونه کش طراوت طوبی هوا سرشته به
آبش حلاوت کوثر بهم رسیدند چندانکه نظر سلم بر چهرهٔ ایرج افتاد و او پیکر خوب و شمایل مرغوب
داشت ز سر تا پای حسن و دلبری بود چو عقل و جان ز هر عیبی بری بود که کی زبان روزگار
در وصف چهره و رخسار و شیوه و رفتار او می گفت هو البدر لکنه المع هو اللیث لکنه اشجع
بدین قدّ و بدین منظر که او راست ابروی با ماهی ماند او را کسته شیفتهٔ جمال خورشید مثال
او و مفتون دیدار بهشت آثار او شد اما تور از سر نخوت و غرور و اغترار بعزت ملک
و پادشاهی در وی نظر میکرد و میخواست که بی حرمتی و ادلال آغاز نهد و او را بتشنیع بر جوش در
موکب خویش پیاده بدواند ایرج نقش خبث نفس او بار خلده دانست که جز برقع مدارا آتش عداوت
نشستهٔ بخضوع و فروتنی صرصر آن معادات آرام نگیرد و با وجود نازکی جثّه از بارگی فرو جست
و پیاده یک دو میل مسافت قطع کرد و سم سمند و نعل بکران او را بوسه داد و چند گام پیاده
برفت و آنچه از شرایط فروتنی و قبول کوچک دلی بود بجای آورد و لیکن چون آتش خشت
استحکام یافته بود و مادهٔ حقد و کینه در اندرون راسخ شده هر چند از وی امحاض بندگی

واخلاص چاکری بیشتر مشاهده کرد اقدام بر غدر و ناحفاظی زیادت نمود اذا بَرِمَ المولی
بخدمة عبده تجنّی له ذنبا وان لم یکن ذنب تا نیم شبی که نور باصره خلق از مشاهده
اجسام و مطالعه اشخاص معزول شد و سدّ ظلمانی پیش مردم چشم و انسان عین حایل گشت
عروسان فلک در پرده ناز شده بودند انگشت زن انگشتری یارها برای تقدیم تهنیت و اتمام
مصلحتی که بر آن متفق بودند ایرج را طلب داشتند و او در اجابت آن دعوت متردد
بود و بر مصداق استفت قلبک از دل رخصت اجازت و اجابت نمی یافت که گفته آمد
چو در کاری دلت فتوی ده آمد ز صد مردی گواهی ده به آمد اما از امتثال امر
چاره نداشت جز بر محجه انقیاد رفتن طریق دیگر نداشت قصرة عن طویلة رفتن
همان بود و بیاض عذارش بمهاجت اوداج خضاب گشتن همان و نازنینی که غرّهٔ شمایل
او قبلهٔ قبایل بود و در عقابین دو عقاب جان شکار و دو نهنگ مردم خوار عرضهٔ هلاک
و نهضهٔ بوار شد و شخصی که اگر از نازکی در لباس حلهٔ قصب خورشیدی گفتی بستر در شکست
و دو رشدی رخی که بر برگ گل آزار میافت تنی که تار مویی بار میافت که بشمشیر دو نیم
شد کشته ناگاه بخاک و خون شد آغشته ناگاه و چون شاهباز صبح از نشیمن افق بال ضیا
بکشاد و آوازهٔ کشتن ایرج در افواه سپاه و حشم افتاد وحشت و دهشت جنان همگنان
استیلا یافت که عقول حکایت آن بمثل مقبول ندارد و بیان آن جز بعیان راست

نیاید

نیایدها سینها از نالهای زار شده مانند رعدها دیدها از موجهای گریه شده همچون سحابها آن یکی
گفتی دریغ آن قامت مانند سرو و آن دیگر گفتی دریغ آن چهره چون آفتاب و چون شاه
ازین واقعه آگاه شد که ماه آسمان شهریاری در محاق فراق افتاده و آفتاب سپهر کامکاری
در عقدهٔ کسوف خسوف گرفتار شده بجای جامه سینه را بشکافت و عوض کلاه سر بر زمین زد
و از لذت عیش و فایده حیات بی نصیب ماند نزدیک بود که از آن حرقت در معرض مرضی
مهلک افتد و آن حیرت و حسرت مورد جنونی مفرط گردد صُبَّتْ عَلَیَّ مَصَائِبُ
لَوْ اَنَّهَا صُبَّتْ عَلَی الْاَیَّامِ صِرْنَ لَیَالِیَا هر زهر که دست چرخ گردان آمیخته
در حلق فریدون جگر سوخته ریخت یکی از فیلسوفان عصر در آن حال رقعه بحضرت او
بنبشت و این چند کلمه در متن او درج گردانید که انی اعزیک باکرام نبیک
وهو الصبر هم بنه بمصابرت اولیتر است که او نسبت عزمة من عزمات الرجال دارد
وعلما گفته اند الالتجاء بالصبر اسهل من الاسترسال الی الجزع و از فواید
مقالات حکماست که مصیبت بی صبری صعب تر است از مصیبت بی فرزندی فریدون
گفت این درد را که از کاوش روزگار رسته اگر نه درمان بتضرع و زاری کنم
دل از دام اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون افتد و این عقده را که کنید دو آه
سینه افگار زده اگر نه از گریه گره کش نمی سازم عنان تمالک از دست تفرقه بازستاند

نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است که بعد از آن متصور شود شکیبائی و تا آن زمان که نوبت سلطنتش
بانقضاء نزدیک شد و در خلافتش با نهایت رسید روزگار در این اندوه و تیمار می گذاشت
و بر اقامت طاعت یزدانی و انقطاع از خلق توفر می نمود و میگفت   چون من شاهی بر
این کهن دیر است هیچ نزدم من لاف لا غیر زتف برق تیغم نامداران سپر بر آب افکندی چو
باران چنانم نیزه گردان بود در جنگ که از آتش شدی سیماب چنگ کنونم دست عجز از نبا
در آورد چو زنبوران دلم غوغا بر آورد ندانم تا درین ماتم چه سازم دل مجروح از هم چه نازم
الهی سخت میترسم بغایت که دارم شرم راه بی نهایت چو در بندند در از خاک خشتم در بخشی
بر روان بهشتم اگر چه بر عمل خواهی جزا داد توانی کرد بی علت دوا داد ولی فضل تو چنین
بی علت افتاد بهر که افتاد صاحب دولت افتاد برون بر از جهان ای نیکو کارم درون مقصد
صدقم فرود آر هم از خود سیرم و هم از دو عالم ترا خواهم ترا والله اعلم زبان چند از سخن گفتن برداخت
ز کنج جان سرای تن به پرداخت برفت نام ز نیکو یاد بگذاشت جهان از معدن آباد بگذاشت
گویند اول ملکی که بر فیل نشست و آلت ساز و جنگ بر فیل بست و دقایق علم نجوم بکثرت اندیشه
حل کرد و طبیبان را گرامی داشت و با ایشان از کیفیت مزاج بحث کرد او بود   این زلال
عذب از چشمه ادراک اوست وین نهال از بوستان خاطر ادراک اوست قال من عدل
فی سلطانه استغنی عن اعوانه وقال افة الامراء سوء السیرة وافة الوزراء خبث السریرة

و مدت ملک

ذکر منوچهر
۸۷

و مدت ملک و سلطنت فریدون پانصد سال بود ذکر پادشاهی منوچهر
و شرح و قصاص خواستن خون ایرج از سلم و تور منوچهر چرخ معالی که مهر از چهر منور شدی از سپهر
چو تاج کیانی بسر بر نهاد همه مردمی کرد و مردی و داد منم گفت بر تخت گردان سپهر
هم خشم و جنگ است هم داد و مهر ایا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را ستاینده ام
کنون داستانها ز یزدان زنیم نیامان کهن بود اگر ما نویم براه فریدون فرخ رویم دمی نیک مردی
ز مردان زنیم منوچهر پادشاهی بود که بدون حشمت و شهنشاهی در یا همت موصوف بعز است
کرم و کمال افضال و معروف بمتانت حزم و وفور جلال حضرتش مجد رتبه جباه جبابره
بود و درگاهش معفر جباه جهانداران وما خلقت کفاه الا الاربع وماله
من اهل البریة ثان لتجرید هندیی واشداء نابل وتقبیل افواه واخذ
عنان قیل لما مات افریدون استقر منوچهر علی سریر الملک وتتابع
الناس الی طاعته واصفقوا علی بیعته واخلصوا الدعاء لثبات دولته
ودوام مدته وکان یجد جده وجده فی عمارة العالم ویقبل فی بث
المعدلة وتحریض الخلایق علی عبادة الله تعالی والتنکب عن معاصیه وا
لاتباع لاوامره ونواهیه وجمعی گویند پسر زاده ایرج است و جمعی گویند دختر زاده
او چون بحکم وصایت و استحقاق وراثت بر سریر شاهی نشست و موارد ملک موروث از شوائب اضداد

معرفت [illegible]

[illegible]

مستصفی یافت بقدمی راسخ و عزمی ثابت حق گذاری دین و دولت بنیاد نهاد و بساط
معدلت و تشیید مبانی نصفت بوجهی کرد که اثر احسان فریدونی در اوان آن مکتوم و
عدل نوشیروانی در جنب آن معدوم شد چون دست کفاف عمر منوچهر دراز گشت داد
عدلش حیات تازه بخاص و عام داد جیشش خراج خطا و چین خواستند حکمش قرار مملکت
مصر و شام داد کوشش بحربگاه چو تکبیر فتح گفت خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
روزی غزاة جنود و کماة اسود را پیش خواند و وعدهای خوب داد و بمزید اقطاعات
مستقبل شد و هر یک را بمکرمتی جزیل و مکرمتی جمیل بنواخت و گفت اگر من بمدد و معاونت
شما سینه را از کینه خصمان ایرج بپردازم و خانه اعمام را لگدکوب دواب و اقدام انعام کنم آنچه
بشرایط قضای حقوق منطبق است تقدیم نمایم و از عهده حقی که درین مهم ثابت است
بیرون آیم همگنان روی ضراعت بر زمین خدمت نهادند و گفتند ما در انجاح غرض
و اسعاف حاجت و اهتمام بتقدیم ملتمس شاه منطقه مطاوعت بر میان جان بندیم و عذر غدر
دشمنان بزبان تیغ و سنان بخواهیم داد و او لشکری بخوارج چون تلاطم سیل زخار که امواج و کوه برگرفت
و فضای گیتی از کثرت ایشان تنگ شد جیوش اذا سارت علی الارض ضیقا
یضیق بها قیعانها و شعابها فراهم آورد و عزم انتقام مصمم گردانید چون خبر و لشکر منوچهر
تنگ آمد بسامع تور و سلم رسید و از چگونگی نهضت او و صورت انتقامی که بر صفحه خاطر مصور گشته بود

قیعانها
بیابانها

آگاهی

۱۱۷

آگاهی یافتند فکر و اندیشه بر نهاد ایشان مستولی شد و خواستند که بعقل و تدبیر تدارک آن حادثه
کنند گفتند اعتماد بر کار زمانه نیست که عواقب آن در پرده غیب مستور است نتوان کرد و تکیه
بر قوت و شوکت و حضرت حضرت و نصرت نصرت نشاید که این امور از فضیلت رشد
و رشاد و از نهج عقل و سداد دور است و در مضایق حربگاه کسی افتد که مجال تردد و مکنت
تمکن و قسمت رای در عرصه صلح نیابد اگر بصلح میسر شود که با دشمن راه وفاق روی آشتی
بر از جنگ است دگر مجال نبینی آشتی چو کلوخ رفت خصم بدان گر جواب او سنگ است صواب چنان باشد
که ما در مقدمه راه اتفاق و ایتلاف پیش گیریم و بجانب مجانبت از خلاف استیناف نماییم و بزبان
سفیران تبلیغ رسالت کنیم که نخست نظر ما در صلاح اینکار و صلاح طرفین و فراغ جانبین است
تا بواسطه عبور لشکر جرار معموره ایران زمین خراب نگردد و کار ملکی چنین که بکثرت سپاه و رعیت
و طیب عیش و خصب نعمت منوط و مربوط است در معرض هرج و مرج نیفتد و بموجب خون خلقی
مظلوم ریخته نشود و اگر ملتمس مقبول و در جواب مبذول افتد خود مادّه نزاع منقطع و مجال گفتگوی
که بسبب قطیعت رحم مرتفع شد و الا عذری ما باری نزدیک خلایق واضح باشد
پس رسولان بعزم گذاردن پیغام روی براه آوردند چون منوچهر از وصول مقدم ایشان آگاهی یافت
بفرمود تا فراشان خاص خیمه بصحرائی زدند که هوای آن رشک ریاض فردوس و فضای آن
غیرت گلستان ارم بود نقشبندان نامیه بدایع نقوش ریاحین بر الواح جویبار نگاشته

جرار لشکر کشنده
سیوف حق
لشکر بسیار کش

و مجاهران صبا و شمال کسوتهای تلون و خلعتهای مطرز در اعطاف و ارداف عروسان بستان
کشیده و اطراف و اکناف جویبار از مناهل و موارد چشمه‌سار صفت جنات تجری
من تحتها الانهار گرفت مرجان عود سوز در شاخ نسترن مینای مشک سای
در و برگ ضیمران در دست باد عنبرسارای ببقیش در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
علی اوداقها شجات طل کعقود قد تعرق و اجتناها و چهار هزار غلام
ترک و قبچاق از خواص ممالیک پیرامن بارگاه صف زدند و تیغهای گوهردار با قبضهای
زرنگار بر دوش نهادند همه چو لاله کج نهاده بر تارک همه چو غنچه قبا تنگ بسته در بستان
قوم اذا قاتلوا کانوا ملائکة حسنا و ان قاتلوا کانوا عفاریتا
و در پیش مجلس جمعی محجاب چون ماه و آفتاب ایستادند و دستها بعلاقه شمشیر و دستهای تیغ
یازیدند و چشم و گوش بر اشارت و خطاب شاه گماشتند و عامه لشکر زرههای داودی
بپوشیدند و رجاله سپاه سلاحها بر تن استوار کردند تو گفتی اختران لشکر کشیدند
زمانی تا بصف بر کشیدند و کل فتی فی الصف فوق جبینه من الضرب
سطر بالاسنة معجم و بر پشت ایشان بتعبیه خیول و تعبیه فیول بیاراستند
خیول کالریاح العاصفات فیول کالجبال الراسیات گام زن
اسبان چو باد صبا صحرا نورد کوه کن پیلان چون سیل در هم امون گذار از پس سواران بار ردند

و ایشان از هیبت آن موقف با تشویر هرچه تمامتر بپایه تخت رسیدند و شرایط خدمت
و وظایف طاعت قیام نمودند و از آنجا بر سر خوان ضیافت رفتند بهشتی دیدند
آراسته با طباق منضد و اوانی مرصع یکی مملو بنیفجه عنبر و یکی مشحون بنافه اذفر
بخور افکنده در سر کلی زری از رشک افتاده در مجلس غباری زده گرد در گلو مرغ مسمن
دهان شیشها پر تا بگردن و چون بنیاد ملاهی و معازف نهادند و در های عیش
و نشاط بگشادند ساقیان موزون شیرین نغمات و ستاقانی که شب بر در گشته
شب از زلف ایشان طلسم آموز گشته پریرویان دلبر همچو لاله گرفته شیشه و جام و پیاله بر روی
گل و بنفشه خوردی با فسون صد پری در شیشه کردی کانما اخذهم من راحهم
وجنتهم صباح و ناظرهم من سحرهم ثمل رسولان از لطف و نازان محبوبان
که از یک چشم زهره زهرا از رقعه خضراء تافته و زینت مبسوطات و مفروشات
و چاشنی مطعومات و مشروبات در حیرت بماندند که مثل آن ضیافت از هیچ
کس نشنیده بودند و نظیر آن در هیچ عهد و زمان ندیده ما لا عین رأت و لا
اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و بوقت خویش اجازت مراجعت
خواستند شاه ایشان را با تشریفهای فاخر و خلعتهای گرانمایه و جواهر شاهوار روان
راهوار باز گردانید و از سر خشونت پیغام داد که پادشاهزاده ایرج که در کشور نواحم

شر و دفع توابع فساد و کمر سعی و اجتهاد بسته بود آنچه مشاهده افتاد که تا منقرض زمان و
منتهای دوران باز گویند و ذکر آن واقعه که از اعجوبهای روزگار است بر سبیل تعجب حکایت
کنند با من که تیغ انتقام از نیام آمیخته ام و کار حرب را سرخند توان شناخت که بیچه وجه
مایه محابا رود برادر که هم پشت هم زاد بود و از خانهٔ دولت آباد بود همه مردمی بود و صدق
و صفا همه مکرمت بود و مهر و وفا پسندیده خو بود پرهیزگار نبود از فریدون جز او یادگار
بدست شما عاقبت کشته شد تباکشت و چون آندر آغشته شد مرا چشم مهر از شما داشتن
بود تخم در شوره کل کاشتن کسی پشت گرمی کند بر کسی که آزار دل زو نیاید بسی لخت
از شما خواست خون ریختن جفا جستن و فتنه انگیختن و بزرگان سلف و خداوندان
خرد در امثال آورده اند که هر که در بد و کار عنان بدست اضرار دهد و در ورطهٔ جدال
رایت ضلال افرازد خردمندان دانند که عاقبت جان در کام افعی هلاک نهد و نابیو
صید نهنگ فنا شود من اینک پر و بال از باد صبا و شمال عاریت خواسته ام و بر قطع
مراحل و طی منازل دل نهاده اگر اقبال یاری دهد و روزگار در تیسیر این مهم
مساعدت نماید هرچه در قوه بشریت گنجد از تشدید و تأکید مبذول افتد تا قبح اینکار
و فضیحت این عار از ذیل شعار فریدونی محو شود فَاِمَّا نَیلُ غَایَةِ مَا اُرَجِّی
وَاِمَّا اَوْ سُدُّ فِی الْمَنِیَّةِ یا کار بکام دل مجروح شود یا ملک بدن بی ملک روح
نهایت آرزو

خلاصهٔ سخن و بیت القصیده بیان آنست که چون مراجعت نمودند از کیفیت احوال بزم
و استعداد آلت رزم و فضیلت درس و مروت نفس و جمال ظاهر و صفای باطن منوچهر
حکایت کردند و بندی از فضایل ذات و فوائد کلمات او سخن باز گفتند سلم از سر
راستی تو رگفت که تیمار شاهی نشاید نهفت از آن پر هنر بهتر چه بود که آموزگارش
فریدون بود پس با چاره با لشکر بیشمار از پیاده و سوار متوجه آنحدود شدند و تور در مقدمهٔ
سپاه روانشد و ازین جانب نیز منوچهر بفرمود تا قارن رزم خواه بهشت اندر
آرد از هر سو سپاه کرا پرده و فرش بیرون برند درفش همایون بهامون برند بحکم همایون
گردون شکوه بجوشید لشکر چو دریای کوه و در اواخر خریف آنسال بکنار شط جیحون نزول
کردند روزی که بادهای سخت برخواسته بود و برفهای عظیم نشسته و راهها مطموس و جادها
انباشته شده یَوْمٌ مِنَ الزَّمْهَرِیرِ مُقْرُورَةٌ عَلَیْهِ ثَوْبُ الضَّبَابِ مَزْرُورٌ کَاَنَّمَا
حَشْوُ جَوِّهِ اِبَرٌ وَ اَرْضُهَا فَرْشُهَا قَوَارِیرُ وَ شَمْسُهَا حُرَّةٌ مُخَدَّرَةٌ
لَیْسَ لَهَا فِی قِبَابِهَا نُورٌ و میان هر دو لشکر مقدار ده فرسنگ مسافت بود بسبب غلبه
باد و صدمات سپاه و هجوم لشکر سرما یکهفته در کار محاربت و مضاربت فترت
افتاد تا آنگاه که جرم سحاب از نور آفتاب منقشع شد و جهان مظلم بلباس ضیا و کسوت
نور معلم جنگ جویان چون قضا و قدر نافذ عزم همه کار کش و رزم آزمای تیرانداز

همه مبارز جوش شکاف و سندان دوز همه چو شیر بهنگام جنگ حمله گذار همه شهاب صفت
گاه کینه دشمن سوز همه باد پایان چون عمر سبک پوی وسابح من بنات الريح منتقل
بالبرق لكنه كالرعد ان ضجا ان يعد يسبق من انعان سابقها ويدرك
الزمن الماضي اذا كجا آتش وار و آب رفتار بر عرصه خاک چون باد در حرکت آمدند
چنان راندند مرکب در بیابان که در روی زمین باد شتابان از بانگ کوس و از زخم
چکاچاک طنین افتاده در نه طاس افلاک همه صحرا غبار و خاک برخاست ز هر سو
بانگ برد ابرد برخاست وغم السماء النقع حتى كانه دخان واطراف
الرماح شرارة خدنگ صخره شکاف در چشم بادام شکل بان مغز دربسته نشست
دم در جنگی از بیلک دیده دوز مانند پشت خارپشت بر خار پیکان میشد و قارن
مقارن اینحال در صف معرکه و قلب نبردگاه راند و تنها با شهادت دست بردی نمود
که دلیران رجال و فحول ابطال اهوال قیامت معاینه دیدند و چندان خون بریخت
که بنهر جیحون با همه غزارت از حکم طهارت بیرون شد و آن روز از وقت آنکه
شه سیارگان از افق شرقی با ایوان غربی خرامید و جمال جهان افروز روز در نقاب
شباب تاری متواری شد چنانکه گفته اند ز چرخ و سمه رنگ نیل اندودند چو ابروی
مه نو روی بنمود سیه پوشان شب لشکر کشیدند رنهای تا بمه صف برکشیدند خون

از تیغ

۹۰

از تیغ چون باران از میغ بباریدو از جوارح و اعضای کشتگان مجال عبور و طریق
مرور تنگی پذیرفت و از هیاکل مردان مبارز و اشخاص سواران دلاور هامون بکردن
حکم تل گرفت و سر الظلم مرتعه وخيم حقیقت خویش روشن و هویدا کرد و خذلان
کفران نعمت و اخفار ذمت در روزگار ایشان رسید و بیک صدمت لشکر رستم و تور
پایمال فتنه و فتور گشت و تور از آن هزیمت عزیمت توران زمین کرد و صدق این سخن
که مارخ بر سبیل تمثیل ایراد کرده اند وليس الفرار اليوم عارا على الفتى اذا عرفت
منه الشجاعة بالامس در باره او حقیقت شد و چون ستاره که از هلال تیغ آفتاب
گریزد تا گزیر در پیش گرفت و عار فرار را شعار روزگار خویش ساخت و پنداشت که از قید
قهر و شکنجه اسر نجات یافت غافل از ین معنی سنان نیزه زمرد شود اگر مثل حصار
گرد خصمت میان دیده مار فما يترك الايام من هو اخذ وما ياخذ الايام
من هو تارك و قباد با گروهی مردان کارزار و دلیران روزگار بر پشت رخش
هر یک اسفندیار ثانی در صف جنگ هرتن افراسیاب دیگر عناقهم حجة الافراس
اناقهم حجة الراس چون رجوم نجوم که بر عقب عفاریت روند در پی او بشتافت
و او را در حدود بلاد شرقی بیافت و او چنانکه ذباب در دام عنکبوت گرفتار شود و کرم
قز که لعاب دهن بر روی کفن کرد بسته بند بلا و خسته تیر عنا شد و از جانبین کشش

بسیار و کوشش به اندازه رفت و سپاه دست بتیغ و تیر بردند و مسامع هوا را از اصطکاک
مقارعات بر مشغله کردند و بطی ملمع فرشی ملون از خون مردان بر عرصه زمین و به دیباجه
اسبی کشیدند چندان بریخت خنجر شان خون دشمنان که اجزای خاک تا بثری جمله
ثم گرفت و منوچهر در حالت با مواکب قارن و قباد انضمام یافت و بنفس خویش
کاللیث یهجم والتمساح الصول تگاور را از پیش صف برانگیخت دلش از کین چو دریا
کف برانگیخت کمندش گفتی در انگشت تا نوبر خاک می بست کمندش فتح بر فتراک
می بست ظفر با تیغ ادهم شیت بیشه عمود ش گفتی در انگشت بیشه و شب هنگام
دیگر که هندوی ظلام بر خیل ضیا ترک تاز کرد و غراب غروب در نعره و نعیب آمد
چون شد در قیروان خورشید غرقاب برون برد از مسام چرخ سیماب جهانرا چهره قیراندود
کردند زمانی تا بهم بر دو دگر دند بقای لشکر تور در میان خستگان تیر و کشتگان تیغ مخفی
شدند و همه شب در انتظار آنکه روز شود و خود را چیل از آن غرقاب محن بساحل نجات
اندازد مسام نجوم و مسا در رجوم بودند همه شب خستگان تیغ بیداد زهر بونا له میکردند
و فریاد همه ای شب گر نه روز رستخیزی چرا آخر سبکتر بر نخیزی در روز سیم که سفینه
صبح از لجه تاریکی شب بر سواحل افق افتاد فلک سیمرغ شب را کرده زنجیر بر آمد زال زر
از کوه کشمیر دگر بر فرق چرخ سر کشیده نهادند این کلاه زر کشیده کماة جنود و غزاة
جیوشی

۹۲

جیوشش بیاراستند و میمنه و میسره راست کردند و چون زنبوران خشم آلود در هم فتادند
و بجد و جهد اسیاف خدود و اشراف متکافئند و بزرگ منازل مغافل امائل میکشند تا اغلب
انجمع بر عرصه نبردگاه ضجیع تراب و اکیل غراب شدند از فیض خون کشته ملمع شده زمین
در گرد سم باره مقنع شده هوا ارواح سرکشان همه چون باد بنخط اجسام بر دلان
همه چون خاک بی بها در دستها نهاده فلک نامه اجل بر شخصها دریده جهان جامه بقا
سرهای سروران همه در صحن معرکه چون گندباد رود ه بتیغ چو کند باد معظم سپاه تور
چون امارات فتور بر صفحات احوال خویش معاینه دیدند منهاج غدر و طریق نقض
عهد سپردند و در زمره حشم منوچهر منخرط شدند و تور از آن حالت نیک بهراسید و
خوف وجل و اجل رخت اجابی او را در وحل انداخت و راه خلاص و نجات بر خود احق
من باض الهیم و اضیق من صدر اللئیم یافت خواست که گریختن و تقدم ذات خود
فرا ابتر او سیلت سازد و بعتوه و فنون سبرها از موافقت در روی مخالفت کند
و بعذرهای معلول و سخنهای نامعقول تمسک نماید ندانست که جانی اگر چه زمانی
مهلت یابد آخر کار در دام بلا افتد و جزای بدکردار بن زه گریبان و نقر او قبه
او کرد و قاتل را عاقبت قصاص کنند و کشنده را بزاری باز بکشند چنانکه گفته اند
عیسی براهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت گفتا که کرا کشتی

تا کشته شدی زار نا بار کجا کشته شود آنکه ترا کشت انگشت مکش رنجه بدر کوفتن کس

تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت اَلْخَیْرُ مَصْنُوعٌ لِصَاحِبِهِ فَمَتَیٰ فَعَلْتَ الْخَیْرَ

اَعْقَبَکَ وَالشَّرُّ مَفْعُولٌ لِفَاعِلِهِ فَمَتَیٰ فَعَلْتَ الشَّرَّ اَعْطَبَکَ در اثنای این

هلاک میکند ترا

مناظره و منافره بیک صدمت دست و ضربت تیغ منوچهر سر تور در پای اسب افتاد

و از جانب دیگر قارن رزم خواه سلم را در دام بار و قید حصار چون مرغ گرفتار کرد فَاَخَذَهُ

اَخْذَ الْمُقْتَضِبِ شَاتَهُ عَجْلَاءَنْ تَنْشُوِیَهَا لِقَوْمٍ نُزَّلٍ و از فرط هیبت پادشاه و لوای

فتح پیکر و عظمت کوکبه او ولوله در اعضای بقایای سپاه خصم افتاد و کار و بار آن

مخاذیل هکم هبا، منثورا گرفت و بواسطهٔ یک نفس نقش وجود چندین خلایق از جریده

احیا محو شد و مع اِذَا اَرَادَ اللّٰهُ بِقَوْمٍ سُوْءً فَلَا مَرَدَّ لَهُ بتحقیق پیوست و لشکر

منوچهر از اثقال و اموال و غنایم و مغانم رغایب موفور و غرایب نامحصور یافتند

و قریب چویست هزار برده از اطفال و جواری در سلک حشم منصور منتظم گشت

و با فتحی رایع و نجحی شایع و حولی مبین و نصرتی متین کالبدر فی هالة والسیف

فی افرنده والرمح فی استوائه فَتَوَّجَ بِالْعَلْیَاءِ فَرْقَ سَرِیرِهِ وَحَلَّ فَتْوحَ

پس تاج نهاد به سبب بلندی بر سر تخت خود جعلکم ...

الدَّهْرِ فَوْقَ سَرِیرِهِ بمقرّ دولت و مقام معلوم خویش بخرامید بر جیس حکم

زمانه ترا در سر تخت خود

افلاک ظل ادریس جان جبریل دل از خط کلاه تا خط آدل عالم به تنهاد رشته خورده

بجر

بجر شاه بر چرخ آیه آلکرسی زبر همچون همائی زیر بر عرش معلا دشته و ذکر آن عز ابر جراید

تواریخ ثبت افتاد و صیت و آوازه آن عز اطرفی الشرق والغرب و حاشیتی البر والبحر

به پیمودند و چون دل از کار جو کنواهی ایرج سرد جنت و سینه از کینه خصمان او فارغ کرد شمشیر

انتقام در نیام نهاد و بر مصداق اَحْسِنْ اِلَی النَّاسِ تَسْتَعْبِدْ قُلُوبَهُمْ فَطَالَمَا اسْتَعْبَدَ

الْاِنْسَانَ اِحْسَانٌ بازمّه احسانات زمام انقیاد کرد و بسط عوارف و نشر صنایع دلها

بدست آورد و رسوم محدث و بدعتهای مذموم و قوانین جور باطل گردانید و میامن معدلت

مستفیضش نازل الامعموره آفاق در ریاض فراغ و رفاهیت خرامان شدند و بحراست شمشیر آبدار

ساکنان ربع مسکون در پناه امن و امان ما جا کرفت اَلنَّاسُ کُلُّهُمْ رَغِیْدٌ رَاتِعٌ فِی خِصْبِ مَرْعًی وَصَفَاءِ شِرْبِهِ فَالْکُلُّ

یُصْبِحُ شَاکِرًا لِزَمَانِهِ وَالْکُلُّ یُمْسِی اٰمِنًا فِی سِرْبِهِ و مدت پنج سال بر این منوال روزگار

بر تیف تریف او بسط جناح رافت بر ضعفای رعیت مصروف بود هر کجا کسی را پای از مزله

اضطرار زایل شدی دست در عروه وثقی حضرت آوردی و هر که را انیاب نوایب بسموم هموم خسته

کردی بتریاق اشفاق او تداوی جستی خستگان جفای گردون را سایه عدل او دوا بودی

تشنگان هرور حرمان را شربت لطف او شفا بودی ناگاه روزگار جفا پیشه که بر وفای او

نتوان دوخت و سپهر ستمکار که بر دوستی او که نتوان زد عنان معدلت بگردانید و عقد عهد بگسست

و افراسیاب را در معرض معارضه او آورد تا شست بی آزرمی را انجامت او بکشد و تیر بیداد

دام شرم

ازکان معاندت روان کرده دندان طمع در ملک موروث و مکتسب فرو برد ناگاه بسپاهی انبوه
شهاب رجم و ذره بالکرده و سیل نهیب و دریا شکوه از نژاد ترک روان شد ستاره جنبش و
یاجوج فوج دریاموج که زمانه بسطوت و گردون بتوان و چرخ بیازش و بیک رکضت باران زمین
تافت منوچهر چون از ورود فرسان و رجاله و انبوهی عرمرم و رحراحه سپاه او خبر یافت دل
بر مقاومت بنهاد و مستعد و منتظر بایستاد و لشکر بسیار بعدد قطرات امطار و اوراق
اشجار از اقطار و امصار در ظل رایات او منتظم شدند و در کره اول که از جانبین مصاف
دادند انهزام بخشم منوچهر راه یافت و ترکان بزخم بیلک دیده دوز و ناوک سینه سوز
با سواران و پیادگان عجم کاری کردند که شرح جز بمشاهده راست نیاید و بیان آن جز
بمعاینه در حیز تحریر نگنجد منوچهر بگریخت و بقلعهٔ طبرستان تحصن جست و آن قلعه ایست
که از شرفات آن سنبلهٔ فلک توان چید و از غرفاتش زمزمهٔ ملک توان شنید قلعةٌ حصينةٌ
مِن صخرةٍ صمّاءَ علی قُلّةٍ شمّاءَ در استحکام و استواری آبروی سد اسکندر برده و از
کمال ارتفاع و بلندی دست در حمایل ناهید و زهره بیکر زده با اساس بستون در استواری
توامان با عنان آسمان اندر بلندی همعنان و در پای آن قلعه خندقی چون دریای عمان عمیق
و چون لجهٔ بحر محیط مواج ملفوف بدرختان بیخ آور محفوف بنخلهای سایه گستر که آفتاب از فرجات اوراق
بزمین افتادی و از مضایق اغصان بصعوبت نفوذ کردی و لشکر ترک از شارع و ممر کاحاطة الهالة بالقمر آن را محیط شدند

ومدتی دراز

ومدتی دراز در عهدهٔ محاصرهٔ آن قیام نمودند تا آخر کار قوت و قدرت ایشان از نیل مراد
و حصول مرام قاصر آمد و هجوم زمستان و فقدان اسباب استعلاف نیز برایشان [illegible] از طول عهد اقامت ستوه شدند منوچهر نفایس
و غرایب بسیار از فرشهای حریر و خرمهای دیبا و اوانی سیم و زر و شمشهای مشک اذفر و بیضهٔ عنبر و میوه‌های لطیف و ملبوسهای
لذیذ و امتعهٔ آن ولایت که بهمه در صحبت رسولان بحضرت او تحفه فرستاد و پیغام داد که این آن صیدیست که باستعمال حیل و نصب حبایل
و تضریب جوارح در قید آید و نه دیگر تسخیر او بافسون راقی و رقیهٔ کاهن صورت بندد و عرصهٔ این دیار در ارتفاع ارکان و استحکام
بنیان از ایوان کیوان در گذشته و هر یک از مبانی آن اختصاص حقیقی یافته است و در گوشه‌گان آفاق و سکان اطراف فضای فسیح و ساحت وسیع
از زمین [illegible] بیشتر از این به بخشش سودای خام و عشوهٔ غرور و طمع محال در میدان اهوا و ظنون مجنون وار [illegible]
سیر آمده گفتن آب در هاون کوفتن و آهن سرد کوفتن است ان کنت تطمع فی عصیدة خالد فهیهات
تضرب فی حدید بارد بوده ممکن نیست که [illegible] زعفران انجم زنده دادگلا [illegible] ترک [illegible]
نهاد و بیسکن ممتنع [illegible] حصار قلعه امل [illegible] از استماع این کلمات جبین در هم کشید و آثار خشم از جبین او
مشاهده و فی عینیه ترجمة ان اهاتدن علی الضغائن والحقود و بتدبیر تفکر و تدبر
در طریق صلاح و صواب این کار مشغول شد چندانکه بیاندیشید کمتر دریافت باندازه سپاه او نبود و سلوک
آن جاده بقدر ساحت او با وجه عجز و دم [illegible] زد و در رای که ملازم حضرت بودند خواستند ما ده [illegible]
از طبع باعوجاج او زایل کنند و او را بلطف حیل از آن امر امتناع نمایند گفتند که باید از این معنی [illegible]
درین سخن را ابداع زد رضا قلعهٔ طبرستان و حصار [illegible] از آن واضح ترست که هیچ آفریده در محکمی آن اشتباه

افتد اگر تا یکماه دیگر درین مقام اقامت نمائیم راه زاد و علفه بر ما بسته گردد و مادهٔ حوادث
روی در ازدیاد نهد سپاه و لشکر که ذریعت اعتماد و وسیلت استظهار اند بکلی مستاصل
شوند و حاصل آن جز ندامت و خاتمت جز وخامت نباشد گفت من بحصول مقصود
بعار رجوع رضا ندهم و بر مقتضای اِنَّ الْجَبَانَ حَتْفُهُ مِنْ فَوْقِهِ خود را ببد دلی منسوب
نکنم چه گفت آن شهنشه نکوسخن که با بد دلی بادشاهی مکن وَاِذَا لَمْ یَکُنْ مِنَ
الْمَوْتِ بُدٌّ فَمِنَ الْعَجْزِ اَنْ تَکُوْنَ جَبَانًا که هزار مقاومت دشمن عاجز آید در حضیض
مذلت ماند و در مغاک هلاک گرفتار شد و من خود چگونه از نهمت خود رخصت یابم
که در صدمت اولی و صولت نخست این خواری بخود راه دهم و اطراف کار را که در
تهیا و تدبیر آن سرمایه مقدرت بذل کرده فراهم گیرم و از دقیقه اِصْبِرْ عَلَی اَهْوَالِهَا
لَا مَوْتَ اِلَّا بِالْاَجَلِ خود را بتغافل موسوم کنم فکر من در تحصیل این مطلب دیگر هست
و اندیشه نهاد در تاخیر این مهم دیگر عَلَی الْکَفِّ دَیْنٌ لِلْاَسِنَّةِ وَاجِبٌ وَلِلنَّاسِ
طُرْقٌ غَیْرُهَا وَمَذَاهِبُ عَجِبْتُ لِمَنْ یَصْبُوْ اِلَی لِیْنِ مَضْجَعٍ وَفِی الدَّهْرِ مَرْکُوْبٌ
وَسَیْفٌ وَصَاحِبٌ کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلاها سپر تواند بود وجوه
لشکر و اعیان سپاه چون اصرار شاه بر اقامت در موقف مقاومت مشاهده کردند باتفاق
یکدل شدند که شب پشت بگردانند و روی بمنزل و مهرب معین آورند و از آن ورطه

بساحلی

بساحلی ظاهر مستظهر شوند افراسیاب ازین سگالش آگاهی یافت و عظیم اندیشناک
شد و هر چند در مضمار فکرت جولان کرد و گرد سر و پای اندیشه گشت صلاح حال و صواب
رای در مراعات لشکر و اهتمام بحال ایشان شناخت چنانکه گفته اند ملک را بعدو بر
دست چیره چو لشکر دل آسوده باشند و سیر حوالی ملک از بید بسگالی بلشکر نگه
دار لشکر بمال پس بضرورت راه وفاق پیش گرفت و ناچار بصلح رضا داد بشرط آنکه
ماوراء النهر از عمرانات و بایرانات و ما یتعلق بها اقطاع ترکان باشد و فرود آب
جیحون و ولایت خراسان با عرصه یثرب و بلاد مغرب در سلک دیوان منوچهر انتظام
یابد پس منوچهر آرش نام را که نظام عقد ملک و اساس کار لشکر بود و بنوک ناوک
در شب دیجور خال از رخ هندو میربود بفرمود تا از کمان برجی کشید یکی چار پر
تیر فنی هر آنجا که ناوک شود جای گیر از آنجا شود ملک قسمت پذیر پس آرش
سوی قبضه یازید دست کمان را بمالید و بگشاد شست ببندد آن تیر و بپیمود کام
بر آن شد جهان ختم شد و السلام و افراسیاب سپاه را باز گردانید و از معبر جیحون
عبور کرد و بلاد ترک و اقالیم شرق با اعمال و مضافات آن باسرها تماما در تحت
تصرف و حوزه دیوان او منتظم شد و منوچهر از حصار طبرستان بیرون آمد و رایات
فتح پیکر و اعلام ظفر بخش را بجانب ری فرستاد و بتجدید بیعت لشکر بر طبقات سلطنت

برسلطنت و پادشاهی او منعقد گشت و او خزاین موروث و ذخایر مدفون بر موابد و حکما و زهاد
و علما و اکابر و اجناد و قواد لشکر تفرقه کرد گوئی اهل زمان در بیابان و نعوت مکارم او میگفت
کان الله لم یخلقه الا لنشر العدل او بث الصلوات پس باستحضار جمهور
انام از خواص و عوام تا پوشند کلاه معجر و شمار و متقلدان بحلاء و دستار مثال داد و موبدموبدان را
بخواند و پیش خویش بر تخت نشاند و خود برخواست و گفت ای قوم بدانید که هر کاری را
طریقی است و هر دعوی را تحقیقی که جز بر آن نهج رفتن و سخن برون از آن نمط گفتن بر مقتضای
میل طبیعت رفتن است بارها در خاطر آمد که عندلیب بازار ترنم از رم و روایح نصایح
در تبسم و از مستنبطات و تحیت و مسیدجات فکرت جواهر کلمات و غایر مصیب و مخطر و قاصی و دانی
نثار کنم چند انکه طبع مشتغل بدمدمه و فسون یا خود زمزمه میکرد و چون در اثنا الحکم الکلی مکانتها
سخن را امکان مجال نبود رغبت نفس فاتر و داعیه خاطر قاصر بشد که گفته اند تا آینه
نفوس مصقول نشود جواهر کلمات مقبول ننماید بنا برین موجبات امروز ملهمی از ورای پرده
غیب سر انگشت تنبیه بر پهلوی ارادت میزند و متقاضی فکرت بزبان حال میگوید
که چند علمای معروف و حکمای فیلسوف حاضرند رقوم ملازم مزاج خاطر بغواصی بر و آرم آید جواهر
اکنون شما هر قوم بجای خویش قرار گیرید و چشم و گوش ناظر جمال و حاضر مقال من دارید
تا من لآلی معانی مقال در جیب جانها نهم و جواهر مفاخر در درج دلها تعبیه کنم حاضران از اشارات

خسرو پرویز

خسرو پرویز ناسخن نیوش شدند و برمثال بنفشه و نرگس سر و تن جمله چشم و گوش شدند نخست
بستایش یزدان افتتاح کرد و گفت شکر و سپاس بجد و قیاس مبدعی را که نو عروسان مخدرات
از معادن و حیوان و نبات مظاهرت مقارنت هیولی از حجره نیستی امکان بحجله وجود آورد
و سلسله موجودات و مرسله مبدعات را بواسطه ترکیب کاف و نون انتظام داد و مقدری که جرمی منور
در جسم مدور برای نظام امور ممالک سماوی و انضمام اشیاء در مسالک ارضی مرکوز گردانید
تا قرب و بعد اجرام معادیر نظام سرعت او منتظم شد اختلال اشکال بدر و هلال
و ما بینهما من سایر الاحوال رجعت و استقامت او متینم تفرد الله بالتقدیر ما اشرکت
فیه نجوم و لا الشمس و لا القمر و الخیر و الشر منه جاریان علی ما شاء لا حیلة
تغنی و لا حذر و چون مساعی اهل عالم مقصور است بر استجلاب معاش و در آن هر یکرا
صوب و سمتی و آلتی و جاده ایست که بوسیله آن بر مقاصد پیروز گردد و صورت مطالب را
در کسوة ظهور مشاهده نماید و هر گرا مزاج اصلح معتدل تر و بنیت طبیعی قوی تر هر آینه کمر
سعی و اجتهاد بندد تا خود را بمقامی بلند و منزلتی منیف برساند یروم من المعالی
منتهیها و لا یرضی بمنزلة دنیة لیکن خردمندان واجبست که بیک ساعت
از اکتساب سعادات بر بستر کسل نیاسایند و وقت او بر هر چه رقم عدم دارد التفات ننماید
و چنین دانند که عاقبت وجود فناست و خاتمت زندگانی تعطیل حواس فتور قوی غبنی تام و عیشی بنام

بنشاند که وجود العدم و فانی را بباقی معاوضه کند — زشت باشد نزد عاقل از بدل کردن کجا کالا
غبن داند مرد دانا کل عوض کردن بخار — هرچه بروی خط کشد دست فنا معدوم دان — هرچه در پوشد
لباس عاریت فانی تمام و نیکبخت نیم — این آن آنست که بر مصداق اسعد الرعاة من سعدت به رعیته اوقات و ساعات
رعایة بزرگان قوم
بر رعایت رعیت معروف دارد و بمحبوبه اهمال در قضای حقوق ایشان جایز نشمرد و عوارف او
موسر و معسر تعدّی کند و منایح او بتوانگر و درویش عاید گردد و نصرت مظلوم و معاونت ملهوف را
بر ذمّه فرضی متعیّن و قرضی متوجّه شناسد و با رعیت جز بمالی معیّن و قانونی مقنّن خطاب نکند
و رسمی نو و وزر محدث که منال آن اندک و وبال آن بسیار باشد ننهد چنانکه مؤلف کتاب
منال نفع
کوید بترس از خاد نیات رسم محدث که منه چون بر ممالک یافتی دست امیرا کو نهد بنیاد بد
بدبخت عفو کند بنیاد خود دولت — و حقوق رعیت بر ملک آنست که نفس و مال از و دریغ ندارد
و در امتثال الامر و انقیاد حکم او غایت مجهود بذل کند و طاعت و مطاوعت او با تحرّی مراضای الهی
برابر داند و علی کل حال اقامت مراسم بندگی را متقبّل و شرایط وفاداری و حق گذاری را متکفّل
باشند و در هر حین و زمانی پای از حد بندگی و جادهٔ صواب فرمانبرداری یکسو ننهد ادای
خدمت سلطان چنان بجای آورد که فرض طاعت یزدان بجای میاری که تو نیز کار رعیت چنانکه شرط است
بساز اگر کنی دعوی جهانداری — بس چنین پادشاه دیده ای از جواهر کلام بر ذخیرت موبد موبدان بر روز
دکنت تا مدرکات عقول ذوات مجرّده اند ازین آیات و مدرکات حواس روایح اصوات الوانند
مثال
ما دامکم در کشتهای عقلها
انه ملك

ای شاه تخت و تاج بکنیت خجسته باد — لا زالت احوالک الایام رشته باد — کیوان موفقان ترا اگر جگر خورد نسرین
جرعه اگر هدی بسته باد — در شستن جبین هوای تو کم کند — یکباره مرغزار فلک خونشسته باد — مریخ اگر
بجنگ حسود تو تشنه نیست — از نگار جرعه مغفر جوشن گسسته باد — ور در رفتند بر وزن بهجت
آفتاب که کرد کوف کرد جاش نشسته باد — ور زهره جز بزم تو خنیاگری کند — جاوید دف در بده و
بربط شکسته باد — ور نامه دهر نه بپروانه تو تیر — شغلش فرو کشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت — از ناخن محاق ابد چهره خسته باد — آبی که خضر میخورد از چشمه حیات
روی مبارک تو بدان آب خسته باد — هو الذی یدبّر الامر من السماء الی الارض که عزم تو امدد
تنفید دهد و مغالیق قلوب را از مفاتیح عیوب کلیه فرستد داند که تا مع محلّ اصغای بنات
دباجره متقرّا درک الوان سخن بدین لطف و عذوبت نشنیده است و ترکیبی بدین فصاحت
و بلاغت و تلفیقی بدین عبارت و استعارت ندیده أنت لواء بدایع اسرار البلاغة
مبتدع و لک فی ساحة العبارة خطوٌ وباعٌ واکنافٌ وابواعٌ احییت
دقائق الآداب وانشرت عظامها و شیّدت ارکان الفضائل و طرّزت اکمامها
توی امیر کلام و خدایگان سخن — تو کی هست زبان تو ترجمان سخن — مجاهران خمیرت ز مصر
جامع فکر شرق و غرب بدان کهن کاروان سخن — چو ببوسه از شود زبان بدجست تو — اگر بریده بار نظم بیان زبان سخن
تا بندگان دولت همواره در شرف و رفاه ضیعت و رجا پدید ... لت ترقی مقصد اعم و نیز ... عالم نقطه دایره

معالیت مستظهر بود و حصول آمال و ترفیه احوال خویش در حق کذاری این آستانه نشاخته
و نهال بندکی و خدمت با دامت شکر ولی نعمت تازه و شاداب داشته نصیحتهای خسرو
یادکار است که در هر کوش همچنین کوشوار است کرانید هست کتاب جهان از آب زر نوشته
این دستها را بزرکانی که بر کردن رسیده تیز بر لوح کردون مینویسند حاصل سخن و خلاصه غرض آنست
که چون منوچهر را بمنوال صد و بیست سال ملک در اینده و اوان وفاتش نزدیک آمد جاءه
المنجمون وانذروه بتقارب اجله وانتهاء عمره فجمع الموابذة والامراء والا
خیار والاجناد ودعا بولده نوذر فوعظه ونصحه وقال له ان العاقل
لا یغتر بالامر والنهي ولا یثق بالملك والمال فاني قد شيدت الدور
والقصور وانتقمت من سلم وتور وعمرت المدن والبلاد وقهرت العالم
من الغيب والفساد وها انا كاني لم اكن من اهل الدنيا وقاطنيها واني
رایت الدهر يلعب بالفتى وينقله حالان مختلفان فاما التي تمضي فاحلام
نائم واما التي تبقى له فاماني فلما فرغ من مقالته هذه جرت دموعه على
وجهه ورفع البكاء والتنهق على ولده فتنفس منوچهر وغمض عينيه
ومضى بسبیله حميد الاثر مرضي السیر مشکور الموارد والمصادر وکانت مدة
ملکه مائة وعشرین سنة در تاریخ باستان مسطور است که منوچهر ششم ملوک فرس بود و در زمان او

نوذر

شعیب بولاة مدین مبعوث شد و موسی در قرن ۴ بفرعون کویند حفر نهر فرات او کرد و آب
فرات بعراق او آورد این نهال از بوستان طبع معنی دار اوست و این زلال از منبع کفتار
کوهربار اوست من تورط في الامور بغیر نظر في العواقب تعرض للفادحات
النوائب وقال عفو الملك اعظم من ملکه وقال الجند للسلطان كالاجنحة
للطير ذکر پادشاهی افراسیاب در ایران حکم او و خاتمه احوالش خداوند اخبار کسری و جم
چنین کفته که ملوک عجم که بعد از منوچهر واجب الاحترام شد سلطنت حق افراسیاب درشتی و
بدخوئی آغاز کرد در رفتن بر مملکت باز کشید به بیداد و نهان همی توان ستم کرد و بیداد
بر ناتوان اکر کینه ورزید و کر مهر داشت نظر بر خلاف منوچهر داشت ابن المقفع که مؤلف اخبار
ملوک عجم است میکوید چون ایالت اقالیم سبعه عالم و کفالت بنی آدم بنوذر که ولیعهد
منوچهر بود مقرر شد و او از غایت خوشی داری و نرم خوئی و کم آزاری از عهده اهتمام
باصلاح حال رعیت و انتظام امور ایشان تفصی نتوانست نمود کارها از نظام و نسق بیفتاد
و وهنی تمام و خللی عظیم بارکان مملکت راه یافت و رای او از اصلاح آن قاصر آمد و بسبب
تقصیر و تهاون در کشادن آن عقده و بستن آن رخنه امارات ادبار و علامات زوال اقبال
بر صفحات احوال او ظاهر و لایح شد و از حقیقت من طلب الریاسة صبر على مضض السیاسة
غافل ماند و برهان قول مؤلف کتاب که کفت نظم نه شاه و نه سالار لشکر بود که نازک تن و نازپرورده بود

ترا افسر و گنج و فرمان دهی || حرام است اگر سر ببالین نهی || لما بر وهویدا شد تا ناگاه آوازهٔ طمع
افراسیاب در ممالک ایران بتواتر رسید و آتش فتنه و نایرهٔ هجوم سپاه او اشتعال یافت و با
لشکری گران چون ذرّه و ذرّه بیکران که فضای جهان از کثرت ایشان بتنگ آمد و بنان
از ضبط عقد و احصای عدد آن عاجز شد || زیادت ز مور و فزون از ملخ || گرفته همه کوه و
هامون و شخ || بر مثال طوق بر امن مملکت نوذر در آمد و مع ذلک حال او بر موجب حیات اسلاف
بپایان رسید || دمی چند بشمرد تا چیز شد || بسبزه جهان گفت گو نیز شد || و چون خبر بطوس
و گستهم آمد که افراسیاب نعل نوذر برآذر نهاد و رخت هستی او از منزل وجود بخراب
آباد عدم برد مزّقوا جیوبهم وقطّعوا شعورهم وکانّهم بلسان حالهم یقولون دریغ آن اختر
پادشاهی که از برج دولت و اقبال انتقال کرد و ماه آسمان شهریاری از اوج جاه و جلال بحضیض هبوط
و وبال ارتحال نمود || دریغا که سلطان کشور نماند || دریغا که شهزاده نوذر نماند || دریغا که خالی
شد از تاج و تخت || دریغا که شد ملک شوریده بخت || دریغا که از باغ شاهنشهی || بناکام بشکست
سرو سهی || و چون افراسیاب دید که ملک ایران زمین بالکلیه باستقلال نیست و ساحت آن از
قصد منازع و معارض خالیست در مطالبت او مغالبت پیش گرفت و باندک زمان اغلب
بلاد و امصار آن نواحی و اقطار در تحت تصرّف خویش آورد و در هدم قواعد دین و رفع
معاقد یقین و نقض مراسم عدل و ابطال معالم علم آنچه غایت جهد بود باقامت رسانید

چنانکه از

نام پهلوانی که در زمان تخت کیقبادی بود

زو [illegible]

چنانکه از اثر جور و بیداد او اکثر ممالک ایران ویران شد کشواد را از استماع این خبر شعلهٔ
آتش غیرت در نهاد افتاد و گفت حدیث ایجاد فتنه جز بقهر و استیلا بمخلص نرسد و حسم (قطع)
این مادّه بی توسّط شمشیر آبدار در حیّز امکان نیاید حیاءً لسیفٍ عن مضاجعة القِراب
ومعاذ الله ان یکون مثوای غیر صهوات الجیاد وان اقیل الّا فی ظلال الرماح
شرم باد دست را زین پس گرفتن جز عنان || ننگ باد تیغ را زین پس غنودن در نیام || گر بهم
یک لحظه بر هم دیده تا ریزم بخاک || خون دشمن خواب نوشین باد بر چشمم حرام || قارن رزمخواه
که از اسرار ملک آگاه بود و نیک و بد ایام دیده و شیرین و تلخ روزگار چشیده حاضر
بود گفت با صابت رای و متانت حزم آن نزدیکتر نماید که پیش از احتشاد لشکر و
اعداد سپاه آغریرث را که برادر افراسیابست و گوهر ملک نژادین را اشفاق جز بیهم
و سر تصمیم عزیمت حرب و اندیشهٔ سنجیدن جنگ بادی در میان نهیم و از رای باریک
بین و حزم دور اندیش او در دفع این حادثه و رفع این غایله مشورت خواهیم تا از فوائد
إذا بلغ الرأی المشورة فاستعن بحزم نصیح او نصیحة حازم محروم نشویم پس باتفاق
رسالتی تبلیغ کردند محتوی بر شکر حقوق نعمت و منطوی بر اظهار خلوص نیّت و صفای
طویّت و صحّت عقیدت که امروز بحمد الله زال زر در زابلستان بر سریر شاهی متمکّن است
و عرصهٔ آن ولایت بفرّ و شکوه او مزیّن و جملهٔ امرای ایران مذعن مانند برزین و خرّاد

[illegible]

برزین نام یکی از پهلوانان ایرانی است

دقارن و کشواد در ظلال رایات همایون منتظم و ملوک اطراف و سلاطین آفاق بر منهاج
چاکری مستقر نشسته است بر تخت دستان سام کمر بسته بر خدمتش خاص و عام همه زاولستان
بفرمان اوست چه زاول که ایران زمین زان اوست تجاوز اوج الشمس عز او فوقه
و ذلک قسراً کل من قد تملکا هر آینه این ملک را در تصرف افراسیاب نگذارد و آنچه
از وظایف جد و جهد است در استخلاص و استصفای آن بجای آرد فان رایت ان تمن
علینا معاشر الاسادی بالاطلاق و تسترق رقابنا بالاعتاق همه شکر تو
تا زنده ایم که ما خوف شکر تو تا زنده ایم اغریرث بعد از وقوف بر مضمون رسالت رسولان را
باز فرستاد و بدلیران سپاه و کماة لشکر پیغام داد که التماس شما برین سیاق در اطلاق
اسیران سبب اظهار معادات افراسیاب است و موجب اصرار نمودن بر مخالفت
اوست و بیشک نهال خلاف پادشاه مثمر خزی و نکال و عذاب و وبال بود و حکمای
سلف گفته اند که مخالفة الملوک تاتی فی الاجل و عاتی فی العاجل لیکن اگر
زال عنان عزیمت بطرف ری و آمل و دایل گرداند و بر منهاج یکدلی و جادهٔ یکرنگی
متوجه حضرت سلطنت شود و بقلم اخلاص رقم اختصاص بر جریدهٔ چاکری کشد امکان دارد
که بعون عواطف شاهانه و یمن عوارف ملوکانه اسیران از بند اسر و قید رقیت خلاصی
یابند اما از تبعات داهیه امر عظیم که موجب بدگمانی و سبب ذهاب عرض و اهانت

نفس باشد

نفس باشد هیچ آسیب نرسد اما در حضرت ملوک سررشته اعتقاد باش تا بر تو بدگمان نشود رای پادشاه
زنهار چنین قلم و زبانی مکن اگر خواهی که سر بریده نگردی و روسیاه نشوی چون رسول بازگشت و رسالتی
که در رشت بگذارد و جمهور سپاه و کافهٔ رعیت بر حسن این تدبیر آفرین کردند و بر فور چند تنی
از خاصان جهت نهانباشی زابلستان فرستادند و زال را از کمالیت آگاهی دادند فلما
وصل الرسول امر باحضار الامراء و القواد و اخبرهم من وقوع الحال
وقال من یتکفل بهذا الخطب الجلیل و الامر الخطیر کشواد که استاد آن حرفت
و دامنغ آن صنعت بود برخواست و بلب خدمت زمین حضرت ببوسید و گفت من
این شغل را متکفل و این مهم را متقبل میشود که اگر مانعی پیش نیاید و مکروهی روی نماید
در تحصیل این مطلب و تنفیذ این فرمان هیچ فطرت بخود راه ندهم چنانکه آن محب
جانباز در جستجوی محبوب دلنواز گفته است   زپا چگونه نشینم بدست نامده یار
بپای خود بلا میروم زهی سر و کار یکدم قرار نگیرم پس با سپاهی نامعدود که کیفیت آن حد
عمایت و شمار آن در حیز ادراک نیاید و روی بمقصد نهاد و چون اغریرث از وصول
کشواد آگاه شد بر مقتضای وعده که داده بود راه موافقت کشاده اسیران را با سر هم
اطلاق کرده از سر رویت رای بی آنکه پای در میان نهد روی بری نهاد و کشواد
در طلب بقایای اساری ایستادگی نمود و همگنان را جمع کرده بجانب زابلستان روان شد

و چون خبر بزال رسید که کشواد آمد و بندیان را از دام غربت بمقام قربت رسانید خرم شد
و با سپاه و لشکر و استعجال تمام استقبال کرده ماتم نوذر را از سر گرفت و آنچه متعلق برسوم عزا
داشت از ضرب خدود و قطع شعور و شق جیوب باقامت رسانید و در اثنای آن حال از
منهیان استماع افتاد که افراسیاب برادر خویش اغریرث خشم گرفتی و جثهٔ او را بجرم اطلاق
اسیران و گناه مواضعت با کشواد چون حروف تهجی از یکدیگر جدا کرد زال را ایتار کی از وقع
آن حادثه نوایر خشم و غضب مشتعل و جمرات آتش ضجر و اسف ملتهب شد و بترتیب اسباب
حرب و استکمال آلت جنگ اشتغال نموده و هم در وقت مداخل و مخارج آن نواحی بمردان کار
و حافظان هشیار بسپرد و خود چون سیل که از فراز عزم نشیب کند در حرکت آمد و بمدتی نزدیک
راه دور قطع کرده و از این طرف افراسیاب نیز چون از عزیمت زال و نهضت او بجانب فارس
آگاه شد هم چنین لشکری کوه پیکر گردون پیکار عفریت منظر اهرمن دیدار از جوش رعد خروش
صاعقه‌کوش‌ها لشکری ناکشیده قهر نهنگ‌ها سبعی‌ها چشیده زهر فرازها همه را با رماح خطی شغل‌ها
همه را با حسام هندی کار لَقَدِ انْتَضَوا هِندِیَّةً مَصْقُولَةً بِیضاً وُجُوهُ الْمَوْتِ فِیها
اَسْوَدُ که تعداد آن در اعداد هندسه فکر نگنجد تا عقود و خنصر محاسبان مستحضر در آن محضر
چه سنجد عرض داد و چون اتفاق محاذات صفین و موازاة طرفین افتاد مبارزان در صف
نبرد آمدند و دلیران معرکه آهنگ جنگ کردند و مردان رو بمیدان نهادند گرد و غبارها

برخواست

برخواست که گوئی ابطانه نیلگون از اجزای خاک بر ظهاره افلاک دوختند و ابطال دلیران
در ظلمات معرکه بنور شموع رماح و عکس مشاعل سلاح استضائت نمودند از غریو کوس شد
سقف هوا پر مشغله و ز فروغ تیغ شد روی زمین پر مشعله و از بوارق سیوف رشاش
و صواعق سهام خون پاش رودها راندند و در اول دهلت توامسم دولت زال وزیدن
گرفت و افراسیاب را حال و مآل باختلال کشیده و چون مخایل ادبار بر صفحات روزگار
خویش مشاهده کرد بعزم انهزام عنان بگردانید تا بحدود ولایت ری رسیدن در هیچ‌جا
مکث و لبث را مجال ندید چنان بجست که تیر از کمان چنان نجهد چنان برفت که
باد صبا چنان نرود و چون زال صفحات رایات را بآیت وان جندنا لهم الغالبون
موشح یافت و از فرار افراسیاب و انهزام جیوش او آگاهی یافت زمام مراجعت
بر تافت و خواست که بتدبیر ملک و اهتمام مصالح رعیت و اسعاف مطالب خلق
اشتغال نماید و یکی را از سلطنت و دودمان دولت که در اهبت و عدت
بپادشاهی فرزانه بود و در ملابست امور شهریاری بر سریر سروری سزاوار اریکه خسروی
جای دهد یک شب از آن زمان که فلک طرهٔ رواح بر تافت تا بروشنی غرهٔ صباح
بر مهاد اندیشه حلیف فلک دوار و ندیم اختر سیاره بود و با الماس فکرت جواهر
نفایس میسفت و این ابیات که از منظومات مؤلف کتاب است میگفت نظم

بملک باغ ملک با نور است، بیملک چشم ملک بی نور است، کشور را که نیست سلطانی بحقیقت
تنی است بی جانی لا بدّ لهذا الجمع العظیم والأمر الجسیم من ملک یتسنّم سریر الملک حتّی
ینظر فی دقایق الأمور ویکون بمثابة موئلاً للجمهور، پس شجره که دستور آل فریدون
بود وابن نژاد در کلیات مصالح پادشاهی رجوع باو امر و نواهی آن کردندی و معقول و منقول
آنرا بمثابت وحی منزل و معجزهٔ نبیّ مرسل شمردندی در نظر آورد و تعداد احداث قوم و نو
خوستکان قبله میکرد و میگفت جهان را نباشد ز خسرو گزیر، شهی کو سزاوار تاج و سریر، کرا بنده
باشیم و گردن نهیم، کرا تاج و دیهیم و افسر دهیم، ز نوذر سگان برشمردند بیت کز اینها شاهی
برازنده کیست، تو گویی یکی هاتف غیب دان، بدو گفت کی نامور پهلوان، ز تخم فریدون
فرخ زو است، که شایستهٔ تاج و تخت نو است، از آن فکر و اندیشه چون گشت باز، جهان را طلب
کرد و بکف دراز، که از روی عقل و ز روی خرد، زو است آنکه از خسروی برخورد، شمار اگر هست
را اما دگر، بباید زدن نیک باشد اگر، سراسر جمله گفتند شایسته اوست، که عهد شهی درست است
خویش نکوست، پس آنگه بکلّم سران و سپاه، همی زو طهماسب پادشاه، بتوران زمین رفت افراسیاب
جهان جا بکی شد مقرر براب، و زو از اسباط منوچهر است و سال عمرش به هشتاد رسیده بود
که سریر سلطنت بنور طلعت او جمال گرفت و خواست بتدبیر پیرانه شکستهای بیداد افراسیاب را
درست گرداند و اصلاح فساد و تلافی خرابی او بوجهی کند که رعیّت را رغبت در طاعت

او هر ساعت زیاده شود سپاهی بیمر گرد کرد و روی بجانب افراسیاب نهاد و او را تا حدود
بلاد ترک و دیار شرقی بتاخت و با گنج مراد و فتح بلاد باز گشت و صدقات و صلات
بر درماندگان بپاشید و عوارف و منایح بر بی توشگان صرف کرد صارت بقاع الأرض
فی أیامه معمورة الأطراف والأرجاء فاضت أیادیه من یدیه علی الوری
فیضاً کفیض أرزنة الوکفاء و دو در دخانه بعراق آورد که آنرا ابن خوانند
و مدت سی سال بی تنازع منازع و تعارض معارض باستقلال سلطنت راند پس مملکت را
ببرادرزاده خود گرشاسف سپرد که مادرش دختر ابن یامین ابن یعقوب بود و او نیز مدت
سی سال پادشاهی کرد بعد از او ایالت اقالیم بر کیقباد مقرر شد چنانکه شرح آن داده شود

ذکر پادشاهی کیقباد که اول ملوک کیان بود

جهاندار والا گهر کیقباد، شهی بود با فرّ و آیین و داد
قضا قدرتی بود کز جان تو اش، فلک صولتی بود فرمان روانش، بگنج و سپاه و بباز و برخت، از باران
فزون بود برگ درخت، از آنجا که سر بر زدی جرم خور، بفرمان او بود تا باختر، کیقباد اول
ملوک کیان است و نخستین کسی از کیانیان که بر تخت نشست او بود اهل تاریخ گویند از اسباط
نوذر بن منوچهر است و چون عنان ممالک شرق و غرب در قبضهٔ اقتدار آورد در اوایل خلافت
عدل و رأفت احیاء قواعد آباء کرام و اجداد عظام کرد و در طلب آنچه خاطر زیردستان
متعلق است اقبال نمود ابواب جور و حیف مسمار انصاف و انتصاف بربست و ممالک

مناقشت با کسی و در دراز کردن و جدال کردن

مکاوحت با خصم جنگیدن و دشمنی کردن

و ممالک را از خوف و خطر مقدم شریر خالی میداشت نه قطره ماند بدریا نه ذره ماند بدشت

که از فواید احسانش بهره مند نگشت و ایام از مبدأ جلوس دواعی مناقشت و مکاوحت با افراسیاب

در استخلاص ممالک توران زمین که باعث درون و مهیج وجد او می بود تا عاقبت الامر

لشکری که عدد نجوم افلاک در اعداد سپاه او ناچیز نمود لبهای بحر موج و سیل رفتار لبهای ابر

سیر کوه دیدار سپاهی از شمار اختر افزون سپاهی از حساب عقد بیرون جمع آورد و در

مقدمه ایشان رستم زاولی و مهراب کابلی و قارن رزمخواه و گشواد زرین کلاه بر سبیل طلایه

بفرستاد و خود در عقب تاختن کرد که میان نهضت و رکضتش زیاده در نگی بیفتاد و هنگام

آنکه کار از تعبیهٔ جیوش بتسویهٔ صفوف کشید رستم دستان بکمر گیتی ستان دستبردی نمود که

دیگر نقش چنان حرب و قتال در آینهٔ خیال متصور نشود و خامهٔ فکرت مانند آن بر دیباچه

ضمیر تحریر نکند بزخم تیر با لشکر همان کرد که با برگ سمن باد خزانی و آن روز تا وقت آنکه شاهباز

زرین بال شرقا جنگ در پردهٔ غربت غراب آویخت شیران صف در و دلیران لشکر در مطارت

و مبارزت بودند افراسیاب از گیرودار رزم و پیکار رستم نامدار انگشت تحیر در دندان

گرفت و پیغام فرستاد که امروز کار جنگ در توقف دارید تا فردا بوقت آنکه

کبوترخانهٔ این هفت منظر تهی کرداند از مرغان اختر ببینیم که مآل حال بکجا میرسد

و اندیشه بر امضای کدام عزیمت قرار میگیرد پس با حضار جمهور ترکیان و نشتابان از امیران

بمثال داد و از جادهٔ آن کار و مخرج آن داهیه بر سبیل استشارت استطلاع کرد همگنان مجتمع

الهمه و متفق الکلمه گفتند که صلاح کار در صلح است و امید فلاح در قبول نصح کنون از گذشته

مکن هیچ یاد مگوی آشتی تا زبا کیقباد افراسیاب گفت هر چند بحصول مقصود باز گردیدن

و خود را در جنگ دشمن مغلوب دیدن رقم ناموسی بر خود کشیدن است اما این سخن بمیزان

عقل و معیار صواب وزنی درست و عیاری نیکو دارد پس بر فور نامه نوشت و در خلال

آن فصلی بر این سیاق ایراد کرد که ذکر عهدنامهٔ منوچهر و سبقتی که در قسمت ممالک ایران و توران

میان ما و آرش رفت و بشرایط ایمان تاکید تمام یافت از آن واضح تر است که هیچ آفریده را

در آن اشتباهی افتد و تواند بود همانا که تا رستخیز این سخن میان بزرگان نکرد که بهر

اکر هم بر آن قاعده آینهٔ اعتقاد از زنگار انکار زدوده است و شرب فاق از انواع

نفاق صافی و در وثایق که بذکر چگونگی آن ناطق است نزاعی و مخالفتی نه از فرود

خطهٔ خوارزم و کنار شط جیحون تا وسط اقلیم خراسان بر او عرصهٔ پارس کرمان و عراق

و آذربایجان و سواحل دریای محیط و اقصی بلاد هند و روم بر نشان مقرر است و در تحقیق آن

حاجت به بیان و برهان نیست از آن گر بگردیم و جنگ آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم

بود زخم شمشیر و خشم خدای نیابیم نیکی بهر دو سرای و از کسبب تقریب رستم و مهراب

و تغلیط قارن و گشواد مزاج اصلح و خوی غریزی شاهانه متغیر شده و اغراض نفسانی که

مهیّج قوی روحانیت مادهٔ لجاج را در اختلاج آورد سخن جمع فضول السمع اصغا نباید کرد چنانکه
گفته اند الکلام العدی ضرب من البهتان بعشوهٔ ترهات و نیرنگ مخارفات این معنی مغرور
نباید شد که اهل خبرت و تجربت گویند خصم تا بر فساد یابد دست ازو امید صلاح نتوان داشت
همت اندر محال نتوان بست تخم در شوره زار نتوان کاشت کیقباد چون بر مضمون رسالت
وقوف یافت دستور ملک و قضیه که میان منوچهر و افراسیاب بتفصیل رسیده بود و با نقضا
انجامیده تقریر کرد و صورت بیعتی که بر آن وثایق تحریر یافته بود باز عهد و عزمی که داشت
بگردانید و از التزام جادهٔ انتقام نادم شد و گردن بر صلح کردن بنهاد و کمر کینه جوستن
بگشاد و گفت انصاف آنست که من در این اتفاق میل بطرف نقض میثاق کرده ام
و بر دامن اخلاق دندان فشرده و بیقین دانسته که ارباب مکنت و خداوندان شوکت چون
در حال قدرت و استیلا و قوت و استعلا جانب خصم مغلوب را مهمل بگذارند و ملتمس دشمن
مقهور مبذول ندارند و باین ازمنهاج مواسات و مراعات یکسو شوند هر آینه داهیه روی
نماید که تدارک آن در حیز امکان نیاید چو دشمن ز تو بگفتار خوش بود خرسند بلطف گوی سخن
تا فزون شود پیوند اگر برفق بگویی چو قند گردد زهر وگر بعنف بگویی چو زهر گردد قند
با وجود آنکه رستم دستان دست بیگار دراز کرده بود و پای در رکاب جنگ و نبرد آورده
و بتعریض و تصریح همی گفت کای نامور شهریار مکن آشتی جنگ را ساز کار کز ایشان نبود

آشتی را ان بدین روز کز من آوردش از آنجا که سجیت طبع و عزیزت پاک و کرم
ذات و صفای صفات و سداد اعتقاد آن پادشاه والا جاه بود دعوهٔ افراسیاب را
اجابت کرد و در اسعاف حاجت و انجاح مقصود او موفور نمود و رسول را با حصول مرام و
شمول انعام باز گردانید و پیام داد که هر چه مقدور بود در ایجاب ملتمس مبذول افتاد و بهر حال
او تحری رضا و خوشنودی جانب تو عدول ننموده و بر قانون آرش و وضع او در تقسیم مملکت
خرسندی اختیار کرد اگر زیاده از این توقعی هست که تعذری دارد عذر ما در آن باب ظاهر
شناسد افراسیاب را لازم شد بر آن اختیار از سر اضطرار خشم کردن و در مرجعت بتوران
زمین مسارعت نمودن پس خیل و سپاه را که در آن حوالی پراکنده بودند باز خواند و عنان عزیمت
ببلاد شرقی مایل گردانید و ستر دخلنا کارهین و خرجنا متحیّرین بر صفحات احوال خویش ظاهر دید
و چون کیقباد از نهضت افراسیاب و بقایای جنود او که در هر جانب متفرق بودند
آگاه شد سران سپاه و روشن رایان را بخواند و بتشریفات فاخر و خلعتهای گرانمایه
بنواخت   درم داد دینار و تیغ و سپر کرا بود در خورد کلاه و کمر بیاراست ایوان
گوهر نگار شکوه و رنگ و هوا بر دشت آورد چو کوه یکی جامهٔ شهریاری بزر زیاقوت بر کرده و دره گهر
فرستاد نزدیک رستم پیام که بخشش مرا این فزون بود کام اگر باشدم زندگانی دراز
دارم اندر جهان بی نیاز وجود تشریف شاهانه برستم رسید زمین خدمت ببوسید

بلند اختر

بر علو همت و سمو مکرمت شاه آفرین کرد و گفت من نهالی ام در زمین نعم و آب کرم پادشاه
پرورش یافته و در چمن فضل و بخشش بلجویبار افضال او شعب و اغصان باوج ثریا و فرق
فرقدین پیوسته اگر از بهار ثمره خدمت بگذارد محمود و مشکور باشد و اگر از بیخ براندازد و هیزم آتش
سازد در آن معذور و مغفور بود لبم فدای زمین بوس حضرت شاه است اگرچه سر تفاخر
بر آسمان دارم و گرچه پایه گردون فرود قدر منست چو بندگان سر خدمت بر آستان دارم پس
کیقباد بدلی فارغ و صدری منشرح روی بجانب فارس نهاد و اهالی آن حوالی را از حرکات
اعلام فتح پیکر اعلام داد چنانکه فردوسی شرح آن در شهنامه برین وجه ایراد میکند
کز آنجا بسوی پارس لشکر کشید که در پارس گنج گهر را کلید نشستنگه آنگاه اصطخر بود کیان را بدان
جایگه فخر بود جهانی سوی او نهادند روی که او بود سالار دیهیم جوی و بنا زکی بیعت
طبقات لشکر بر سلطنت او منعقد شد کلمه همگنان در مطاوعت و متابعت او باتفاق
پیوست و اعیان خدم و وجوه حشم با ذلت اعدا و دولت اولیا متکفل شدند
و تا آخر عهد و انقضای مدت عمر مشرب ولاء و مشرعت هوای ایشان از شوایب ملال اختلاف
و نوازع ممارات مبرا ماند و بسبب بسط بساط عدل و نشر صیت انصاف او اکناف اقالیم
عالم در حکم امر و نهی و حل و عقد او انتظام یافت و او بر لطایف نعم و عواید کرم یزدانی
شکر میگفت و رعیت را در ساحت امن و امان و وفور حریم احسان ظل اهتمامش مینواخت

چون

چون خبر متعاقب شد که رعیت مازندران سر از چنبر طاعت و گردن از ربقه متابعت
بتافتند و راه تمرد و عصیان و طریق بغی و عدوان پیش گرفتند مثالی بنوشت و این
کلمات در ضمن آن درج کرد طَاعَةُ الرَّحْمٰنِ فَرْضٌ وَمُطَاوَعَةُ السُّلْطَانِ حَتْمٌ وَلَا
يَنْبَغِي لِلرَّعِيَّةِ أَنْ تَغْفُلَ عَنِ الْاِقْتِدَاءِ بِالنَّمْلِ فِي إِعْدَادِهِ الْأَقْوَاتَ عَلَى
مَقَادِيرِ الْأَوْقَاتِ آورده اند که چون دور دولتش بانتها رسید و ایام حیوتش بانقضا
نزدیک شد اندیشه رحلت از دار دنیا و نزول در سرای عقبی و وصول بحضرت
مولی بر ضمیر او غالب گشت و چنانکه شیوه مقبلان و سنت صاحب دولتان است
بر ضیعت عمر گذشته و تفویت ایام در غفلت گذاشته تأسف و تلهف نمود و دست
بر دامن عنایت ازلی زده و بحضرت یزدان بنالید و توفیق از وی خواست و از سر
تضرع و اشک ریزان اعتذار استغفار گفت از وجه حقیقت نکردم هیچ سود آنچه کردم و آنچه
گفتم هیچ بود چنین توانستم ندانستم چه سود چنین بد بدانستم توانستم نبود آنگاه کاوس کی را
بخواند و فصلی در سیاق مواعظ و نصایح با او براند چنانکه فردوسی در شهنامه گفت
صد و بیست سالش چو نزدیک شد زبانه کند چشمانش تاریک شد درخت کامد ببر نزدیک
مرگ بپژمرد خواهد همی سبز و برگ سر ماه کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند با او
براند بدو گفت ما بر نهادیم رخت تو بسپار تابوت و بردار تخت اگر دادگر باشی و پاک رای

بیانی بگوئی بهر دو سرای و گر از گرد سرت را ابدام بر آری یکی تیغ تیز از نیام بگفت این
شنید زین جهان فراخ گزین کرد تا بوت بر تخت کاخ گویند خضر و الیاس و الیسع و اشموئیل
در ایام دولت او برسالت مبعوث شدند و او ملت ایشان را قبول کرد و بتقویت
امور شرع و احکام دین و اذعان اوامر و نواهی کوشش تمام و افر نمود و قیام بالتزام
شرایع بوجهی کرد که در ایام سالفه و عهود ماضیه دیگر پادشاهان از عهده عشر آن
بیرون نیامدند این عنبر از آن مجمر و این نافه از آن آهوست این پاره از آن ساعد
و این مهره از آن بازوست بناء كل ملك على قدر خطره وهمته ومن كلامه
من لا ينفعك صداقته ولا يضرك عداوته و زمان ملک و دولت
و پادشاهی و سلطنت او صد و بیست سال بود و بعضی از اهل تاریخ گویند که حزقیل
پیغامبر ع در زمان او برسالت مبعوث شد والله اعلم ذکر پادشاهی کاوس کی و نهایت
سلطنت او پسر شد همی قصه کیقباد ز کاوس باید همی کرد یاد کس از پادشاهان ایام
چو کاوس کی پادشاهی نکرد قضا پیش حکمش سرافکنده بود فلک بر در او کمین بنده بود
همه داد کرد و همه داد دید از آن روز کینه همه یاد بود صدای کوس و صیت ناموس
و صرامت کیکاوس چون صبای بهار در غایت اشتهار و چون ضیاء نهار در نهایت
انتشار بهمت عالی و نهمت متوالی از پادشاهان جهان بی نیاز و بکنف رحیب

در تیغ خصیب از سلاطین آفاق ممتاز گویند پسر زاده کیقباد و ولیعهد او بود روی خوب
و منظر محبوب و شمایل مرغوب و هیکلی با شکوه و رایی حکمت پژوه داشت چنانکه هر مرکوب
احتمال رکوب او نیاوردی و هر باره که ملاقات ران در رکاب نکردی چو بر ابرش تند گشتی
سوار و بانگ بر زدی از هیبتش کوهسار ستوه گردی عنان تکاور در راه گرفتی غبار از سمکش تا سماک
چون بحکم ارث و اکتساب و وجوب استحقاق و ملازمت جد و مساعدت جد بر جای جد نشست
کمر رغبت بر مصالح رعیت بربست و در تالیف اهواء و استمالت دلها و مراعات
طبقات لشکر ید بیضا نمود و در تنجز مواعید و انجاح حوایج و لوازم قضای حقوق و تقدیم
شرایط اصطناع و اعلای درجات خدم و ارتقای مراتب حشم اقتدا باسلاف عظام و اجداد
خویش کرد و همت بر افاضت خیرات و اشاعت مبرات و اعانت مظلوم و اغاثت
ملهوف مصروف داشت و صیاتی تازه و صیتی عظیم او در اجرام و اجسام زمره انام
ظاهر شد فكم من غريب آواه انعامه ومن فقير اغناه احسانه الوفر عند نواله والنيل عند
سؤاله والموت عند صياله وفعاله كمقاله وشماله كيمينه ويمينه
كشماله چون شاه مازندران جانب دین اهرمن فرو گذاشت و سبری از
مخالفت در روی موافقت کشید و در انفاذ وظایف قبول تقاعد و الخلاط نمود
و هر چند او را بامثله و فی طیات مشحون بانواع نصایح و مقرون باصناف مواعظ تنبیه نمودند

نافع نیامد جز اصرار بر لجاجت و استمرار بر سوء خلق و شرارت و تند مزاجی نداد و بر قضیت عقل

و منوال رشد سخن براند و چون رسول ترجمان ضمیر و عنوان سریرت مرسل است بحضرت مراجعت

کرد و برخی از هفوات کلام و حصاید لسان او باز نمود آتش کینه در سینه کیکاوس زبانه زد

و آثار غیظ و امارات غضب بر چهره او مشاهده افتاد با ساختن لشکر و ترتیب ساز و سلاح

مثال داد و سپاهی گران و لشکری بیکران که اوهام حساب و افهام کتاب از ضبط و شمار آن

عاجز آید از عرب و عجم در زمره حشم او منتظم شد جنگجویانی که از باجرخ جستندی و نبرد

سرخ کردندی نجم روی سپهر لاجورد چنین اهل مردم شکار و چنین فلک پیکارجوی چنین قفا کرده که از

چنین هوا کیتی نورد و با چنین لشکری که عادت ایشان بر قهر و قسر استمرار یافته بود با چرخ

و با ضرب الفت گرفته روی براه آورد تا باد غرور به تیغ آبدار از دماغ او برون کند و

بسیل حسام هندی دیو مکر و فسون او را در قاروره قهر مقید گرداند و شاه مازندران چون

از هجوم لشکر کیکاوس خبر یافت دانست که با کوه مناطحت کردن و با پیل در مصارعت

آمدن محال و متعرض مخالب هلاک و دمار گشتن است عنان فرار و انهزام برتافت و

بقلعه حصین که در حصانت با سد اسکندری لاف برابری میزد و در بلندی با چرخ اخضر

دعوی همسری میکرد اذا ما سنا برق بدا من خلاله کما لاحت العذراء

من خلل الحجب بر آستانه او آشیانه ساخته نسر و فرقد قائمه او وطن گرفته تا که تحصن

رعد

ساخت غافل ازین معنی که ثعبان عقوبت و غضب چون از سر خشم آهنگ زخم کرد بفایده

تنفی دندان برنکند و هر کینه دار چون خلخال بعید یا زنهار بحصول مقصود باز نگردد و کاوس

در پای قلعه بمحاصرت قیام نمود و منجنیقها و عراده‌ها نصب کرد و مار وارهای لفظ بر مثال

تنورهای تافته که بخارهای ایرم مشحون باشد و از جوف تنور لهب جمرات و شعله شرارت

در هوا متطایر شود از کفهای منجنیق باطراف قلعه روان شد چند روز بریح هیات

از هیبت بادشاهانه و لوله و زلزله در عموم آن قلعه مستولی بود اما آثار نجح و پیروزی

و امارات فتح الباب و ظفر ظاهر نمیشد و وجوه لشکر و رؤس سپاه کیکاوس بر تحمل آن

تکالیف و مقاسات آن شداید مصابرت می نمودند چند روز در عرصه آن حال متلهف

و در بیرون شدن آن کار متحیر بودند تا آخر الامر اندیشه شاه و جمهور سپاه بر آن قرار

گرفت که چون غلبه جنود و اجتماع قوم و کثرت حشم نافع نیست بلطایف شعبده و

بدایع تلویحات گرد این غرض بر توان آمد و دشمن را بحبل حیل در چاه بلا توان افکند

که بزرگان گفته اند چو دشمن برون رفت از توان دست جز بفریب و فسون

که مکار کاری کند در نبرد که شمشیر نتواند آن کرد و آوازه مراجعت در افکند و اطناب

خیام برکند و رخت و بنه بر بست و چند مرحله باز پس نشست و گروهی را برگماشت

تا در زی اهل تجارت و شیوه بازرگانان قماش بسیار و امتعه فراوان بهم آوردند و برسم کاروان

بقلعه بردند و با گندم و جو و دیگر حبوبات معاوضه کردند و شبی آتش در انبارها زدند و چنان نمودند
که ما ازین حال غافل گشته ایم مگر کسی که قصد کرده است یا دشمنی کینه‌ای اندیشیده و چنین کردند
بدین سبب غلّه تنگ شد و اهل قلعه از نایافت قوت استغاثه کردند و بناچار جهت اختیار طلاروها
که مطعومات و ماکولات آورند و فروشند در دروازه بگشادند و از احتیاط جانب جمیع والتفات
بطرف حزم غافل شدند و ناگاه لشکر کیکاوس کالسیل الهایج والبحر المایج فرو ریختند و بیک ساعت
حصارها را امون و صحراها را از خون صحیون ساختند و بوجوه حیل و انواع علل سلک جمعیت ایشان را از هم
فرو گشادند و آن قلعه با توابع و لواحق و اعمال و مضافات مستخلص شد و مال و معاملات آن ولایت
در حوضهٔ دیوان خاص آمد و همگنان این رای صواب را از اثر کفایت و درایت او دانستند و
کیکاوس را پسری بود سیاوش نام بحسن و دلیری و مردانگی از مردان جهان و خوبان آفاق
طاق صورت از پای تا سر جمله روح لطف در لطف فتوح اندر فتوح اگرچه از رستم دستان ترتیب
یافته بود و آداب طعن و ضرب و رسوم رزم و حرب از وی گرفته اما بحقیقت رستم غاشیه او
بر دوش کشیدی و جهان روشنی بر او دیدی از کیکاوس تهمتی بر او نهادند و پدر بر او متغیر شد و سیاوش از آن
اندیشه ترک مسقط الرأس و مقطع السرّه بگفت و مملکت پدر بدر رود کرد و پیش افراسیاب رفت و دختر
او را خطبه کرد و در حضرت او بمزید قربت اختصاص یافت و بعضی در خلال کارها بزرگی منشی او بکرده او در ترفیع منزلت
و بلندی مرتبت محل او می افزود چنانکه محسود و مغبوط اقران و اکفان برادر شد و از راه رشک ابنای او بر خواستند چنانکه
اما

مقطع
موطن سر
... مولد
سره
ناف

رعات شیاطین در اف د معاقد وداد و هدم قواعد اتحاد اثری تمام و سخن او پیش
افراسیاب درگرفت و در انجام کار سیاوش کشته شد و دختر افراسیاب که زن او بود
بعد از میعاد وضع پسری آورد و نام او کیخسرو نهاد و او در زمین ترکستان نشو و نما
یافت و میان ترکان پرورده شد تا بحد بلوغ رسید چنانکه پس ازین در ذکر حال کیخسرو بیان کرده
شود و گیو آن کودک را اصفهانی برفت و او را با مادرش بایرس آورد گویند که موی باز کردن و
مردان و زنان جامه کبود پوشیدن هنوز بسبب عزای سیاوش باقی مانده است و آن قاعده
هم از آن قرار مستمر است و کاوس در بلخ مقام داشت و از اقالیم عالم مقام در اقلیم خراسان
اختیار کرده بود و تابستان و زمستان در سردسیر و گرمسیر آن ولایت مقام کردی و چون
در مجلس عشرت بنشستی مجلسیان را از محاورت شیرین و کلمات عذب او فواید جانی
و لذات روحانی حاصل آمدی این نکته ابتهاج طبع و بیان اوست و این رقعه از بدایع
کلک و بیان اوست أَحْسَنُ الْأَشْيَاءِ الصِّحَّةُ وَأَطْيَبُهَا الْعَافِيَةُ وَأَتَمُّهَا
الْأَمْنُ وَأَلَذُّهَا الْغِنَى وَأَعَزُّهَا الدِّينُ وَأَصْفَاهَا الْعَدْلُ وَمِنْ كَلَامِهِ
الْأَعْمَالُ ثِمَارُ النِّيَّاتِ وَالْبِرُّ دَافِعُ الْبَلِيَّاتِ وَالْأُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِالْأَوْقَاتِ
و از پیغامبران که در عهد او مبعوث شدند داود است و سلیمان و لقمن علیهم السلام و از آثار
او رصدی در بابل است که از آن اثر عقرقوف خوانند و مدت ملک و عمر سیصد و پنجاه سال

۱۰۸

مشاهده افتاد و مردانه و مؤدب و مبارز زبان آور و سخندان خاست کیوا بن کودرز از
اصفهان بترکستان رفت و او را بامادر بجانب فارس آورد و چون آوازه وصول با شطخر
که مقر سریر سلطنت بود متعاقب شد سلاطین آفاق و ملوک اطراف در ظلال رایات
او جمع شدند و صادر و وارد باختیار یا اضطرار سر بر خط فرمان نهادند و غایب و حاضر
رغبة و رهبة ربقه بندگی او را فرمان دادند و او بحکم استحقاق مالک ازمّه جمهور و کافل مصالح
امور و ثغور شد و در استمالت و استعطاف جوانب جدّی بلیغ و سعی بلیغ نمود و رعایا را که زیر دست
عناء و پایمال بلا بودند از مخالب جور و حیف برهانید و فراخور حال و لایق قدر هر یک لطف
و کرامت و حسن رعایت لازم شمرد و در رسوم و لایت داری عادت اسلاف خویش را مقتدا
ساخت علی الجمله هر تاکید که در ابواب مناقب و مفاخر او تقدیم افتد هنوز از حدّ وجوب
قاصر آید مناقبه اعجز تنبی عن بیانها و منقبته الاعجاز اعلی المناقب و چون از کار
مملکت بپرداخت و مصالح رعیت و سپاه بساخت دواعی انتقام و مطالبت خون سیاوش
از افراسیاب مهیّج درون و محرّک ضمیر او گشت فرمان داد تا قریب پنجاه هزار سوار
از لشکر عراق و خراسان و کیخوارا و مازندران کماةٌ اذا ندعی لنزالٍ لدی الوغا
رأیتهم رجلاً کانهم رکب همه رزم خواه و همه جنگ جوی همه کینه دار و همه تند خوی
در زمره دیگر خشم منتظم شدند و طوس را که پشت سپاه و روی لشکر کاوس بود بر ایشان سپه‌سالار

و عاقبت کارش چنان شد که مولّف کتاب گوید که گاه از چه بر آسمان تخت برد گهی جا لحد
عاقبت رخت برد ز امل خانه تن ببرد اختش و ز بر آن تخت بر تخته انداختش جهان کار
از اینگونه بسیار کرد زمانه نخستین از اینکار کرد یکی را ز زر بر فسر بنهد یکی را خاک تیره در نهد
یکی را بعزّت نوازد همی یکی را بخواری گدازد همی یکی را دهد تاج دیهم و گنج یکی را دهد درد و تیمار و رنج
نه کس را مجال سخن گفتن است نه زین غصّه یارای آشفتن است ببایدت بر یزدان رها کردن کار
که حکمت بود کرده کردگار ذکر پادشاهی کیخسرو بن سیاوش و شرح احوال او چون از دی کیخسرو تاج بخش
رسید افسر و گنج او رنگ تاج بخش جهاندار گشت و شهنشاه شد ملک حشمت و آسمان جاه شد بدان
نه قلعه مینوی شد آوازه عدل کیخسروی نژاد او از جهت پدر این نیک پی از افراسیاب و از
کاوس کی کیخسرو پسر سیاوش دختر زاده افراسیاب است همتی داشت که با چرخ اثیر و فلک
التدویر برابری کردی و نفاذ امری که باصابت تدبیر شاه راه تقدیر بستی و اگر دعوی کرده
شود که چرخ مقوّس گردان و سقف مقرنس سپهر نیلگون بر مثل چنان پادشاهی سایه نیفکنده است
و در ساکنه ربع مسکون و فضای عرصه هامون همای او خسروی ننشسته بدلایل متین مثبت شود
و بحجتهای مبرهن مسجّل گردد حدثت یوم قرة الحجا انکانه اخذ الوقار من المشیب
الکامل و او در ترکستان نشو یافته میان ترکان پرورده شد چون از پایه طفولیت بدرجه
رجولیت رسید در جبین مبین او آثار آنکه وارث ملک شود و سبب بقای خاندان گردد

من ها

کرده با هم خویش فری برزد مقدمه بفرستاد و مبالغه نمود تا هنگام وصول بتوران زمین
که مستقر افراسیابست خاک هر شهر که بر ممر سپاه افتد بر باد دهند و بآتش تیغ آبدار دمار
از آن دیار بر آرند و از انسان و حیوان در آن زمین اثر نگذارند و در آن وقت که سیاوش از پدر
اعراض کرده بود و بحصن حمایت افراسیاب تحصن نموده کریمه از خدر ایران که لشکرکش
افراسیاب بود در ربقه نکاح آورده و از دلبری خورشید پیکر ماه منظر متولد شده که عقل صورت
زیبایش آفرین میکرد و روح از تناسب اعضایش معوذتین و یاسین میخواند و او را فرود نام
بود و چون اتفاق خطبه دختر افراسیاب افتاد او را با مادر بخانه پدر فرستاد و کیخسرو
دانسته بود که برادر پدری دارد و طرفی از بلاد شرقی در تصرف دیوان اوست طوس را
گفت زنهار تا در وقت عبور لشکر بر حوالی مملکت او شیوه تسلط و اقتحام بگویی
و بر عرصه که مخیم سپاه و مرعی و چراگاه او باشد نزول نکنی و طریق مواسا و مراعات مسلوک داری
که او چون از دواعی عزیمت ما آگاه شود و معلوم کند که سبب ورود سپاه بر این نواحی جلیت
جانب اخوت فرو نگذارد و در قصاص خون سیاوش مراسم عصبیت بجای آرد و چون نقش
کعبتین اجرام سماوی و تعبیه شطرنج دوران فلکی عکس تصورات ضمایر و خواطر بود در آید
قضا بحرب دستی دغا زد و بر در ابو صفی در شند رحیرت انداخت که مقام ران هفت
کردن انگشت تحیر بدندان گرفتند چنانکه مؤلف تاریخ گوید چو زد در دو شطرنج

١٠٦

رنج خواهد یافت که حریف دهر مقامر بر این بساط کبود بهرای مردم فرزانه سود خواهد داشت
نه فکر مرد مهندس مفید خواهد بود و فرود چون آوازه طوس بشنید از سر طیش و حدت جوانی و سخافت
رای و نادانی لشکر کشید و سپاهی بسیار و عددی بیشمار بیرون فرستاد و بنیاد جنگ
نهاد و طوس را اندیشه که در اهتمام او بود دیگرگون گشت و از درشت خوئی و آواز جوانی
او خشمناک شد و از وقاحت بی سامان و جرات نابرجای زمام تمالک و تماسک از دست
بداد اما بمتانت حزم و رزانت عقل عنان نفس از جنبش قوت غضب بر بود و در کار جنگ مبادرت
ننمود و رسولی فرستاده و پیغام داد که تو شهزاده ضرو لیت از نهال کیانی و فتوی از نخل
کیخسروی و برادر بمثال شکوفه باغ عیش و عدت ایام عمر است بتنازع و تخاصم که داعیه
گفتگوست بگذار و چون مواقف ننمودی مخالفت منمای که اگر از این غباری در دامن تو
نشیند سبب تغیر ضمیر و موجب توزع خاطر که شد هنگام نهفت بدین بوم بر زنا عهد بسته
شد داد و رکه ما جز به راستی نسپریم ز گفتار و کردار او نگذریم فرود از روی کودکی نه
از سر رای زکی بر مجادلت اصرار نمود و سخن طوس را وزنی ننهاد و بند او را بند و نصایح
او را قبایح شمرد و متهورانه در صف مصاف و قلب هیجا بایستاد و بیک صدمه در گرد
حرب و آتش کارزار چون باد خاک را شد و در آن مرز و بوم جرد و بوم و هوام و سباع و دیاب
و ضباع را از لحوم ابطال و شحوم کماة و جثمان شجعان و اشباح مقدام و مطعان خوانی مهیا

و ماندهٔ مهمّا ظاهر گشت و چون خبر بکیخسرو آمد که فرود بر دست طوس کشته شد خون در تن او چون شاخ
بقم رنگ بگردانید گونهٔ رویش زردی زعفران گرفت و بر فوات برادر اضطراب و زاری
و تفجّع و سوگواری نمود و نامه نوشت پیش عم فریبرز که سپه‌سالاری لشکر بر تو مقرر است و کسی را
در آن منصب با تو نزاعی و اشتراکی نباید که طوس را بند کرده پالهنگ بر گردن نهاده با موکلان درشت
خوی و نگهبانان کینه‌جوی بفرستی و خود با سپاهی که در عهده و اهتمام تست روی بجانب ترکستان
نهی و دل از کار افراسیاب فارغ گردانی که من نیز در عقب با لشکری جوشنخوار چون تلاطم امواج
بحار بیشمار عنان حرکت بدان صوب خواهم تافت و چون برق و باد شتافت فریبرز بحکم فرمان
طوس را در قید سلاسل و اغلال و ذل آخری و نکال کشیده و بدرگاه شاه فرستاد و خود راه ترکستان
پیش گرفت و بیک گفت بر سر افراسیاب تاخت و افراسیاب را چون از ورود لشکر فریبرز خبردار کردند
پیران را که پروردهٔ کیخسرو بود بیرون فرستاد فریبرز گودرز را باعتبار رتبت او نامزد کرد چون
بهم رسیدند از طرفین کوشش بسخت رفت چنانکه روز روشن از تراکم قتام تاری شد و ستاره
از تلاطم ظلام متواری گشت از گرد سواران فضای جهان چنان شد که پیدا نبود آسمان
سیوف با جلاد همراز و رماح با اکباد دمساز صوارم را آب از رقاب دلیران مرصاد
و خناجر انتقام از حناجر شیران کارزار و آخرالامر سپاه ترکان ظفر یافتند و آفتاب پیروزی
از برج رایت پیران طالع شد و گودرز گشواد با هفت پسر هر یک چون نخلی تناور و دخلی

دلاور

دلاور پیش رو لشکر بودند چون فریبرز علم بگردانید و راه فرار و انهزام پیش گرفت هر هفت پسران
با هفتاد تن از اهل بیت و نزدیکان او کشته شدند و گودرز تنها از میان معرکه بمردی و حیلت
بر کرانه افتاد بفریبرز ملحق شد و با بقایای سپاه خسته و خون‌آلوده سوی کیخسرو شتافتند
همه تن چو پرویزن از زخم تیر یکی همرخ زانده برنگ زریر یکی خورده بر فرق گرز گران یکی را شکسته
بگوپال ران یکی را شده خشک بر چهره خون یکی خسته از خنجر آبگون کیخسرو را چون این حال
مشاهده افتاد ماسکهٔ سکون از دست بداد و جهان روشن بر چشم او تاریک شد و فریبرز را
پیش خواند و زبان بملامت وی دراز کرد و گفت سبب وقوع این حادثه و حدوث این واقعه
ترک فرمان و اهمال در امتثال امر من بود که با طوس موافقت کردی و مراسم وصایای من
قیام ننمودی و اهل خبرت و خبرهٔ ارباب بصیرت و بصر گفته‌اند که چون بندگان از حکم و فرمان
پادشاه عدول جویند مزاج عالم تباهی گیرد و کار جهان فساد پذیرد و نظام حال لشکر مختل شود
و امور مصالح رعیت مهمل ماند و در اثنای این حال گودرز در آمد و شکایت کرد که فریبرز در
جنگ ثبات ننمود و فرار بر قرار اختیار کرد و زود علم انهزام بگردانید کیخسرو گودرز را
بنواخت و وعده‌های خوب داد و گفت سوابق حقوق تو برین زیاده از آنست که بر بدیهه
تدارک آن کرد اگر دهر غدار آن به پنج روزهٔ عمر مهلت نماید آنچه از شرایط جزا و پاداش است
تقدیم افتد پس در گنج بگشاد و خواستهٔ بسیار بوی داد و گفت از مال و لشکر چندانکه خواهی

مال

دریغ نیست هر چند زودتر بباید رفت و خون فرزندان خویش از افراسیاب خواست
و دل و درون از انتقام او صافی کرد و گودرز شاد شد و بر شاه آفرین خواند و خاک
بارگاه ببوسید و پای در رکاب آورد و هم زمین بپای در آورد و عنان تابید بشبرنگ شهاب
رفتار داد و با سپاهی ستاره فوج دریا موج که مصاحب او بودند بر ظاهر صحرای بلخ نزول کرد
و کیخسرو و هجوم لشکر او خبردار شد خورشید رای او در عقده کسوف وسواس افتاد و خضر
تدبیر او در تیه تفکر شاهراه صواب گم کرد و با حتشاد لشکر و استکمال آلت حرب مشغول
شد و سپاهی عرض داد چون ذرات آفتاب فراوان و چون قطرات سحاب بی پایان
لشکری سیل موج بحر شکوه ثابت و پایدار همچون کوه همه بهرام طبع کیوان هوش همه پولاد ترگ
آهن پوش غافل از اینکه چون اقبال باد بار بدل شد سعادت بنحوست عوض گشت
کثرت عدت و فرط اهبت و بسیاری مال و انبوهی رجال نافع نباید اَلْجِدُّ مالَمْ
یُعِنْهُ الْجَدُّ عَناءٌ اِذا لَمْ یُعِنْكَ الْجَدُّ فَالْجِدُّ باطِلٌ وَسَعْیُكَ فیما لا یُفیدُ
مُضَیَّعٌ هر که را بخت راهبری نکند کوشش و جهد یاوری نکند کیخسرو از چهار کس عرصه
افراسیاب چهار پهلوان نامدار با چند هزار سوار که هر یک در صف هیجا با فیل دمان و شیر ژیان
برابر بودند بفرستاد تا پیرامن مربع مخیم او چون دایره بر مرکز و هاله بر قمر محیط شدند و
هنگام موازات صفین و محاذات طرفین نخستین کسی و اول سواری که در میدان تاخت

پیران

۱۱۱

کیخسرو

پیران یل بود که حقوق فراوان بر کیخسرو داشت آمدن بمصاف نبرد امان بود و بر دست
گودرز کشته شد امان و چون وقده حرب و جمره طعن و ضرب ملتهب شد و دلهای
شیران بیشه جنگ و دلیران میدان مصاف در سینه چون شعشعه آفتاب مضطرب گشت
و مبارزان بخدنگ چهار پر دوز و بن سینه در و کوپال تارک شکاف صحرای معرکه را از خون
هر نگ طرخون کردند و سه روز بدین منوال قتالی عظیم واقع شد چنانکه از کشته دشت
فضای هامون حکم کوه و پشته گرفت بدان ماند که گل بشکفد در بهار ز شاخ درختان گل آید ببار
گرفت از سر تیغ نیلوفری همه رنگ پیکر لاله زار ز دو بقعه‌ای هر سر موی سیاوشی صد هزار
سر بر سر هر کوئی چون گوی گردان شد و روز چهارم چونکه تیغ زد خورشید روشن جهان
در سر کشید از نور جوش منور گشت ایوان معنبر فلک نیلی شد و گر چون معصفر
از لشکر افراسیاب پانصد و شصت هزار ~~سر بر سر هر کوی چنین گوی گردان~~ شده بود و سی هزار
اسیر گشته بودند و برادر افراسیاب گرشیوز که قاتل سیاوش بود زنده در قید اسیر گرفتار
آمد او را بسته بیاوردند و بعد از خطابهای فاحش و عقوبتهای سخت بتیغ بیدریغ
سر از تن جدا کردند افراسیاب کرت ثانیه شنیدم پسر خویش را با لشکر جرار بفرستاد
و او نیز چنانکه خیل نجوم از انسلال خنجر خورشید فرار جویند روی بانهزام نهاد و کیخسرو
بر عقب او چون برق و باد بشتافت و از افراسیاب اثر ندید و در روم بیافت چنین رجالی

نداشت با آخر گرفتار شد و او را خسته و بسته پیش تخت آوردند کیخسرو با او گفت سیاوش را
بچه جرم کشتی و بکدام گناه که از و صادر شد خون او بر خاک ریختی و مادهٔ حیات چنان
جوانی که رشک جهانی بود و عالمی از محاسن آداب و سپهری از مکارم اخلاق منقطع
کردی افراسیاب چون زبان مکالمت نداشت هیچ پاسخ نداد و از ذمایم افعال خویش
متأسف وار سر در پیش انداخت کیخسرو بفرمود تا او را در عقابین عقاب کشیدند
و فرق او را که زینت تاج بود هدف تیر آماج کردند چو کیخسرو او را چنان دید گفت
ببایدکنون رخ رشادی نهفت سپاس فراوان بیزدان پاک که دشمن بکنم کشند در خون و خاک
آنگاه رؤس لشکر و وجوه سپاه و اعیان مملکت و کافهٔ رعیت را جمع کرد و گفت
معلوم و محقق است که هر که از کتم عدم قدم در ساحت وجود نهاد بداغ داهیهٔ موت موسوم شد
و هر که در ولایت خلقت خلعت بقا پوشید عاقبت در معرض فنا افتاد بر عرصهٔ که عرضهٔ
فناست چه اعتماد و بر ملکتی که قابل مهلکت است کدام استظهار صراط مستقیم و منهج
قویم آنست که نیت در بیت وحدت صافی کنم و در کنج انزوا و اعتزال نفس شهوت
پرست را بتازیانهٔ ریاضت چنان رام گردانم که در وی نه داعیهٔ عرض جمال یابد و نه
اختلاج نزهٔ صورت بندد و چون وقت استرداد امانت نزدیک شد و زمان بار سپردن
ودیعت فراز آمد پیش از آنکه متقاضی برثبوت اجل نزول کند عقود الحبل حبل از غیابت

الجب

جب / چاه

الجب حب دنیا خلاص دهم مگر بجواذب الهامات غیبی و بوارق واردات قدسی بمناجی
بامقربان ملا اعلا قرین سالکان خطهٔ ملکوت و رفیق مجاوران منزل قدس شوم تا مرا کودکی
تو خالی نگرداند زمن با او نشینم بکام خویشتن بیخویشتن خار راه خود منم خود را از خود فارغ
کنم تا دوی یکسو شود هم من بوکر دم هم تو من و چون از تقریر این کلمات بپرداخت لهراسب را
ولیعهد خود گردانید و رعیت و کافهٔ خلق را از وضیع و شریف بر ترغیب در مطاوعت و امتثال
اوامر و نواهی او مبالغت عظیم و تأکید بلیغ نمود آورده اند که هم در آن روز بوقت آنکه
طاوسان انجم بگستردند پر گرد و پر و دم جهان را رخ بقیر اندود کردند زمانی تا بمه بر بود کردند
جراب اغتراب بر دوش بست و از میانهٔ قوم کرانه گرفت و از آن پس کس او را نیافت و کلامی
که چی در حسب حال او بیتی بزبان اهل کرج گفته است چون موافق بود ثبت افتاد
غلام کیخسرو کهون که نیکش اندیشه نکرد ازین میانه پورت بحرمتش کالا ودا گویند سلیمان
آهنگ گرفتن وی کرد و او از اصطخر بگریخت و ببلخ در آنجا هلاک شد و از مشاهیر حکما که معاصر او
بود فیثاغورث حکیم بود تلمیذ داود و لقمن علیهما السلام این عنب از تاک اوست وین
رطب از نخل او وین شکر از مصر اوست وین عسل از نحل او الالهیة ربوبیة سماویة
والسلطنة ربوبیة ارضیة یجب علی المستحق لهذا الاسم ان یلزم
تدبیر احکام الخلایق فیما یجری علی یده من امور الخلق وقال ایضا

اغتراب قبول غربت

إنّ قوام الملك بالمال الذي جعله الله آلة لاستصلاح المعاد و
المعاش چو صد سال کیخسرو نامدار بهر چه آرزو کرد شد کامکار بدانست کاخر چو فرزانگان
که گیتی سرابست و ما تشنگان همی تشنه چندانکه پیشتر نهند بشد در تشنگی بیشتر نکند آب
داد افسر خسروی ولیعهدی تاج کیخسروی ذکر پادشاهی لهراسب و شرح حال او
چو لهراسب شد بر جهان پادشاه بنیروی یزدان فرّه اله جهان آفرین را ستود آنچنان بدرگاه
او بست عهد درست که جز راه دین خرد نسپرد ز زمان کیخسروی نگذرد و تا کرد بر عهد
یزدان بار بیاراست گیتی چو باغ بهار لهراسب نبیره برادر کیکاوس است و از نژاد کیانیان
پادشاهی بتهوّر و تنمّر و فرزانگی و فصاحت بیان و سماحت بنان و رزانت و وقار و لافت
گفتار چون او بر نخاسته لیکن با چندین خصایص و مناقب که داشت درشت خوی
و کینه جوی بودی و بر مجرم ابقا نکردی و از اراقت دماء و اهانت و ناپاکی یزدان نشنی
و تأدیب و تعریک او جز بحدّ حسام قاطع و نوک سنان ساطع نبودی چنین از منزلت
فرمان بری بمنزلت فرمان دهی رسید و از ادانی رواتب طاعت باعلی مراتب شهریاری
ترقّی کرد و حضرتش کعبه وار مطاف اشراف اطراف شد و درگاهش قبله سان قبله گاه ملوک
آفاق دانست لعزّة القروم و سطانة الهیبة الترک و الروم و پسر او گشتاسب سروری
بود چنین سر در کنار جویبار دولت بالا کشیده و ماه بر افق آسمان سلطنت بکمال رسیده

فر آلهی و شکوه پادشاهی از طلعت منیر او لایح و نور اسم مهتری در واح سروری از ناصیه مبین او
لایح چو گیتی بحشمت چو گردون بکوشش چو کیوان برفعت چو دریا به بخشش امیر ز تمکین
بهر جا رفعت آمد چو جود و مردی امیر دین و دانش از زانجا که غفلت کودکی و غرور جوانیست
اندیشه بر آن عزم مقرّر کرد که در امور مملکت مدخل سازد و آن شغل را بمساعدت گروهی
که با او متّفق بودند باتمام رساند و لهراسب از آن سگالش آگاه شد گشتاسب را حال خشونت
طبع و حدّت نفس پدر معلوم بود از خانه بیرون آمده با رفقا از خدم قدم در راه نهاد و غربت را
بر وطن اختیار کرد و چون باد که محیط مرکز غبرا بپیماید مراحل و منازل به پیمود و چندی منقطع
الخبر شد و لهراسب را حفاوت پدرانه در جنبش آمد و از تقصیر در بذل ملتمس او نادم گشت
و چون بغیر از وی قایم مقام و ولیعهدی که خاندان مملکت بدو تفویض کند نداشت
متأسّف و متلهّف بماند و از هر طرف منهیان برگماشت و بهر جانب قصّاد بفرستاد
تا متفحّص حال شوند و از مکان و مستقرّ او اعلام دهند پس از مدّتی خبر آوردند که در متنزّهی
از بلاد روم که چون روضه ارم دلکش است و چون بهشت روح افزای است ابوابها الطیب
من النسیم و ما فیها الطف من التسنیم مدام بمعاقرت مدام و معاشرت با سقاط
کل اندام مشغول است و او را از ملک پادشاهی استیفای حظ بملاهی و مناهی مأمول لهراسب را
ازین بشارت سکونی و سلوتی حاصل آمد و سینه او که سفینه دریای اندیشه بود منشرح گشت

وهم در وقت رسولان فرستاد با اسب و خلعت خاص و پیغام داد که هرچند قرة عین
از منهاج مطاوعت ابوین انحراف نماید و حقوق والدین که حکم ولی الدین دارد بعقوق
مجازاة کند و نار الجفا و ترک ادب مقرون دارد بر مقتضای اولادنا اکبادنا مهر ذاتی
و شفقت جبلی و صفاوت غریزی مقتضی عفو و اغماض کرده و پردهٔ مغفرت بر کردهٔ
او بپوشد اکنون مهمات مصالح بسیار بفرط کفایت او منوط است و اهمال غیبت او
اهمال آن مهام را مستدعی دل فارغ و خاطر آسوده دارد متمنیات او باجابت مقرون خواهد بود
و آنچه مأمول و مسئول باشد مهیا و مبذول و من بعد رغبت بر امضای آن عزیمت
مقرر کرده ام که از اعتناق شواغل استعفا جویم و از اعمال و اشغال دنیوی دامن فرا
گیرم و طریقی که بصلاح و فلاح اخروی نزدیک باشد مسلوک دارم و اینچند روزهٔ دیگر
که در خانهٔ شش جهت ترکیب بشری بر چهار بالش امتزاج عناصر مجال تکیه و استناد است بستهٔ
شرک شیطان نشده و خستهٔ چنگل باز آز نگردم روزی سه چهار پنج که در ششدر جهات
از هفت عضو بستهٔ این هشت منظر خبری کنم مگر دل گمراه خویش را در حلقهٔ ارادت
اهل دل آورم چون رسول شرایط رسالت بگذارد کشتاسب را ادای حقوق پدر محرک
ضمیر و مهیج خاطر شد و از کرده پشیمان گشت و زبان تمهید معذرت بگشاد و روی خدمت
بر زمین نهاد و گفت غرور شباب که شعبه ایست از جنون مرا بر بارهٔ طغیان سوار کرده

و بارهٔ خذلان سوار ساخت تا سر از ربقهٔ طاعت و گردن از طوق متابعت پیچیدم و پای
از حد بندگی و دایرهٔ فرمان برداری بیرون نهادم اما بر صبی مرفوع القلم رقم تکالیف عقلی
نکشند و چون اهلش فی یصح او لا یصح در محل خلاف است و خورده نیز بروی اهم بر نگیرند و اگر
در سخنم قراضهٔ حرفی از کفهٔ میزان دهان بیرون افتاد و چون زر در خلاص جزای فعل خود دیدم
و تاب آتش غربت کشیدم و چون رسول باز گشت لهراسب را از کیفیت احوال کشتاسب
خبر کرد و قصهٔ تضرع و تمهید معذرت که از سر عجز گفته بود مسرور گشت و باز گفت خوش شد دل
شد و نیت با او صافی گرد کشتاسب عنقریب شرف دست بوس پدر دریافت
و سورت خمار حوادث را بکأس استیناس حضرت او تسکین داد و کمر خدمت و ملازمت
او بر وجهی بر میان جان بست که آثار نیک خدمتی او بلواحظ ارتضا مرموق گشت
و از حضیض مذلت باوج عزت رسید و لهراسب هم در آن سال جمعی ساخت و بحضور اعیان
دولت و اعیان مملکت او را ولیعهد و قایم مقام خود گردانید و در حل و عقد امور و رتق
و فتق مصالح جمهور دست او را مطلق داشت و خویشتن در کنج انزوا و مطمورهٔ اختفا
به تکمیل فضایل نفس و تحصیل مآثر ذات و اقتنای ذخایر خیرات و ارتقای درجات
نجات اشتغال نمود و مضمون این بیت بر لوح خاطر ثبت کرد عقل جهان طلب در
آلودگی زند عقل خدا پرست زند در که صفا در دل مدار نقش امانی که شرط نیست

بتخانه رحتی ز نظرگاه پادشاه / دمی آن حال او بدان انجامید که مؤلف این کتاب و محرر
این مقالات گوید چو پیری اثر کرد لهراسب را / ولیعهد خود کرد گشتاسب را / پس اندرز گفت
ای سرافراز مرد / ز داد و ز رسم نیا بر مگرد / چنان زندگانی کن اندر جهان / که گردند شاد از
تو فرمان دهان / مرا بود شاهی و گنج و سپاه / با ایران و توران شدم پادشاه / بفرمان من بود گردان سپهر
ز ایوان من تافتی ماه و مهر / کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال / فتاد اختر طالعم در وبال / جوانی
دگر بار نیرو نماند / ز من هیچ جز نام نیکو نماند / تو نیز از کسی نام نیکو هوس / ره نیکنامی همین است و بس
گویند عزیر و دانیال ع معاصر بدت و معاضد دولت او بودند و او دعوت ایشان
قبول کرده و در دین و ملت و مذهب و شریعت مرتبه بزرگ و درجه بلند یافت و علم نجوم
و تسخیر جن و هیئات افلاک بواسطه ریاضت و فکر ملکه نفس او شد و از مخترعات ضمیر روشن
و مستنبطات قریحت صافی معانی روحانی اظهار میکرد و سخنان دلاویز و کلمات حکمت آمیز
میگفت این نهال بلند از آن چمن است / وین نگین عقیق از آن یمن است / اَلْعَفْوُ
عِنْدَ الْاِقْتِدارِ مِنْ خُلُقِ الْاَقْدارِ وَمِنْ كَلامِهِ الْمَوَدَّةُ اَفْضَلُ مِنَ الْقَرابَةِ
وَالْجُودُ اَعَزُّ مِنَ الذَّهَبِ وَالْقَناعَةُ اَحْسَنُ مِنَ الْغِنَى و زمان دولت و اوان
پادشاهی او صد و بیست سال بود والله اعلم ذکر پادشاهی گشتاسب ابن لهراسب و شمه از کارش
چو گشتاسب بگرفت جای پدر / نهاد افسر پادشاهی بسر / بفرمود تا هر کجا مهتری است

سرافراز

١١٥

زرتشت

سرافراز شاهی و سرلشکری است / ز ایران زمین تا به توران زمین / ز حد حبش تا به اقصای چین
یکایک بدرگاه حاضر شوند / بر تخت فرمان نوبت شنوند / ملوک جهان جمله بشتافتند / زمین بوس
گشتاسب دریافتند / گشتاسب ابن لهراسب چون مالک نواصی امور و سایس نواحی آفاق
گشت بمنتهای احتیاط و قصارای اندیشه کفایت مهمات و تحقیق مبهمات کردی و در حل
مشکلات و دفع معضلات اعتصام بحبل متین عقل نمودی و بحکم الشبل جوهره من جوهر الاسد در تطبیب
قلوب سپاه و رعیت و ترفیه حال خدم و حشم بر نسبت آبای کرام و اسلاف عظام اقتدا کردی
و از منهج ایشان بهیچ روی عدول جایز نشمردی آورده اند که زردشت مجوس در زمان او
خروج کرد و او شاگرد یکی از تلامذه ارمیاء بود چند مدت خدمت او کرده و در کلمات او بعضی
بتلقف یاد گرفت و آن را بعبارت نیکو ایراد نمود از سر خذلان عنان بدست شیطان داد
و دعوی اخبار از مغیبات کرده در دیگ دماغ سودای بیهوده بخت و در اثنای اشغال
بخباثتی موسوم شد و در ستر ظلام شب دو سه منزل یکی کرد و چنان بگریخت که
خورشید سایه او ندید و باد گرد او نشکافت تا بطرف آذربایجان افتاد آنجا بنیاد دعوت
نهاد و چند خلق محبت چنان فتنی اند که هنوز انگور حوادث غوره است که سر عربده مستان دارند
جمعی برو گرد آمدند و گفت من پیغامبرم و روح القدس مرا بر کشف اسرار غیب مدد می نماید
و از حضرت یزدان وحی و پیغام بمن میآورد چون این سخن شایع شد و ذکر او در افواه افتاد

پیغمبر

در وصف کتاب زند و پازند بر زبان نهاد که زردشت و در حضرت گشتاسب استیلای آن مکّار رشد
رغبت بصحبت زردشت نمود و تیمن بملاقات او غنیمتی بزرگ شمرد و از حدود بلخ با عددی
و عدّتی از وی بجانب او نهاد چون کار از رغبت بحضور کشید چنانکه مقناطیس بقوت جاذبه
آهن را جذب کند گشتاسب را ربوده خود کرد و تابع دین و ملت او شد و بمدارست و مذاکرت
کتاب زند و پازند اشتغال نمود و بفرمود تا دوازده هزار پوست گاو را دباغت کردند و آنرا
بر مثال ورق آهو مرزّز گردانیدند و ترّهات و مزخرفات طبع جامد و خاطر خامد آن مردود
مخذول بزر و سیم محلول بر آن اوراق که مستحق احراق بود الحاق کردند و گشتاسب چنین
باصطخر مراجعت کرد و بفرمود تا خمه ساختند و کتاب زند را بتعظیم تمام آنجا بنهاد و گروهی را
بر محافظت او برگماشت و عوام را از تعلیم و تعلّم آن منع کرد و خواص را بر حفظ و مذاکرت
او ترغیب نمود و هر که در آن طعنی یا قدحی کرد او را در عقابین عقوبت کشید تا چنان
شد که خلایق بیکبار در عهد دولت او دین مجوس گرفتند و احکام آنرا گردن نهادند
و در گرداب کفر و لجه ضلالت غرقه شدند و روی شستن ببول چهارپایان و جمع آمدن با
مادران و خواهران از قبیل مفروضات و مسنونات شمردند و این چند کلمه از مخترعات رای
تیره و ضمیر مکدّر آن مطعون و ملعونست که حق عزّ و علا مدّتی دراز تنها بود و چون زمان
تنهایی او امتداد یافت از طول مدت وحدت ملول شد و از ضجرت دراز فکرت بر نهاد

از غلبه

غلبه کرد و اندیشه بر ذات او استیلا یافت و از ضجرت در آن فکرت ابلیس موجود شد چون هیکل زشت
و هیأت نفور داشت از کدورت صورت او نفرت گرفت و خواست که او را قهر کند ناچار
بگریخت و مردود شد تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا و چون ارجاسب دیو
طبع بیضه در دماغ نهاد که ملک گشتاسب بگیرد و لشکر عظیم عرض داد و معموره مملکت او را
بسم ستوران خراب کرد و دختران گشتاسب را در قید اسر و ذل رقیت آورد و بترکستان
رفت این خبر را باصفهبد گشتاسب آتش غیرت در نهاد افتاد و خواست که بانتقام
مشغول شود پسر را ایل جایک اسفندیار را که اهم تهمتن بود و اکثم شهریار را طلب داشت با لشکر انبوه
بفرستاد تا با ارجاسب جنگ کرد و او را بشکست و خواهران را از بند اسیری خلاص داد
و پادشاهی بر یکی از اولاد اغریرث بن پشنگ برادر افراسیاب که او را از پیغامبران شمرده اند
گویند از ترکستان جزوی الرسول بر گوشت ارزانی داشت و منصب سلطانی در خاندان
ایشان بماند تا زمان اسکندر بن فیلقوس و اسفندیار چون از کار ارجاسب دل فارغ
کرد و تا مقر خویش آمد و جمعی از کفاه سپاه و حماة مملکت را بر کمات تا شفاعت کنند و از
پدر اجازت ملابست اشتغال ملک و مباشرت در اعمال دیوان خواهند گشتاسب
ازین سخن در تاب شد و آتش خشم در نهاد او زبانه زد و کس فرستاد و با حصار
او امثال داد و اسفندیار ترسان و لرزان بحضرت آمد و خاک بساط بارگاه را بوسه

متنفّس کرد و پورش خوشت و شاه را از جمرات الغضبا غیظ و غضب با سر رضا
آورد و پس از چند روز بجنگ رستم نامزد شد بشرط آنکه اگر مظفر شود و مؤیّد مراجعت
نماید تخت شاهی و سریر سروری بروی مقرّر شود و اسفندیار بزابلستان رفت و با
رستم حرب کرد آخر الامر بمکر دستان رستم در دستان هلاک شد چنانکه در شهنامه فردوسی
گوید چو رستم کمان اندر کمان راند زود بدان سان که سیمرغ فرموده بود بزد تیر بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار خم آورد بالای سرو سهی وزو دور شد اختر فرهی نگون شد
سر شاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست چنین گفت رستم باسفندیار
که ای تیغ زن پهلوان نامدار هم اکنون بخاک اندر آرم سرت بسوزم دل مهربان مادرت
تو آنی که گفتی که رویین تنم بلند آسمان بر زمین میزنم بیکزخم برگشتی از کارزار
بماندی چنین بر زمین سوگوار ز گفتار رستم دل تهمتن بپیچید چون مار بر خویشتن
چنین داد پاسخ که گردان سپهر ازین گونه بسیار گردد بمهر جهان یادگارست ازین صد هزار
فلک را نخستین ازین استکار بگفت این و رفت از تنش جان پاک تن خسته افکنده بر تیره خاک
و چون این خبر بگشتاسب رسید و نعش او را بیاوردند ... و تضرع و زاری و تفجع و سوگواری نمود لشکر بیاراست
... مصاف خود ... رفت ... خلق ... شمار در آن عرصه خوار شدند
و چون از آن جنگ مظفّر باز گشت پادشاهی سلطنت را ببهمن بن اسفندیار که از اولاد ... مقرّر گشت و ولیعهد خود

وصاحب عهد

وصاحب عهد و ملک و قهرمان و کارفرمای سپاه و حشم گردانید و معنی بهمن بزبان یونانی نیکونیّت است
داود در زمان پدر دانا و مبرز و ناقد و ممیّز بود و چون واقعهٔ پدر رامش ... شکسته شد و غلبه
وساوس بر درون و خاطر او استیلا یافت هر روز میگریست و میگفت دریغ که در روز هیجا
بدوال فتراک کردن هامون بر چنبر کردن بسته و هنگام مصاف دندان خور در دهان خاور
شکستی دریغ آنکه چون راندی بارگی نهادی زمین تن به بیچارگی دریغ آنکه چون بر نشستی برخش
زدی برق نعلش بگردون درخش جهانگیر بود و جهاندار بود پدر بر پدر شاه و سالار بود
ز رستم فزون بود از سام بیش بمردی ز گودرز و کشوادیش ازو بر سپهر برین ... جهان
طاقت کینه او نداشت و گشتاسب چون از کار بهمن و تفویض ولیعهدی بوی فارغ شد و رخت
زاد معاد اشتغال نمود و روی بعبادت حقتعالی آورد و گفت مرا کنج غاری و قرص جوی
به از مرزبانی و کیخسروی پس از چند آنکه کردم بسیج ندیدم بجز رنج و تیمار هیچ لبی نان خشکی
دمی آب سرد همین بس بود قوت آزاده مرد اگر چه بل عمر جاوید نیست کم از ملک داراو
جمشید نیست مکن تکیه بر تخت و تاج سپاه مشو شیفته دولت مال و جاه که گیتی بسی چون تو دارد بیاد
بسی چون تو داده است گیتی بباد و از آثار او ولایت بیضا است عرصهٔ مرغزاری که طول او ده
فرسنگ است و در نواحی ... شیراز فرانی بدان نزاهت و نزهتگاهی بدان طراوت
نیست و همواره آن ولایت منشأ و مولد فضلای دهر و علمای عصر بوده است مثل قاضی ابو بکر

مرزبانی
چه رستم آن امیر
و حاکم سرحد یعنی
نگهبان سرحد

بیضا که در فنون علوم ید و بیضا دارد و ابو عبد الله محمد که شیخ ابو اسحق فیروز آبادی ذکر او را
در طبقات فقها ایراد کرده است و از حکما که در روزگار او بودند سقراط عابد بود تلامذهٔ فیثا
غورث و جاماسب حکیم که در علم تنجیم یگانهٔ عهد و مشهور زمانه بود و مدفن او در قصبهٔ خفر است
از اعمال فارس و از حوادثی که در زمان او واقع شد آنست که تبع بر ملک ایمن استیلا یافت
و کنعان بدست فرو گرفت و گویند او در دین آتش پرستی بر اهل تمجس پیش دستی نمود و بواسطهٔ
ریاضتی که میکشید و در تقلیل طعام و شراب میکوشید روشنی در خاطر خویش مییافت و از
استنباط خاطر خویش سخنان مغنی دار میگفت این خوشتر از آنکه من وین جرعه از آن صهبا ست
وین ذره از آن خورشید این قطره از آن دریاست أَحَقُّ النَّاسِ بِالتَّوَاضُعِ مَنْ أَحْسَنَ اللهُ
تَعَالَى إِلَيْهِ وَبَسَطَ بِالْقُدْرَةِ يَدَيْهِ وَمِنْ كَلَامِهِ لَا تَنْحَرِفْ عَنْ مَسْلَكِ
النُّصْحِ فَإِنَّ مِنْهَاجَ النَّصِيحَةِ فَسِيحَةٌ و پادشاهی او صد و بیست سال بود و بقولی دیگر
صد و سی سال بود ذکر پادشاهی بهمن بن اسفندیار فلک مرتبت بهمن مدار که گلی بود از باغ
اسفندیار شکفته و شاخی از بهمن سخی که روئیده اختر فرخی که بدانش بزرگ و بعقل ارجمند
بتدبیر پیر و بگوهر بلند بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب از ملوک عجم بحیا و سخا و عدل و داد مستثنی
مستوفی تمام و کامل بعد و از مواهب نامتناهی یزدانی و منایح افضال سبحانی حظی مستوفی و سرعت ذکائی داشت
که در مضمار اندیشه بر مثال برق خاطف جولان کردی و در رزانت رای که بثمرات خاطر و نتایج

مراد

118

ضمیر او مثل زدندی و مادر او از اولاد طالوت بود و زن او از قبایل بنت رحیم ابن سلیمان و او را
دو پسر بود ساسان و دارا و سه دختر زرینکیس و بهمن دخت و خمانی و ساسان هم در زمان پدر
شیوه زهد و ترهب پیش گرفت و از خلق اعتزال نمود و دارا هنوز خورد سال بود و چون
تخت سلطنت بمکان بهمن آرایش گرفت و از اصابت رای و رزانت فکر و شاعت
عدل و انا صحت بذل او کار عالم بنظام رسید و امور مملکت بر منهاج استقامت مستمر
گشت بعد از قیام باستمالت قلوب و استعطاف جوانب همت بر انتقام پدر خویش
از رستم دستان و خراب کردن ملک زابلستان مقصور گردانید و لشکر منذر بعذاب
شدید و مشعر بتهدید و وعید بفرستاد و چون طلایهٔ سپاه بحدود سیستان رسیدند خبر شنیدند
که بطوفت تند باد موت نهال حیات رستم را از چمن زندگانی فرو شکسته و برادر او بر سریر
خسروی نشسته و چون خبر تو از بپیوست و بهمن را از حقیقت آنحال آگاه شد ناچار از عقب
لشکر با گروه انبوه بشتافت و خیل و سپاه را در زمین زابلستان بیافت و میان بهمن و برادر
رستم جنگی سخت رفت و از جوانب خلقی تمام کشته شد چنانکه صحرا و هامون از اجسام
کشته انباشتها گشت و در آن جنگ برادر رستم نیز کشته شد و بهمن را ملک زابلستان
در تصرف آمد و بعزل پسر بخت النصر که بر آن ولایت امیر بود مثال داد و کرش غیلمی را که از
اسباط لهراسب بود و مادرش دختری یکی از انبیای بنی اسرائیل بود بعوض او نصب کرد و او را

فرزندان

گفت تا اهل بنی اسرائیل را از بیت المقدس فرستند و کسی را که ایشان خواهند بایالت موسوم کنند
کورش غیلمی آنها را جمع کرده باتفاق قوم ملکی شام بدانیال داد و بیت المقدس را معمور گردانید
و بهمن چون عنان مراجعت از زمین زابل بمخیم خویش معطوف کرد همانی را بخواند و شغل مملکت را
بوی ارزانی داشت و بساسان نداد سبب آنکه ملک بهمانی داد و بساسان نداد آن بود که بهمن اورا
عظیم دوست داشتی و مشغوف کفایت و کاردانی او بودی و گفتی که او در زینت بحد حسن
و دها و صفای ذهن و نور ذکا از مردان پیش است و از برادر ساسان پیش و بعضی گویند که از بهمن
بدارای اکبر آبستن بود و هنوز او را در شکم داشت که از پدر التماس پادشاهی کرد و ساسان هم نه از
همانی بود و چشم میداشت که ملک از بهمن بوی رسد و ولیعهد و قایم مقام پدر باشد چون کار نه بر وفق
مراد او بود از آنجا باصطخر هجرت نمود و بضرورت انقطاع از خلق اختیار کرد و طریق زهد
و عبادت پیش گرفت و از گوسفندی چند که شیر ایشان درشتی وجه معاش خود ساختی و بنفس
خویش راعی و شبان آن گوسفندان بود و این دو بیت را از شعر امرء القیس ورد زبان
ساخت و گفت اِذا ما لم یکن اِبلٌ فمِعزیٰ کأنّ قرونَ جلّتها العِصیُّ فتملأُ بیتَنا
اَقِطاً و سَمناً و حسبُک من غنیً شبعٌ و رِیُّ و در تاریخ سلیمان شاه که ترجمهٔ تاریخ ابن
جوزیست مذکور است که چون دارا از همانی در وجود آمد ازو نفرت گرفت و او را با جواهر بسیار
در صندوقی نهاد و بر رودی از رودهای اصطخر و بقولی از رودهای بلخ انداخت والعهدة

علی الراوی

همانی نام دختر کی

معطوف و

بهمن نامه

علی الراوی ناگاه آسیابانی آن صندوق را بر کنار رود بیافت برداشت و بگشاد چنانکه گفته اند
روزی نگر که طوطی طبعم سوی شکر بوی پیشه آمد و بر شکر او فتادگان برد که زر بسیار گوهر
خوشبختی بود و تمر پسری دید با فر و بها و حسن و جمال او را بخانه برد و بتربیت او اقامت نمودند
تا بحد بلوغ رسید و آثار شاهی و شکوه شهریاری در جبین و نهاد او آغاز ظهور نهاد و ذکر احوال
در افواه افتاد و همانی از آن بشارت شادمان گشت و از کرده نادم شد و آسیابان را
حاضر گردانید و خلعتش بخشش داد و بانواع عطایا و مواهب اختصاص یافت و همانی
تاج از سر خود برگرفت و بر فرق دارا نهاد و بوجود او استبشار و استظهار نموده ملک و سلطنت
بروی مقرر شد و ابیات مقرر و مقال مؤلف وصف حال او گشت   چو بگذشت
از عمر بهمن چو نیمی در فتاد تا که چو ماهی بشست هنوز از چه دارا بود و خورد و ولیعهدی خود
بدارا سپرد و گفت ملکی چنین نامدار که هست از ملوک جهان یادگار بفرزانگی کردم
و یاوری در انگشت تو همچو انگشتری تو نیز آنچه آئین حزم است در رای بگمای از
تا دیرمانی بجای دگر جز بدین رسم و آیین روی نزیبد ترا ملک کیخسروی و گویند
یکی از آثار بهمن در فارس بندکوار است که بر رودخانه بهمستان معروف است بسته اند
و امیر سعید مقرب الدین رکنوه که از امرای اتابک مغفور ابوبکر بن سعد بن زنگی بود
آنرا با رباطی که بر سر راه بغداد ساخته است در صحرای ارزیان وقف کرده و از سلاطین حکما

که در عهد دولت او بودند یکی بقراط طبیب است دویم دیمقراطیس حکیم و ابن بقراط آنست که مصنف
کتاب فصول است و بهمن ایشان را معزز و مکرم داشتی و از انوار علوم و آثار فواید ایشان اقتباس
نمودی و گاه گاه نکته غرا گفتی و معانی غریب ابداع کردی اینقدر از اسانید بهجت او داده اند
و خلفا دختران فکرت او زاده اند اَلْإِنْصَافُ مِنْ أَحْسَنِ الْأَوْصَافِ وَاللَّجَاجُ أَفْتَرُ الرَّأْيِ
كَمَا أَنَّ الْهَوَى آفَةُ الْعَفَافِ وَمِنْ لَوَازِمِهِ الشُّجَاعُ يَخْتَارُ حُسْنَ الثَّنَاءِ عَلَى طُولِ
الْبَقَاءِ وَالْجَبَانُ يَخْتَارُ طُولَ الْبَقَاءِ عَلَى حُسْنِ الثَّنَاءِ و مدت پادشاهی
او صد و دوازده سال بوده و گروهی گویند بعضی از عمارات اصطخر او کرده است و در موضع دیگر
عمارات دارد که اکنون مطموس است ذکر پادشاهی دارای اکبر و شرح حال او جهاندار دارای اکبر که بخت او
بدو بود نازنده و تاج و تخت او بلند اختری بود پیروز روز او کمند افکنی بود بدخواه سوز چو بر
هفت اقلیم شد پادشاه او بیاراست گیتی بگنج و سپاه او همان رسم و آیین بهمن گرفت ستم را ز
بیداد دشمن گرفت او پر آوازه عدل او شد جهان او نهادند سر بر خط خسروان او دارای بن
بهمن پادشاهی بود صاحب عزم و کشور گشای ثابت حزم و در مدت اندک سپاه بسیار گرد کرد
و بنیروی صرامت و بازوی شهامت ملک عالم و ملوک آفاق را در تحت تصرف خویش آورد
و او را پسری بود صاحب جمال چنانکه در حسن و خوبی بیمثال و در لطف و زیبائی بکمال بود
و از غایت محبتی که با او داشت او را هم دارا نام کرد و ولیعهدی خویش بدو داد و از آنجا

صرامت و لرزیدن و شجاعت

عزیمت روم

دارای کبیر

عزیمت روم کرد و با فیلقوس ملک روم او را حرب افتاد و باز صلح کرد و دختر فیلقوس را
بخواست و بعد از مدتی بر آن باز فرستاد و با رسیدن گویند که با سکندر آبستن بود دور روزگار
او دال بمرد و داراب بود که از مضافات ریج و شبانکاره است بنیاد نهاد و مدت ملک
او دوازده سال بود و از کبار حکما که در عهد دولت او بودند افلاطون که تلمیذ سقراط
عابد بود او بر ایام داراب تورزیده حال او بیرون شد ز دنیا جهان دیده زال او و دارای اصغر
نیک بداختر و بدسیرت و بیرحم از منهاج خرد و جاده عقل دور بود و چون بر تخت سلطنت
بنشست و قایم مقام دارای اکبر شد زمام خویش بدست شیطان نفس داد و عنان
طبع در کف دیو جهل نهاد و بحکم اذا لم یکن لک واعظ من نفسک فلا ینفعک الوعظ مواعظ
ارباب خبرت و خیر و نصیحت اصحاب بصیرت و بهره وری اثر نمیکرد و خلق از خشونت
طبع و درشتی خوی او ستوه شدند سر نخست وزیری که مشیر ملک بود بروی متغیر شد
و باتفاق سران سپاه و وجوه لشکر رسول نامزد که با تحف و هدایای فراوان بحضرت سکندر
فرستاد و از صادرات تسلط و اقتحام او در اغلب اوقات از احوال نمونه باز گفت و او را
بر قمع و استیصال دارا تحریص نمود اسکندر بطمع ملک با لشکری نامعدود قصد دارا
کرد چنان باد عرصه خاک را در نوشت و در حدود جرزند دارا پیوست و در میان ایشان
محاربتی عظیم در رفت و مدتی رایت حرب منصوب بود و هر روز از جانبین

بهم بیاختند و خلق را در دم نهنگ تیغ و دهان ثعبان رمح میانداختند و بعضی گویند
فیلقوس پدر اسکندر هر سال خراجی معین بدارا میفرستاد و تمهید معذرتی میکرد و دارا
ازوی بدانمقدار خورسند میبود چون فیلقوس درگذشت و ملک از راه وراثت بر اسکندر
مقرر شد در ارسال خراج تقصیری نمود و جانب دارا مهمل گذاشت و دارا
بروی خشم گرفت و خواست که او را تنبیه کند نخست رسولی بفرستاد با چوگانی و گوئی
و قدری کنجد که هنوز اسکندر کودک است و بحال او همان لایقتر که در میدان گوی بازد
و با مردان شیرپنجه نینداز و این مقدار کنجد نمونه ایست از عدد لشکر و شمار حشم ما بدانکه
از آن هزار مرد تیغ زن و هزار سوار شیرافکن داریم اگر باعث کلی در تاخیر خراج تاکید ملال او
است و انگیختن فتنه و طمع در مملکت از این اندیشه دامن خاطر واهم کرد و از نخوت
سپر بیفکند که ما بسرپنجه دولت و زور بازوی اقبال چنانکه گوی در خم چوگان عاجز
و سرگردان باشد او را ذلیل و حیران و مضطرب و بی سامان کنیم اسکندر در جواب نامه نبشت
که ما را صورت این حال فال نیک و بشارتی خوب است چنانکه دایرهٔ صولجان حاوی کره
گوی است حکم ما محیط بر مرکز ملک او خواهد بود و در مقابله آن قدری کنجد توبرهٔ خردل
فرستاده نیز زود باشد که مذاق ترا از چاشنی حنظل قهر ما تلخی تمام بکام رسد و زمین
بارگاه تو از مصادمت سنابک خیول با سرمه توتیا برابری کند القصه چند روزگار

گرفت

نخواست که سلک ملک دارا بر قرار معهود منتظم ماند و قضای مبرم و اجل مقدر همت بران داشته
که دعوهٔ او منقضی و دولت او منتهی شود ناگاه روزی دارا خفته بود و حوالی درگاه او از خدم و سپاه
خالی مانده دو مرد همدانی هم از لشکر او در خیمه دویدند و اندام نازپرورد او را بزخمهای پیاپی پاره پاره
گردانیدند و در میان لشکر اسکندر گریختند و چون خبر با اسکندر رسید که چنین حادثه واقع شد بتعجیل بشتافت
و دارا در آن حال یافت چون هنوز رمقی باقی بود و صورت شماتت دشمن بر مصداق وَإِنَّ
صَوَاةَ الْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ وَإِنْ كَانَ يَوْمًا وَاحِدًا الْكَثِيرُ صحیفهٔ حال خود
مشاهده کرد آهی سرد برکشید و اسکندر سر او را در کنار گرفت در آن حال تصور کرد مگر کسی طمع در
افسر او کرده سرش را بر میدارد چشم باز کرد و گفت اگر تاج خواهی بود از سرم یکی لحظه بگذار تا بگذارم
چو من زین ولایت ببندم کمر تو خواه افسر از من ستان خواه سر را چندان مهلت ده که تن از روان
بپردازد پس از آن هر چه خواهی بعمل آر این سر هر کز بی افسر نبوده اسکندر بهای های گریست و خویشتن را
بر وی ظاهر گردانیده سر و ریش او را ببوسید و پوزش خواست و بایمان غلاظ سوگند خورد که من
از این حال بیگانه بودم و بدین قصد رخصت ندادم و دارا چون زخم سخت خورده بود و طمع
از خود منقطع کرده و امارات ضعف و علامات موت مشاهده مینمود التماس کرد که دختر او را بنکاح
خویش آورده و بازکشندگان او را بکشد و بیگانه را بحکم ایالت بر ملوک فارس نگمارد اسکندر وفای
او را متکفل شد و باضعاف آنچه ملتمس او بود متقبل و دارا نفس چند بشمرد و گفت

بذر رستکاری کنون میکنی \ که از ملک خویشم برون میکنی
گر از کوه هم بر سر فسر نهی \ نه اینست آیین فرماندهی
مرا دست قدرت بر ایام بود \ ببینم ز گیتی سرانجام بود
مکن شادمانی که دارا گذشت \ ازین دخمه دارانه تنها گذشت
پدر چنین همی کرد از آن در گذر \ مرا گفت ای نور چشم پدر
ترا مردن من نصیحت بس است \ جهان یادگار فراوان کس است

ذکر پادشاهی اسکندر بن فیلقوس که او را ذو القرنین گویند

سکندر بر آفاق چون دست یافت \ بی دانش و نیکنامی شتافت
بپرورش همه معدلت کار بود \ شبش با تجربه تکرار بود
به بزم ار چه کوشش نمودی و رزم \ بدانش همی فخر کردی و حزم
بکفر ار نکی سیم دادی و زر \ براندی فرومایگان را ز در
هنرمند را همچو جان داشتی \ زمه آتش بر بر افراشتی
بدرویش و مسکین ترحم نمود \ همی نام خصم از جهان گم نمود

اهل تاریخ فرموده اند که اسکندر پسر فیلقوس بن مضرب بن ارمز بود از اسباط عیص بن اسحق ابن ابراهیم و او را بسبب آن ذو القرنین خواندندی که شبی آفتاب را در خواب دید بر مثال اسبی بر زیر ران کشیده و بر پشت او سوار شده و مهرهای در گردن او در آورده از قیروان بقاف شتافتی و از خاور بباختر تاختی چنان دید یکشب اسکندر بخواب \ که در زیر ران داشتی آفتاب \ بر او اکثر جنگ میساختی \ ز ایران بتوران همی تاختی \ ناگاه از خواب آگاه شده همه شب با ستکشاف و استعلام موجبات آن منام حریص میبود تا بامداد که دست صبح بمقراض اشعه تابناک شیر گیسوی شب دیجور ببرید و ترک بکه سواره مهر بپنجه زرین جگر زنگی بشکافت

افتاب را در زیر ران دید بود آتش بر ریخته کیا ... را در پس ... الکنایه ...

والشمس معرضة تموج کأنما ترش بقلبه کمی دامی از مهاد استراحت ببارگاه خرامید و مثال داد تا جمله علما و ارباب دانش در حضرت او حاضر شدند و صورت منام با علمای معبر که بعلم تأویل اعجاز یوسفی نمودندی و بلهجت شیرین ابن سیرین را در خوی خجلت غوطه دادندی عرض کردند و گفتند بدان ای پناه گیتی جناب \ فلک مرتبت خسرو کامیاب \ چنان هست تأویل تعبیر خواب \ که در زیر ران داشتی آفتاب \ که زیر پی آری جهان ربع ربع \ بگردی بگرد اقالیم سبع \ بگیری بشمشیر کشورستان \ ازین قیروان تا بدان قیروان \ دلیل بر تحقیق این معنی و برهان بر تصدیق این دعوی آنست که پادشاه کیوان درگاه ساحت ربع مسکون میل میل بپیماید و عنان اوامر و نواهی اطراف و نواحی آن بر او بحر او در قبضه اقتدار آورد اقلیم هفتگانه بگیری بضرب تیغ \ آری جهان بتیغ زدن گیرد آفتاب \ و احکام منجمان و تعبیر معبران با طالع او موافق افتاد و بمدت سیزده سال بر سهل و حزن و کوه و دشت کره خاک بگذشت و شمخات اطواد و رکبات جبال را از اجواز بادپای خاک نورد آب سیر آتش نعل در نوشت چنانکه محرر این کلمات گوید روز در روم بود و شب در هند با شام در شام و صبح در نوشاد رخش او از جو رود خوردی آب \ شط قسطنطنیه دجله بغداد چنین سعادتی که ثمره آن در مصالح پادشاهی از نهال هدایت الهی است در شأن او ظهور یافت و امور دولت او در سلک ارادت و نجح آمال منتظم شد در انصاف و داد بر کافه خلق بگشاد

ربع رابع
یعنی منزل بمنزل

در صلح جنگ

ندای یا ایها الذین آمنوا ادخلوا فی السلم کافة بعالم و عالمیان در داد و چاشنی
امن و سلامت بمذاق خاص و عام رسانید مقیم و طاری و حاضر و بادی را در مرتع خصیب عدل و کنف
رعیت پروری جای کرد آرام یافت در حرم امن وحش و طیر را و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
کردن فرو کش دیگر از میان تیر را و ایام بر گرفت زه از کردن کمان را از غصه خنجر گرفت جوی
ظلم را اکبر را و زخنده باز ماند چو گل عدل را دل آن بعزم استخلاص ممالک روم سپاه را عرض داد
هزار بار و چهار صد و هزار مرد تیغ زن در شمار آمد و چون بملک روم رسید آن بر و بوم را
بهجوم لشکر بهیچ و مرج خراب کرد و بیوتات ملوک قیاصره را بانسم ستوران سرمه ساخت و کتب
مملکت ایشان بسوخت و از آنجا رایت ظفر بخش بصوب ولایت چین بحرکت آورد
و چون آوازه حشمت و صیت عظمت اسکندر بملک چین رسید ملک چین خود بنفس خویش
با چندین تن از خواص بیرون تاخت و آوازه انداخت که رسولیست برسم رسالت
پیش اسکندر میرود و اسکندر رسول را دید و بشناخت که ملک چین اوست به تجسس و تعرف
احوال آمده است خواست که پرده از روی کار برگیرد و با او خطاب تشنیع کند اما عنان
توسن خشم بدست حلم داد و حکما را از حوالی مجلس براند و با او خلوت ساخت و گفت
چه چیز ترا بدین دلیری داشت تا بوسیله معرفتی و ذریعت صداقتی چنین جسارتی
نمودی و از باس و سطوت و شکوه و هیبت من اندیشه نکردی ملک چین گفت کفایت

دکاردانی

و کاردانی و حصافت و خردمندی تو مرا ایمن گردانید و آنکه میان ما پیش از این هیچ عداوت
و دشمنی نبود و آنکه ارباب دانش ترا از کشتن من چون فایده بتو عاید نشود ملامت کنند و رعیت
ملک چین از نصب کردن ملک دیگر عاجز نیایند اسکندر را این کلمات پسندیده آمد و کینه او
مستأنس شد و میان ایشان بیعتی وثیق رفت و هر سالی برمالی تمام و خراجی وافر قرار
افتاد و از حضرت اسکندر باز گشت و روز سیم با لشکری که عدد آن در شمار نیاید مراجعت
کرد اسکندر چون عالم از سپاه سیاه دید عنان تمالک از دست بداد و ناچار مستعد کار
و متوجه کارزار شد و چون صفها بیاراستند و از هر سوی مبارز خواستند ناگاه پادشاه چین از خواص
حضرت خود پیاده شد و خود را در عداد حشم اسکندر منتظم گردانید و زنهار خواست اسکندر
گفت نقض پیمان نه از شان ملوک بلکه شیوه مملوک باشد معاودت را سبب چیست و
مطاردت را موجب ملک چین گفت خواستم تا ترا کثرت جنود و شوکت وفود من معلوم شود
هر چند اینقدر که حاضرند عشری از معشار و یکی از هزار ندارد و دیگر آنکه بدانی که من از
عجز و ضعف ترا گردن ننهادم ولیکن چون اجرام علوی را بر تو معاون یافتم بخدمت شتافتم
که سر با سنگ زدن و کشتی با پیل گرفتن و در ابره سیل رفتن و آهن سرد کوفتن محض نادانی
و جهالت است و عین گمراهی و ضلالت واجهل اهل الارض من بات حاسدا
لمن بات فی سلطانه یتقلب با نیکبخت پنجه میفکن که هیچکس با نیک

آهن

بخت بنجه بخصمی میفکند جا رسد چو آبگینه دمحمود آهن است بر آبگینه زنی خورد بشکند اسکندر چون

این کلمات استماع نمود و بتادیل در ناصیه او که آثار بزرگی و فر الهی داشت نگاه کرد و بر حسن

تدبیر او در کار جهانداری وقوف یافت گفت هرچه از اختصاص معنوی و خصایل انسانی در طینت

الکابر و جبلت الکارم سرشته اند ذات ترا در اول رضاع بفطرت مادر زاد از قوت بفعل آورده

افعال

و تصدیق اقوال و تحقیق احوال تو از محل شبهت گذشته تشبیه تو با دیگر سلاطین چون بیضه

عنبریست با طینی از مثل تو بادشاهی که با کمال خرد و حصافت و غایت کاردانی و کفایت

موصوف باشد خراج طلب کردن و بمواخذه مالی معین و جزیتی مقنن تکلیف نمودن از دایره

مروت دور و در شریعت فتوت محظور باشد از تو با غیر تو فرق است ارچه نسب از آدم

دارند بذات اگرچه هردو بجبلت سنگ اند فرق دارد در بها تا بمنات و ملک چینی با خلعت

ثمین و اکرام بی پایان و انعام فراوان بازگشت و چندان زرهای مضروب و جواهر لالی

مرغوب و نافهای مشک اذفر و بیضهای عنبر و اسبان راهوار و غلامان گلعذار بدرگاه

فرستاد که وهم دوراندیش از ضبط آن قاصر و فهم باریک بین از حصر آن عاجز شد و اضعاف

مضاعف آنچه از محصول و غنایم آن ولایت توقع داشت در حوزه خزانه آمد و چون دل از کار

آن ولایت فارغ کرد و رایت فتح پیکر از ممالک چین بعزم حرکت بجانب یونان زمین منصوب شد

و با نجح مرام و حصول مراد در مستقر عزت و مامن کرامت قرار گرفت هر روز هنگام آنکه شاه

سیاره کان

اسکندر ذوالقرنین

نقاران

سیاره کان از ایوان شرقی روی بافق غربی نهادی و جمال دل افروز روز در نقاب شب تاری

متواری شدی با فیلسوف اعظم و حکیم مسیحا دم ارسطاطالیس که در عهد خویش سردفتر صافیان صفه

خاک و پیشوای قدسیان صوامع افلاک و غواصان دریای حکمت و نقادان معیار معرفت

بود آنکه از و گشت زنده نام سکندر وانکه از و تازه گشت روان فریدون وانکه طبیب

نفوس بود بحکمت وانکه علاج قلوب کرد بقانون وانکه دمی زد نشست در ادب و دانش چون

دم روح القدس مبارک و میمون خلوتی ساختی تا بوقت آنکه شمع زر از آسمان در کشیدن

و نسیمات صباح در وزیدن آمدی با ستفادت از سعادت مشاهده منظوری نیک منظر و اجتنا

از ثمار محاورت معشوقی زیبا محضر که سواد زلف غالیه سایش گلستان حسن را حروف و امانت

و سلسله خط عنبر بارش معانی و الفاظ اشتغال نمودی و از درج طبع و بحر خاطر جمیع ابیات مختاری این

ابیات مختار که هر یک بیت از آن تمثیل در تربیت شاهوار بر حاضران مجلس و مجاوران منزل

خود نثار کردی ای جفت زمانه روز و شب مایه عمر تو مختصر جهان و جهان در تو مختصر از

آفتاب منبع بی آفت کسوف اجزای سایه را بهم آورده بر قمر ای عالمی که شکل تو بر عکس

عالم هست فرزانه را بهم ز تو میان کرد این خبر زیرا که جوهرت بعوض قایمست و هست

از روز روشنت شب تیره میزتر از نور روز تو نتوان دید نیک و بد بی نور طلعت شب تو

نتوان یافت خیر و شر ای برج سپهر عقل داری چو آفتاب در هر دقیقه بر نسقی اختری دگر

کلک سخن سرای دگر سخن پذیر ✱ بی عقل رهنمای و بی علم راهبر ✱ شمع دلی و چون تو بری از صفای تو
روشن شوند دو رتوا تر باید از کدر ✱ هر نکته دیده دگر ای چو دیده ✱ وز دیدن رخ تو بیفزایدم بصر
بر صفحه رخ تو سطرلاب حل شوند ✱ از خط استوا است مقادیر چرخ زر ✱ بس عاشق است بر گل تو باغبان تو
کاتش دهد ز چشم نهالت ده ثمر ✱ دانا چو دید روی نکوی تو در شکم ✱ رفت بیست و گرفت گوی
گریبانت بر کمر ✱ در نوبهار فایده باغ هدایتی ابر بهشت ✱ و شاخ بی بخت و خورشید بر کمر ✱ در عشق چنین
توی نتوان رفت بی بلا ✱ پیوند چنین توی نتوان جست بی خطر ✱ تا بمسامع جد و میامن جد که من
طلب شیئا وجد وجد بفنون علم و صنوف آداب از اعراب و اتراب بر سر آمد و هنوز در
مجرستی دکس کودکی بود که با فحول علما و اعیان حکما با صعاب لفظ و ایراد معنی برابری می‌زدی
و از راه فصاحت بیان و ذلاقت لسان و کلام لو ان للدهر سمعا مال من حسنه الی الاصغاء
بر سخنان سحبان اعتراض نمودی و بقراط را بقیراطی نشمردی روزی در محفل خاص و عوام و خواص
این خطبات کرد الحمد لله الذی استخلص الحمد لنفسه وتعزز بالکبریاء دون
خلقه وقهر الملوک بدوام ملکه واذل الجبابرة بوفور عزته ودان
ما بین الخافقین لعظمته احمده علی ایادیه ومنته واستعینه علی
اداء شکر ما انعم علینا من فضله واسئله ان یشرح قلوبنا لمرضاته ویعصمنا
من ارتکاب ما یسخطه ایها الناس ان اول ما ادعوکم الیه خلع هذه

الاوثان

اسکندر و دارا قرین

الأوثان التی تعبدونها من دون ربکم والاصنام التی لا ینفعکم
ولا یضرکم فعلیکم بالطاعة والانابة والاقرار بقضائه وقدره
وخیره وشره وبعثه وقیامته وجنته وناره فانه المحیی الممیت
الباعث الوارث الذی لیس له ند ولا کفو ولا صاحبة ولا
ولد تکونوا ایاه تعبدون وعلیه متوکلون واعلموا انی
ملک مؤید من عند الله واعطانی ربی ما وعدنی من النعمة
والقوة والنصرة ولیس لمن خالفنی الا السیف فاتقوا الله فی
انفسکم تکونوا اعوانا لدینکم فقد اعذرت الیکم وانذرت فیما
بینی وبینکم واقول قولی هذا واستغفر الله لی ولکم حاضران
مجلس که مبارزان میدان براعت و چابکسواران مضمار بلاغت بودند بلکه هر یک در
کمال درایت رایتی و در حلبه حکمت آیتی چون تضمینات منثور و منظوم و تلویحات
منطوق و مفهوم استماع نمودند و تبحر او در فنون علوم و تغلب او در اسالیب سخن مشاهده
نمودند گفتند سبحان من جعل الفضائل کلها مجموعة فی فطرة الانسان
در عالم فصاحت حقا که مثل تو ✱ سر بر نزد کسی ز گریبان نظم و نثر ✱ غواص بحر عقل و صراف
نقد فضل ✱ معیار نحو و صرفی و میزان نظم و نثر ✱ و از جمله غرایب حکایات او یکی آنست
که چون اندیشه بر قلع و قمع دارا مقصور گردانید و عزیمت حرکات رایات بر صوب
ولایت او مصمم کرد آنها که وجوه لشکر و روشن سپاه بودند گفتند شرح کتاب دشکر

درایت بزرگی

اسالیب انواع کلام

دارا لکتابت راست نیاید و اعداد وفود و شمار جنود او در حوصلهٔ بیان و دعای
بنان نگنجد بر عدد لشکرش وقوف نیابد چه جای کثرت بدیقینی دیگران را طاقت تکفوج او
کردنست که طوفان صد یک آن بنود غوادی جهان را عقل در مقابلت با آن چنان معسکر
متردد هست و مقاتلت با چندان لشکر در قوت بشری متعذر هر چند از راه تمثیل
گویند لَا یَنْکُصُونَ عَنْ مَوَارِدِ الْمَعْرَکَةِ و اما در تنزیل آمده وَلَا تُلْقُوا
بِأَیْدِیکُمْ إِلَى التَّهْلُکَةِ اسکندر بخندید و گفت اگر دارا ما را بلشکر انبوه انذار کند
در فرعون دار بنخوت الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی اصرار نماید دار به
کردار از اسرار الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل و دقیقهٔ کید و تضلیل آن غافل
ماند دانای مدرک و فاضل محنک داند که چون باز بلند پرواز شرقی پر و بال ضیا
بر عرصهٔ آفاق بگستراند و شاهین زرین چنگل سیمین از نکل خاوری از آشیان آسمان
در طیران آید بغاث نجوم طیاره و فراخ کواکب سیار را نوری و فروغی نمی ماند
چو خورشید عرم افکند در جهان شوند اختران از نظرها نهان درخشنده ماه چندان بود
که خورشید رخشنده پنهان بود مثال حیلت ایشان با حملهٔ من همان مثال است که حور
بیوهٔ زن بارحهٔ ذوالقرنین و روغان روباه محتال با بارسان آهنین چنگال گفتند ای
رای جهان لایقتر که یک سریه از سرایای لشکر نشکل کلمهٔ نابان در فلان مرغزار علت
علفخوار اقامت نمایند و جاسوس وار مترصد راه و مترقب حال باشند چنانکه
سپاه دسام لشکر ما با ایشان ملحق شوند و ما بر عقب تاختن کنیم و تا بوقت آنکه چهرهٔ آسمان

از سایه

از سایهٔ زمین مظلم شود و سپاه روم از هجوم لشکر زنگ منهزم گردد ولیل کَانَّ الشَّمْسَ
ضَلَّتْ مَمَرَّهَا وَکَیْسَتْ لَهَا الْمَشَارِقُ مَرْجِعٌ معا خویش اظهار کند بعزم
شبیخون بیرون شتابیم و مفاجأة ایشان را فرو گیریم و صحرا را از خون همرنگ طبرخون
کنیم زان بیشتر که خصمان بر ما خورند چاشت ما بر عدوی مملکت خود خوریم شام اسکندر
ازین سخن جبین درهم کشید و گفت شب دارالملک سلطان خواب و خلوتسرای
استراحت بدنست هنگام آنکه هندو بچگان کشمیری نژاد مردمک در مهد دیده
بحکم آیهٔ وَمِنْ آیَاتِهِ مَنَامُکُمْ بِاللَّیْلِ وَالنَّهَارِ میل خواب کنند و بی حرم لالای
سیه در حرم بینائی بملازمت خیال اشتغال نماید و در بستر سر مستان خواب کنند که از تراب
رقدت فرا بنه شرفان الکری عند الصباح تطیب بظهور بپیوندند اثارت گرد فتنه را
میان بستن و اراقت دماء عبید را دامن آستین بر زدن و فجاءة و بغتة چند خفته
در جیب نهفته را طعمهٔ تیغ و علفهٔ شمشیر کردن منافی ملت کرم و مغایر مذهب مروت
باشد چو دشمن بود خفته و بیخبر زنا گاه بروی شبیخون مبر که آنها بدشمن شبیخون برند
که از دشمن خفته عاجزترند بمردی توان خصم را گردنیست اگر تست مردی برابر بایست
پس گفت بصواب چنان نزدیکتر که چون بامدادان خروس سحرخوان بمذاکرة المبارکة الوحی
خروشان کردند و بلبلان خوش الحان صباحی از اطراف و نواحی نشید در غم قمر نشید
انداز ند بکرّ اصاحبی قبل نهجر بکرّا فالنجاح فی التبکیر جزم حزم بر مرکب عزم استوار کنیم
و با شیران قتال و دلیران ابطال روی بقهر و قسر دشمن آریم و هوای معرکه در زمین

رزمگاه را بارواح و اشباح کشتگان مشحون کرده‌ایم تا مصغی ارواح هر شجاع که استماع آن
رزم کند در هر مبارزی که ذکر آن سرّ در زبان راند چنین مبارزت و مردانگی باید سخن
زنند تحسین کنند و آفرین خوانند و وزرای حضرت و امرای دولت آن تدبیر را عین
صواب و محض حکمت شناختند و گفتند صدقت و بالحق نطقت مدار فرمان شاه
چنین فرمان جلیل و قربان خلیل مقبول است و اعلام او مانند لوح محفوظ بعین الرضا ملحوظ
أَرَى سِهَامَكَ فِي الْأَعْدَاءِ نَافِذَةً وَكُنْ الضَّلَالِ بِهَا مَا عِشْتَ مَهْدُومُ
تَحْمِي النَّدَى وَالرَّدَى مِنْ رَاحَتَيْكَ فَلَا عَاصِيكَ نَاجٍ وَلَا رَاجِيكَ مَحْرُومُ
و روز دیگر که بلغار ربایان بام سپگاه شام زنگی چهره را بغارت و تاراج دادند و رومیان
سپیده‌دم تیغهای هندی مکر سحر شکافتند روز روشن گشت چون رخسار آل بوتراب
رایت عباسیان شب چنین پذیرفت انقلاب تسویت صفوف لشکر و تقویت رسوم
معسکر اقامت نمود و تیغ کینه را آب و رشته فتنه را تاب دادند آخر الامر علم اسکندر
منصور و حشم دارا مقهور شد و با فتح و پیروزی و فتح و بهروزی بدار الملک خویش
مراجعت کرد و ذکر فضایل و خصایل او بیش از آنست که زبان قلم ذو اللسان بر صفحه
کاغذ ذو الوجهین تقریر و تحریر توان کرد و هم فواید کلمات اوست که گفتند چرا
استاد را مغبوط و محمود حکمای روزگار و فلاسفه نامدار کردی و بر پدر خویش که باعث
مرام او شرف گوهر انسانی ظاهر گردد مزیت و رجحان نهادی گفت لأنّ والدی
سبب حیاتی الفانیة ومؤدّبی سبب حیاتی الباقیة هرچند ظهور من در عالم

تکوین و ایجاد

تکوین و ایجاد و وجود من در عالم کون و فساد با تحی داوین و امتزاج والدین مقدر
بود و حقوق ایشان و قل ربّ ارحمهما کما ربّیانی صغیراً که در سرّا و ضرّا والاولاد
ثابت گردانیده اند بعیان مشاهده است و بیان مقرر چنانکه کلّ ما نزّل من السّماء
أو نبع من الأرض على أصفيته كان من أصل الفطرة در نظر زرع ظاهر است
فرزند نیز که قرة العین و فلذة کبد است بحکم یخرج من بین الصلب والترائب
چنانکه از آسمان صلب پدر و افق ترائب مادر سمت ظهور یابد علی ای صفة
کان محبوب جان و مقبول جنان آید تا وقتی که نامهٔ نسب و پیوند پدری و فرزندی
طریقه با جل محتوم مختوم شود و مادهٔ حیات مجازی بموت ضروری منحسم گردد
دلبستگی ابوین در حق قرة عین چه فایده دهد چنانکه گفته‌اند اگرچه گوهر اصلت
ز آدم است ولیک نسب چه سود که گویند ملک فلان ابن هرکه را نقطه از ارت
در حرکت آید تا برکار روار گرد دایرهٔ خدمت استاد گردد و خامه کردار سر بر خط
انقیاد او نهد و معنی این بیت تعلّم يا فتى والعود رطب وطينك لين
والطبع قابل فحسبك في الورى شرفاً وفخراً سكوت الحاضرين وأنت قائل
بر لوح خاطر نقش کند آینه دولت رتبت در کمر بند جوزا و حمایل اکلیل زند و پای
رفعت سریر سروری بر فلک نهم ساید و ذکر آثار ستوده و اخبار پسندیدهٔ او
با اقاصی و ادانی جهان و مسامع جهانیان رسد ای پسر اگر بدر نان و نام داد
استاد در نهاد تو علم و ادب نهاد حقا که نام و نان ندهد هیچ فایده تا علم دین و

منحسم منقطع

الکلیل تاج و نشستن ستاره از منازل قمر

شرع نکوانی بر او استاد من سعی بردم و خون خوردم لاجرم نام پدر زنده کردم و اقالیم
عالم را در تحت تصرّف و دایرهٔ حکم آوردم تمتّعی که من از فضل در جهان دیدم
همه جفای پدر بود و سیلی استاد آورده اند که چون از روم باقصای بلاد ترکستان
رفت در زمان غیبتش متمادی شد حکیم بالغ و فیلسوف ناصح ارسطالیس بخدمت
کلمه پر سبیل نصیحت و موعظت بحضرت او نبشت اَیُّهَا الْمَلِکُ الْعَادِلُ الْعَالِمُ
اِجْعَلِ الدِّیْنَ مَوْضِعَ مُلْکِکَ فَمَنْ خَالَفَکَ فِیْ هٰذَا الْاَمْرِ فَهُوَ
عَدُوٌّ وَلِدِیْنِکَ اَیُّ مَلِکٍ اَخَذَ مِنْ دِیْنِهِ مُلْکَهُ فَالْمُلْکُ لَهُ
اَفَادَ صَرَّ دُنْیَاکَ وِقَایَةً لِاُخْرٰیتِکَ وَلَا تُصَیِّرِ اُخْرٰیتِکَ وِقَایَةً لِدُنْیَاکَ ای ملک عادل بنیاد ملک خویش بر دین نه
پس هر که درین معنی مخالف تست او را دشمن خود شناس و هر پادشاه که اهتمام بمصالح
دین جهت انتظام مقاصد ملک مهمل گذارد و پادشاه بروی آشفته شود و چون رعایت
مهمات دینی برای مقاصد ملکی در توقف دارد سلطنت او را آفت رسد و در دفع
خلل دین مجدّ و مجتهد باش و دنیا را سپر آخرت خود کن نه آخرت را سپر دنیا تا عاقبت
تو در عافیت منتهی شود و اواخر حال از اوایل پسندیده تر آید اسکندر چون بمضمون
کتابت اطلاع یافت با تأمل فکرت پیشانی حیرت خاریدن گرفت و گفت اگر
نه اختلاف لیل و نهار و عوارض دهر و روزگار مرا در حل و نشر پا بر جا داشتی
در ملازمت حکیم بسبب اقتنای فضایل و اجتناب از رذایل همت هیچ دقیقه مهمل

نگذاشتی

نگذاشتمی بار از فضل کاسد و ما چون متاع بد در مزید کلبه بر آن مانده ایم سرباری بمحنت
ما در نمیخورد و کار چرا از صحبت او باز مانده ایم اما چون مقتضای فطرت اصلی و منتهای ادوار
فلکی آنست که هر صنفی را از اصناف بانچه موافق طبع و ملایم حال ایشانست مایل
گرداند و میلان ضمایر و طوفان خواطر ایشان را از مقصدی که مطلوبست مانع آید مرا در کار
سلطنت و شهریاری و مباشرت اعمال جهانداری که از ارتکاب آن خطری عظیم امری
جسیم است معتوه و نابرو اگر دند تا دامن در میدان غفلت نهادم و عنان بدست اهرمن
دادم و سر رشته سداد گم کردم و روی براه غی و ضلالت آوردم دل بسودای
بتان در بسته ام بت پرستی را میان در بسته ام و چون این عبارت رنگین و اشارات
شیرین که بر نسخ فضلای دهر خط نسخ کشیده ایراد کرد روی توجه بجانب خراسان جمع آورد
و گفت توسّل بمقامات و توکّل بمجاهدت بی تعب در طلب ممکن نباشد و جز با تجرّع غصص
در سلک سالکان مسالک استفادت و انتظام در صف واردان مورد سیادت میسّر نشود
کس با بیش تر فاضل فرزانه نشد مرد فرزانه و فاضل بی رنج شغف اگر کسی یافته باشند بی رنج
هم بی رنج کشد تا بسر گنج رسد چوب و بیجان و جماد ارچه تحرک نکند سختی فرط کشد تا
بنظر بی رنج شود گویند در وقت وفات اسکندر ارسطاطالیس را خواند در گوشهٔ مسند
نشاند و گفت الحکیم مرشد و استاد مشفق مرا پندی ده و منّت آن بر ذمّت همّت
من نه لَسْتُ بِاَوَّلِ مَلِکٍ یَمُوْتُ قَالَ زِدْنِیْ قَالَ اِنَّ فِی الْاٰخِرَةِ لَمَوْضِعَیْنِ
اَلْجَنَّةُ وَالنَّارُ اِنْتَهٰی مَا مَوْضِعُکَ مِنْهُمَا اسکندر از این کلمات گریان شد

توکّل بر کار داشتن و استوار کردن و ایستادن و رسیدن

استفادت طلب فایده کردن

و نامهٔ بمادر نوشت و وصیت کرد که من از مدارج خاک بمعارج افلاک پیوستم و رخت
از فضای هستی بحجرهٔ نیستی بردم و از فضای فناء بسرای بقا رسیدم   شدم از کوی گل بمنزل
آستانِ جانانه
دل   رستم از ملک تن بعالم جان   باز رستم ز ظلمت ظلمات   راه بردم بچشمهٔ حیوان
شد حقیقت هر آنچه بود مجاز   گشت پیدا هر آنچه بود نهان   انّی اعزّیک بأکرم منیک
دهی الصّبر اکنون کسی را بعزای من دعوت کن که هیچ مصیبت از مصایب اینجهان مبتلا
نبوده است و هرگز فراق بداغ عزیزی موسوم نگشته مادر بحکم وصیت فرزند هر کس را بعزا
بدین رسید عالم در جواب دادند غابَتْ کَمْ مِنْ ذِی عِزَّةٍ وَسُلْطانٍ وَجُنُودٍ
وَأَعْوانٍ تَمَکَّنَ فِی دُنْیاهُ وَنالَ مِنْهُ مُناهُ کَیْفَ نَسِیَتْهُمُ الْأَیّامُ وَنَعاهُمُ الْحِمامُ
کل کف درهم روی زمی نیست که بروی چون چندین آدمی نیست   بهر ذره که او دیدنه
بادی   فریدونی بود یا کیقبادی   کو هوشنگ هوشمند و طهمورث دیوبند و جمشید خورشید رای
و فریدون فرخ رای و ضحّاک افلاک قدر و منوچهر مهر چهر و کیکاوس بانامو س و فراسیاب
با فر و سیاوش و کیقباد با عدل و داد و دار و هٔ شیر درنده شیر دیار هم خالِیَةٌ وَعِظامُهُمْ
بالِیَةٌ وَرُسُومُهُمْ قَدْ عَفَتْ وَجُسُومُهُمْ قَدِ انْطَفَتْ فَأَصْبَحُوا رَمِیمًا فِی
التُّرابِ أَقْفَرَتْ مَنازِلُهُمْ قَدْ عُطِّلَتْ وَمَقاصِرُ   بر زن چون جواب سخن را تجلّه
شنید بحکم المصیبة اذا عمّت طابت اندک مایهٔ تسلّی یافت و بر مفارقت فرزند دل بنهاد
مصابرت نمود و اسکندر در قصبهٔ شهرزور از جهان رحلت کرد و جمعی گویند در شهر
بابل و بعد از وی سلطنت را بر پسرش عرض کردند قبول نکرد و بخواندن علوم مدارست

حکم مواظبت

واقف
کتاب و علق
مطلب مقام
ط ر ع شد
[illegible]

اخیر شیخ ذو القرنین

تبتّل منقطع شدن از خلق

ممتاز برگزیده

عرض جمع عارض

حکم مواظبت نمود و طریق زهد و عبادت و تبتّل و انابت پیش گرفت و گفت اسکندر که از
علم با بهره بود   بدین و خرد در جهان شهره بود   بعقل و بدانش سرافراز بود   ز شاهان باوصاف
ممتاز بود   چو در جنگ بردی بشمشیر دست   فتادی بر اجرام اختر شکست   شده تیره
چون عرض وادی سپاه   ز گرد سواران رخ مهر و ماه   برفت از جهان با هزاران دریغ   نکرد او را
سپه مانع آمد نه تیغ   اگر دفع مرگ بودی سپاه   سکندر بدی در جهان پادشاه   سکندر بسی
گرد گیتی شتافت   ولی چشمهٔ زندگانی نیافت   چو او را چنین بود انجام کار   مرا حال
چون باشد از روزگار   گرفتم که عالم گرفتم تمام   جهان گشت خاک فلک شد غلام   نه آخر چو کوس
اجل کوفت مرگ   بریزد گل زندگی بار و برگ   حیاتی که او را امانت از قضا است   اگر
آب خضر است بس بی صفا است   و از آثار او سد یاجوج و ماجوج است و شهر سمرقند و مدینه هری
و بعضی گویند اصفهان هم از بنای اوست   این زر از آن معدن است و این نم
از آن کوثر است   وین گل از آن گلشن است   وین می از آن ساغر است   خلّدوا
لِذِکْرِ وَدَوامِ الثَّناءِ بِالسِّیَرِ الْمَرْضِیَّةِ وَالْأَعْمالِ الصّالِحَةِ وَمِنْ کَلامِهِ
الْفِرارُ فِی قَتْلِهِ وَظَفَرُ   پرسیدند از او که ملک و سلطنت را بکدام خصلت یافتی
قال بتقدیم مراسم العدل و مکافات المحسن قبل احسانه و مدّت عمر او سی و شش سال
بود والله اعلم این فصل نیز مشتمل است بر ذکر اسکندر با بعضی از فرزندان ملوک طوایف

و در تواریخ ملوک عجم مسطور است که اسکندر چون بر ممالک فارس دست یافت جمعی از
ابنای ملوک را بگرفت و حبس کرد و فصلی ارسطاطالیس بنوشت که فتح باب مملکت
آفاق عموماً و استخلاص خطهٔ فارس خصوصاً نه بزور بازوی مردانگی و حسن تدبیر و فرزانگی
من بود بلکه تائید آسمانی و توفیق ربانی این سعادت مساعدت نمود و اهل ضلالت را
بمنهج مستقیم ترغیب کردم و ارباب جهل را باشراق مصباح هدی تحریص نمودم
و در قوانین رعیت نوازی و آئین زیردست پروری باشارت عقل اقتدا
واجب شناختم و هرگز از همت رخصت نیافتم که بر فعل نکوهیده اقدام نمایم اکنون
در مواخذت این چند ملک زاده متردد مانده ام که اگر ایشان را از قید و بند خلاص
کنم و جانب حزم فرو گذارم نباشد که خللی بارکان مملکت راه یابد و اگر ایشان محبوس
دارم لمضغهٔ زبان و مضغهٔ دهان اهل جهان گردم ارسطاطالیس جواب نبشت
که بمجرد استشعار ایشان را نتوان کشت و بتخیلات خون جمعی نباید ریخت که اگر
تو در هلاک این قوم سعی کنی حق عز و علا یکی را برگمارد تا بتلافی آن در استیصال خاندان
و قلع شجرهٔ دودمان تو سعی نماید پس صواب آنست که هر یکی را بر صوبی نامزد کنی و کوالت
ایالت طرفی از اطراف اختصاص دهی تا بسبب مباشرت بدان شغل خیال معظمات
امور از دماغ بیرون کنند و بامل کذوب که حجاب عقل و رای آنست مغرور نشوند

اسکندر

ذکر اردشیر بابکان

اسکندر امتثال امر حکیم از واجبات شناخت و ممالک بر ایشان قسمت کرد و هر
یکی را بطرفی فرستاد و فارس را که دار الملک اصلی بود با عراق و جزیره بدیگری داد و
مدت چهار سال در تصرف او بماند و ملوک طوایف بمیراث آن حقوق اقامت
نمودند در هر حال دم مصالحت و لاف مصادقت زدند و بعضی از اهل تاریخ گویند
که مدت ملک ملوک طوایف دویست و پنجاه سال بود و بزعم قومی دیگر چهار صد و سی
سال و ویس و رامین که قصهٔ ایشان مشهور است هم از قبایل ملوک طوایف اند والله
اعلم و احکم بالصواب ذکر پادشاهی اردشیر بن بابک جم شیر دل شهریار دلیر
خداوند گنج و سپاه اردشیر بلند اختری بود فرخنده بخت سزاوار تاج سزاوار تخت
که بزم دستش زر انداختی که رزم تیغش سر انداختی اردشیر بن بابک نبیرهٔ
ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب است ائمهٔ تاریخ گویند که از ملوک جهانبانان
که ربع مسکون را در تحت تصرف آوردند و پنج نوبت در شش جهت اقالیم سبعه زدند
یکی او بود و چون ذکر شجرهٔ انساب او در باب مناسب میکشید حالی بر اینمقدار اختصار
افتاد و او در عهد شاه اردوان اصطخر بگرفت و بسبب آنکه تختگاه پدرش
بود آنجا مقام ساخت و خوابی که بابک دید و تعبیر آن از معبران پرسید گفتند
ترا فرزندی آید که حکم او در اقطار زمین نافذ گردد در دست و رست آمد و او را

جهة اقدام بتهور و تمرد بسان که جد او بود نسبت کردندی روزی تنها با چند مبارز بر در مطبخ
بمحاربت قیام نمود و همه را منهزم گردانید و سوگند خورد که از شحنهٔ ملوک طوایف یک تن
زنده نگذارد و مؤکد این حکایت آن است که دختر شاه اردوان بعد از ایام واقعهٔ پدر در زمرهٔ
پرستاران خانهٔ اردشیر منتظم شد هیچکس بر آن حال اطلاع نداشت روزی نظر اردشیر بروی
افتاد صورتی دید که قلم ابداع مثل او بر لوح ایجاد رقم نکرده بود و نقاش قدرت مانند
او بر دیباچهٔ فطرت نیرنگ نزده بخنده مهر یاقوتش شکرریزش دو بادامش ز غمزی سحرخیزش
قمر همشیره سی کوکب دو شکر همشیره لعل لب او لها غرة من تحت شعر کانها تبلج
صبح تحت جنح مساء فلو انها فی عهد یوسف قطعت قلوب رجال
لا اکف نساء و اردشیر مفتون حسن و زیبائی و مجنون کرشمه و رعنائی او گشت
و شبی فرصتی کرده با او جمع آمد کوکب صعود فلکی از رصد کردن ناظر بودند و ستاد
فخلقنا النطفة علقة در کارگاه تکوین حاضر دختر پس از چند روز امارات آبستنی
در خود حس کرد و چون میان ایشان نسبت میلی داشت صحبت زیادت شد روزی
بر سبیل مباسطت گفت دختر شاه اردوان صدف دردانهٔ اردشیر است و او خود
عداوت ذاتی با اردوان داشت ازین سخن برنجید و پیشانی در هم کشید و از او نفرت
گرفت و اشارت کرد یکی از وزرای مملکت که در خفیه او را در گرداب هلاک غرق

دار آب

١٣١

دار ز آب نیستی مست کند اما چون وزیر جز امتثال چاره نداشت دختر را در پیش گرفت
و با او گفت آن دوستی گرم چنانت ز چه بود وین دشمنی سرد چنین چیست بگو چون
دختر نقاب از چهره بگشاد و رخسار او که مخایل آزادگی و شمایل شاهزادگی داشت مکشوف
شد گواهی همیداد آشنای او سخن گفتن و فر سیمای او که شاخش ز بیخیست والا گهر
کشیده ز هامون با فلاک سر و دختر دریافت که حال بر چه موجب است و ترسید
که ناگاه قضا بروی نازل و بلا گرد او محیط شود صورت نسب خویش را با حملی که از اردشیر
داشت با وزیر بر طبق عرض نهاد وزیر را بر حال او رحم آمد و دانست که در هدم بنیاد
خدا که الآن نسیان الله مبادرت جستن و در اراقت دما استعجال نمودن موجب
ندامت و مثمر ملامت باشد و او را در حرم با چند محرم پنهان داشت و بحضرت آمد و
گفت از مهم او دل فارغ کردم و کار او بر مقتضای فرموده شاه ساختم و چون میعاد
وضع حمل فرا رسید و وقت بار نهادن او تنگ درآمد قابله بفرستاد که بشرایط
ولادت قیام نماید و سر آن مثل که اللیل حبلی لست تدری ما تلد روشن کرد و از
اتفاقات حسنه پسری ماه منظر و مولودی مشتری پیکر در وجود آمد که با پرتو رخسارش
آسمان نام ماه را بر طاق نسیان نهادی و با عارض گلرنگش نقشبند گلستان از نیرنگ
گلهای رنگارنگ دم کشتی عذار کالطراز علی الطراز و بدر فی الحقیقة

لا المجان فلو جاز السجود له سجدنا ولكن ليس ذاك بمستجاز واورا شاپور نام کرد
و چند روزگاری برین واقعه بگذشت و شاه را آن حال فراموش گشت روزی دستور ملک را
بخواند و در باب ولیعهدی خویش با یکدیگر سخن از روی آیین جهانداری داند سخنی چند براند
و گفت مرا پیوسته این اندیشه نابرو امیدوار درد که بعد از من وارث خاندان که باشد و کیست
که این شغل را باستحقاق کفالت کند و بر عدم نسل و انقطاع فرزند متأسف می بود وزیر
زمین خدمت ببوسید و گفت شاه را اثر شاد بفرزندی دلبند و مولودی مبارک
بپیوند و شرح حال دختر و ولادت شاپور یک بیک بیان کرد شاه از شادی چهره چون لاله بر
افروخت و بفرمود شاپور را حاضر آوردند چون نظر اردشیر بروی افتاد دل بر اثر نظر بفرستاد
و مشعوف شکل و شمایل او شد ولیکن خواست که امتحان کند و گمان پدری و فرزندی تعیین
کرد بفرمود تا گوی در میدان انداختند و چوگانی بدست شاپور دادند بعد گوی را اثر کرد
اردشیر داد چند گوی در سرای حرام افتاد هیچکس را از کودکان یارای آن نبود که قدم در ساحت
حرم نهد جز شاپور که بی دهشت حجاب در رفت و گوی بیرون آورد اردشیر را بدین
آزمایش پردهای شک و نقاب ظنون از پیش جمال رای و رویت برخواست و یقین
دانست که شاپور از صلب اردشیر است پس اعیان ملک و خواص حشم را حاضر کرد و
بحضور ایشان ولیعهدی بر شاپور مقرر گردانید و دست او را در حل عقد اشغال جهانداری

مطلق داشت

مطلق داشت و چند روز بروز آثار نجابت و فرزانگی و نشان رجولیت و مردانگی از صفحات
حالات او مشاهده مینمود و هر روز از پایهٔ ادنی بدرجهٔ اعلی ترقی میکرد و ارادت او زیادت
میشد تا کار بجایی رسید که تاج از سر خود برگرفت و بر فرق او نهاد و در انتظام امور عالم و
التیام مصالح بنی آدم را بکف کفایت او تفویض کرد و خویشتن را از اعتناق بشواغل ملک
داری استعفا طلبید و بحبل متین و دین مبین اعتصام نمود و صلاح کار و حال در امتثال
اوامر شرع و اقتدا بنوامیس عقل و دین شناخت و این ابیات را ورد زبان خود
ساخت هوّن الامر تعش فی راحةٍ ان تهوّنه والا سهون لا یکون الا من
سهلا کله انما الامر سهول وحزون تطلب الراحة فی دار الفنا خاب
من یطلب شیئا لا یکون و اردشیر بابکان از ملوک عجم بوصایای بالغه و مواعظ متینه
بامتیاز اختصاص داشت و فواید کلمات او در کتب مسطور است و غرایب سخنان او
در افواه مذکور این طوطی شکرشکن از آشیان اوست و این ماه مشتری نظر از آسمان اوست
لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال ولا مال الا بالعمارة ولا
عمارة الا بالعدل والسیاسة ومن کلامه سلطان عادل خیر من
سحاب وابل و گفت ملک و دین توامانند و برادرند بیک شکم زاده که قوام هریک بدان
دیگر باشد و گفت دین اساس است و ملک عماد و اساس بی عماد پایدار نبود و گفت

صاحب شرف همراز
۳ شریعت الهی

بر سلطان واجبست که آنچه بصلاح رعیت بازگردد شعار روزگار خود سازد و گفته‌اند هیچ
حال ملوک را فاضلتر از آن نیست که اظهار اسرار مملکت با عامهٔ خدم و رعیت کنند و گفته‌اند
هر سلطان که روزگار خویش بفراغ و غفلت و کاهلی و بطالت مستغرق دارد هر آینه خلل آن
عطلت و کسل بملک و سپاه او عاید شود و مورخ تاریخ تقریر میکند که کوره اردشیر از اعمال فارس
از جملهٔ بناهای اوست و در قدیم الدهر آنرا شهر جور میگفتند و هر روز بعرصهٔ فیروزآباد
موسوم است و گویند در جوار جور وقتی شهرستانی بود که سوری عظیم و خندقی عمیق
داشت چون اسکندر بر آن شهر بگذشت و حصار استوار و اساس پایدار آن بدید
دواعی گشادن و عزیمت خراب کردن آن بنیاد در خاطر او ظاهر شد و چندانکه جهد کرد
و سعی نمود نتوانست گشاد آخر الامر بلطف صنعت و حسن حیلت آب رودخانهٔ بابل که بر
در آن شهر بود در عمارات شهر انداخت و چون منفذی نداشت و آب بتدریج جمع میشد
بحری ذخار و دریای خونخوار گشت و مدتی مدید آن زمین دریا بود چون شاه اردشیر در
عهد سلطنت خویش بسبیل اتفاق بر آنحدود بگذشت و طایفه که بر آن نواحی متوطن بودند
ذکر کیفیت عبور اسکندر بر آن سرزمین و خراب کردن شهرستان تقریر کردند از آنجا که همت بلند
ذو فنون چون آن خسرو پیروزبخت بعضی است که قعر دریا تیمم گاه ماه ... و نزهتگاه ساکنان و صیت و آوازهٔ
آن عمارت باقصی بلاد شرق و غرب رسید پس استادان مهندس و عواملان مجرب را گرد کرد تا نشیب آن

طلب

طلب کردند و از کوه مقداری تمام ببریدند و آب از دریا در آن شعبها افتاد و نهرهای
عظیم از آن منشعب شد و باندکی آب از دریا خالی گشت و عمارتی از نو بنیاد نهادند چنانکه سیاحان
و جهانگردان ذکر آن عمارت بافواه میگفتند و حال آن شهر از عجوبهای دهر می شمردند و گویند
گواشیر از اعمال کرمان و اهواز از ولایت خوزستان و جزیره از مضافات موصل از مستحدثات
اردشیر است و حفر رودخانهٔ مسرقان که از توابع و لواحق شوشتر است هم او کرد و زمان
پادشاهی او سی سال بود ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر بابک جهاندار شاپور بن اردشیر ملک
آنکه بود درنده شیر چو بر هفت اقلیم شد پادشاه بیاراست گیتی بگنج و سپاه همه راستی نیکنامی
فراخت همه داد کرد و رعیت نواخت ز ساسانیان این درستست و گر سلسله گردد آن
کر پادشاهی بخواست کان پور این اردشیر بن بابک از پادشاهان فرس بعد از داد گستردن
و رعیت پروردن مخصوص بود و در مهابت مثابت که از شکوه او زهره در تن
آب گشتی و مهره در سر نار بگداختی اثر عنف و کینش شرر نار جحیم و عذاب الیم و نظر
لطف و مهرش نمونه از ریاض بهشت و نعیم مقیم اذا عُدّت المکارم کان
فیها بمنزلة الجبال من الوهاد وان ذُکر الاکارم کان جمراً مضرمةً
لکانوا کالرماد و چون جوایز و صلات و عوارف و هبات او حکم اکثر من
امواج البحار و امواه الامطار داشت جمعی از وزرای دون همت نسبت آن عطایا و مواهب

باسراف و تبذیر کردند و گفتند مال عزیز است و تحصیل آن دشوار و اتلاف آن محض اسراف
و در مثال وارد است الاسراف فی المعیشة یورث الافلاس مع الاسراف و خردمندان در
محافظت آن تاکید بلیغ نموده و اختیار از فواید این نصیحت که گفته اند أَشْفِقْ عَلَى
الدِّرْهَمِ وَالْعَيْنِ تَسْلَمْ مِنَ الْغَنِيَّةِ وَالدَّيْنِ فَقِيمَةُ الْعَيْنِ بِإِنْسَانِهَا وَقِيمَةُ
الْإِنْسَانِ بِالْعَيْنِ اختیار کردند این سخن بسمع شاه رسید و جبین از خشم در هم کشید و فرمود
که إِنَّ الْكَرِيمَ الْمُخْتَارَ مَنِ اسْتَوَى عِنْدَهُ الذَّهَبُ وَالْأَحْجَارُ يَقُولُونَ أَبْقِ
الْمَالَ وَاجْمَعْهُ مُمْسِكًا فَعِزُّ الْفَتَى فِي أَنْ يَجِمَّ ثَرَاؤُهُ فَقُلْتُ كِلَانَا لَا مَحَالَةَ
هَالِكٌ فَأَهْوَنُ عِنْدِي مِنْ فَنَائِي فَنَاؤُهُ وَإِنَّ ثَرَاءَ الْمَالِ بَعْدِي نَافِعٌ
لِمَنْ كَانَ بَعْدِي فِي الزَّمَانِ بَقَاؤُهُ ثَرَاءُ الْفَتَى مِنْ دُونِ إِنْفَاقِهِ لَهُ فَسَادٌ
وَإِنْفَاقُ الثَّرَاءِ نَمَاؤُهُ فَأَنْفِقْ فَإِنَّ الْعَيْنَ يَرْكُدُ مَاؤُهَا فَيَأْمَنُ
لَمِنْ نُوحٍ يَعْذُبُ مَاؤُهُ قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه
آب در غربال و در عهد دولت خویش عزایم همت بر استخلاص قلعهٔ که میان دجله و فرات
واقع بود و سلطان جابر روی والی که دفاین فراوان و خزاین بی پایان داشت مصمم
کرد و لشکری فزون از ذرات چرخ اخضر و ذرات تودهٔ اغبر بدان حدود کشید
و قریب چهار سال آن قلعه را که حصین تر از برج خیبر لا بل متین تر از سد اسکندر بود

در حصار رفت

در حصار رفت و چندان که کوشش نمود امکان فتح الباب نبود و والی قلعه دختری داشت
که بسحر غمزه مهرهٔ ماه را در ششدر محاق انداختی و بمنصوبات ایما و کرشمه آفتاب را که شاه عرصهٔ
افلاک است بفرزین بند کسوف مات کردی ملک حسن و جمال در زیر نگین غنج و دلال تعبیه
کرده و ولایت خوبی و دلبری در تحت تصرف زلف و خال آورده لَهَا طُرَّةٌ مَفْتُولَةٌ
فَوْقَ غُرَّةٍ كَلَيْلٍ إِذَا يَغْشَى وَصُبْحٍ إِذَا تَجَلَّى لَهَا وَجْنَةٌ لَوْ أُعْطِيَ الْوَرْدُ حُسْنَهَا
إِذَا لَتَمَنَّى أَنْ يَكُونَ لَهَا مِثْلًا روزی از روزنهٔ بام قلعه نظرش بر منظر زیبا و شمایل
مطبوع شاپور افتاد و هزار دل عاشق آب و گل او شد چنانکه سودا عشق در دل محکم افتاد
که بر سنگ آبگینه نقش کم افتاد و شاپور نیز شیفتهٔ جمال و بستهٔ زلف و خال و تشنهٔ زلال
وصال او گشت و چون ثلثی از شب بگذشت دلالهٔ چرب زبان و متوسطی سخندان که دلالهٔ
محتاله را در شطرنج حیل فرزین طرح داوی را از خدر کریمه بجلوه گاه شاه آمد و بعد از مقدمات
اشتیاق و موجبات زمان فراق پیغام آورد که اگر من چارهٔ فتح الباب این حصن حصین بتو
آموزم و بحسن تدبیر و لطف حیل طریق گشادن این بارهٔ استوار باز نمایم در حق من بچه نوع
اکرام کنی و از عهدهٔ آن منت بچه گونه تقصی نمائی شاپور گفت اول نوازشی که در حق
تو تقدیم افتد اقامت شرایط زوجیت بود چون کار بعقد تزویج انجامد هر ملتمس که در خاطر
آید هر آرزو که بر دل بگذرد اسعاف بدان مقرون گردد دختر بد اختر برسم عشوه شاپور

[Margin notes:]
توده بهم بر انباشته
محاق وقتی است که ماه در زیر آفتاب ...
آب و گل کنایه از بدن و جسم
محتاله ... حیله گر ...

درجای غرور رفت وکاغذ پاره مرقوم بخط نامفهوم بفرستاد که این سواد را الجوان حیفی دختر از زرقا چشم
نوشته ام دبارها در حل مشکلات تجربت کرده و فواید نتایج آن مشاهده افتاد شاهزاده کبوتری
طوق دار طلب نماید و این رقعه را بر پر و بال او بندد و بسوی برج قلعه بتوقف پرواز دهد
که بی توقف مقصود حاصل شود شاپور آن رقعه را بجامه مطوقه بست و بسوی قلعه پرواز داد
نشستن کبوتر بر برج و حصار همان بود و هدم بنیاد و سقوط جدران همان و چهار دیوار آن
حصن محکم دار کمان خیبان ستی معظم که نشیب و فراز شی بثری و ثریا رسیده بود و پایان
خندق و سر کنگره با ماهی و ماه رسیده و فتح نامه آن نه دیده دیده بان وهم و نه طلایه خیال بخواب
و بیداری دیده از ثلمه و رخنه چون چشم زره و خانه زنبور شد و لشکر منصور در هلال کلل
رایت شاپور بقلعه در آمدند بر خیل و سپاه و سراپرده بارگاه ملک کالهالة علی القمر والاکمام
علی الثمر محیط شدند بغارت و تاراج و سبی و اسر که عادت معهود ایشان بود مشغول شدند
و دختر هم در شب با دلی شاد و سینه آباد کنار ابلجاه شاپور رخت خرامید و صبح جدال را شام
وصال و روز مصاف لشب زفاف بدل کرد و در اثنای شب پس از آن که الف
بمیم پیوست و علم از شهرستان بگذشت دختر از ناهمواری بستر و خشونت مضجع
بنالید و گفت همانا خاری در پهلو نشست یا سوزنی در سینه شکست چون جستجو کردند
یک برگ ورد خشک بر اندام او نشسته بود و از درد آن فغان و ناله با سمان پیوسته شاپور

بپیوسته

و نهب

گل

ازانحال

۱۳۵

از آنحال تعجب نمود و در آنصورت متحیر بماند و از وی بپرسید که غذای معهود و خورش هر روزه تو
چیست گفت از مبادی ولادت و اوایل رضاعت تا بامروز که رقم تکلیف بر من کشیده اند
حب البلوج با مغز استخوان گوسفند تناول کرده ام و بجای آب شراب معطر مشک و گلاب معطر آورده
و بدر لحم حمل جوالدو شراب مطیب ریحانی و پالوده نبات مصری در مطبخ و شرابخانه من مرتب
داشتی و نگذاشتی که جز بدین دو چیز دهن بیالایم و بمطعومات دیگر که قوت همگنانست التفات نمایم
شاه را از این حکایت آتش غیرت در سینه زبانه زد و دود ضجرت و کربت بگنبد دماغ ترقی
کرد و گفت کسیکه با داشتن حقوق پدری چنین با چندین دستگی و شفقت و مهربانی دهقانت
برین وجه نماید شوهر از وی کی توقع خیر و طمع نیک دارد و هم در وقت بفرمود تا او را بر توسن
کشیدند و هر دو گیسوی آن نوعروس را بر دنبال اسب شموس بستند و سر بصحرا دادند و جزای آن
فعل نکوهیده و مکافات کردار ناپسندیده بروزگار او لاحق شد و درین سخن که ارباب
درایت و اصحاب تجربت گفته اند برکمال عیار زر بعون دعنایت آتش وقوف توان
یافت و شتر را در احتمال بار گران بقوت دلیل توان گفت و مرد را در داد و ستد امانت
توان شناخت و هر کرا علم بنهایت احوال زنان و کیفیت بعهد ایشان محیط نشود چنانکه
درین دو بیت مذکور است فَإِنْ هِيَ أَعْطَتْكَ اللَّيَانَ فَإِنَّهَا لِغَيْرِكَ مِنْ خُلَّابِهَا سَتَلِينُ
وَإِنْ حَلَفَتْ لَا تَنْقُضُ النَّأْيُ عَهْدَهَا فَلَيْسَ لِمَخْضُوبِ الْبَنَانِ يَمِينُ

و آن شکار را کشت و هنر و آداب شاپور زیاده از آنست که عبارت بیان و اشارت بنان
بدرک آن احاطه یابد و فواید کلمات او در کتب مدونست و در صحف مسطور و اهل
دانش از مطالعهٔ آن مستفید شوند و حفظ آنرا فضیلتی شمرند این زلال از منبع آن خاطر
دریا دش است و این گهر از مجر آن طبع همچو آتش است لا عصمة الا بتوفیق الله
ولا حلم الا بتأییده ولا صدق الا بنیته ولا رای الا بمشورة
و از آثار او یکی شهر شاپور است که طهمورث دیوبند آنرا بنا کرد و اسکندر رومی در وقت عبور
با لغوب چنان خراب کرد که جز رسمی و طللی نماند شاپور در عهد دولت خویش آن
رسوم و اطلال بگذاشت و تامل پادشاهانه نمود و از مستقر عز و سریر سلطنت ملوک سالفه
یاد آورد و قطرات عبرات و جنات روان کرد و گفت هی المشاهد و الآثار و الطلل
مخبرات بان القوم قد رحلوا و بفرمود تا آنرا تجدید نیکو کردند و باز بکمال عمارت
آوردند و اکنون در شعبی که بر صوب قریهٔ بیشاپور است غاری است مهیب و صورت شاپور از
سنگ تراشیده اند و بشکل ستونی در میان غار ایستاده و از طرف دیگر همچنین شعبی هست
و صورتها بر آن نگاشته اند و تمثالها انگیخته و بلاد شاپور از جبل جلوله که از اعمال و مضافات
فارس است و قصبهٔ جند شاپور که از نواحی خوزستان است و شادروان شاپور که مشهور است
جمله از آثار و بناهای اوست و گویند که چون ببغداد رسید و چند روز آنجا اقامت کرد روزی

آوازه در افتاد

١٣٧

آوازه در افتاد که جمعی از مردمان بر دجله میگذشتند و از ازدحام اقدام و انبوهی خلق مجال گذار
نبود در دجله افتادند و غرق شدند فرمود که جسر ببندند تا یکی ممر روندگان باشد و دوم راه
گذر آیندگان و این اختراع از جملهٔ اندیشه های صواب او دانستند و او مدت سی و یکسال و چند
ماه پادشاهی کرد و نام نیک و آثار خیر و ذکر جمیل یادگار گذاشت چو نیک و بد بخواهد درگذشت
خنک آنکس که نیکی کرد و بگذشت ذکر پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر مدت ملک او پس از شاپور
پسر او هرمز وارث مملکت شد و مدت ملک او یکسال و ششماه کسری و بقولی دیگر دو سال
در رامهرمز که از اعمال خوزستانست بساخت و آنجا مقیم شد و چون کوس رحلت فرو
کوفت و دانست که گل دولت ذبول یافت ولیعهدی خود بفرزند خویش بهرام داد
و او در پادشاهی شیوهٔ معدلت ورزید و راه مرحمت با خلق پیش گرفت و مانی نقاش
بنده که ذکر او بسحر صورتگری مشهور است در عهد سلطنت او ظهور یافت و بهرام در اول
حال زمانی بمانی نمود و شیعت او را مکرم داشتی چنانکه مانی بروی واثق شد
و بتدریج اعوان و اتباع خویش را بحضرت بهرام آورد و بتعریف هر یکی علیحده تاکید
نمود و چون بهرام معتقدان و داعیان او را بشناخت روزی همه را جمع کرد و علمای ملت
خویش را بنشاندند تا با مانی بحث کردند و مانی در ادلهٔ دینی و براهین یقینی از جواب
ایشان عاجز آمد و بهرام اعتقاد را در حق او فاسد گردانید و چون او ملزم گشت و کفر

و ضلالت او معین شد بفرمود تا توبه بروی عرض کردند و او بقبول توبه تن در نداد بفرمود تا پوست از تنش برکشیدند و بکاه محلو کردند و اتباع و پیروان او را بیکبار مستأصل گردانید و او هر سه سال و سه ماه و چند روز پادشاهی کرد گویند در شناختن رنجهای اسب و معالجت و مداوات دواب و علم بیطره مشار الیه بوده است و گفتی چنانکه از دانستن علوم طبی که موضوع آن بدن انسان است و علمی است محتاج الیه گزیر نیست از معرفت امراض خیول و دواهی رنجهای ایشان هم چاره نباشد چه هیچ حیوان بعد از انسان آن حسن ندارد در شکل مطبوع و هیأت محبوب و سرعت مشی در طی ارض و صعود و هبوط او را در فراز و نشیب بدیگر دواب مانند نشاید کرد و ملوک و اشراف گرفتن ممالک بواسطه رکوب دست دهد و پیمودن راههای صعب و منزلهای دور بحرکت او منوط باشد و این فایده از کلمات اوست که گفت رکوب الفرس

مستأصل: از بیخ برکندن

أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ رُكُوبِ عُنُقِ الْفُلْكِ وَمِنْ كَلَامِهِ أَيُّهَا النَّاسُ تَوَاصَلُوا وَتَوَادَدُوا وَتَعَاطَفُوا وَكُونُوا إِخْوَانًا مُتَرَادِفِينَ وَأَصْحَابًا مُتَّعِدِينَ وَتَنَكَّبُوا الْحَسَدَ فَإِنَّهُ يُورِثُ الْمَأْثَمَ وَاجْتَنِبُوا الْبَغْيَ فَإِنَّهُ يَرْجِعُ إِلَى نَفْسِهِ وَأَيْضًا مِنْ كَلَامِهِ لَا سُرُورَ إِلَّا مَعَ الْأَمْنِ وَلَا لَذَّةَ إِلَّا مَعَ الْعَاقِبَةِ و گویند مقام بهرام بن هرمز تا انجام کار در جند

شاپور

۱۳۷

نرسی بن بهرام

شاپور بود پس از وی ملک بهرام به بهرام بن هرمز رسید و این بهرام دویم بجای او نشست و او را شاهنشاه خواندندی و در زمان پدر پادشاهی سجستان و آن ولایت داشت و بذات خویش در امور مملکت و سلطنت مستقل بود و پدر او را بهرام بن هرمز جهت تعلق خاطری که بوی داشت او را اهتمام جهه کرد و زمان دولت او سیزده سال و شش ماه بود و جمعی دیگر ازین کمتر میگویند فی الجمله اختلافات اهل تاریخ در کم و بیش و زیادت و نقصان مدت ملوک عجم و زمان مملکت ایشان بسیار است و نسخه معتمد الیه مطالعه نیفتاده که صواب و خطای آن توان دانست عجالة الوقت از آنچه در تألیف محمد جریر طبری و جمعی که ابن جوزی کرده و تاریخ بناکتی و مختصر نظام التواریخ یافت ثبت کرد و العهدة علیهم و بعد از و مملکت حق نرسی بن بهرام شد والله اعلم

ذکر پادشاهی نرسی بن بهرام بن هرمز خاتمه کار او

چو نرسی ولیعهد بهرام شد ❊ جهانش مطیع و فلک رام شد
جوان بود و خوش طبع نیکونهاد ❊ بملک اندرون رسم نیکو نهاد
دلی داشت بیدار و رای صواب ❊ کفی همچو دریا و طبعی چو آب
و از اطراف ارباب دانش بخواند ❊ در گنج بگشاد و گوهر فشاند

نرسی بن بهرام بن هرمز چون وارث ملک شد و بساط زمین در قبضه ایالت او آمد ممالک را قسمت کرده و هر طرفی بعاملی کاردان کافی داد و مردان اصیل را نوازش فرمود و بتربیت ایشان مبالغه نمود و بعزل طایفه که در زمان پدرش

مبادر اعمال دیوان بودند مثال داد و رعیت را بنواخت و تلافی مال ایشان بوجهی
کرد که بدعای دولت و دوام حشمت او یکزبان شدند و بسبب اشاعت عدل و افاضت
احسان روزگار دولت او امتداد یافت و مدت پادشاهی او سی و شش سال رسید و او را
مختارات سخن و منتخبات کلام بسیار است این می از خمخانهٔ اسرار اوست و این زلال
از سرچشمهٔ گفتار اوست اَلْجُودُ اَفْضَلُ الذُّخْرِ وَالْقَنَاعَةُ اَفْضَلُ الْغِنَى وَالْمَوَدَّةُ
اَفْضَلُ الْقَرَابَةِ وَقِيلَ لَمَّا مَلَكَ خَطَبَ وَقَالَ اَيُّهَا النَّاسُ اَقْبِلُوا عَلَى
مَنَافِعِكُمْ وَصُونُوا اَلْسِنَتَكُمْ بِصِيَانَةِ اَعْرَاضِكُمْ وَتَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ رَبِّكُمْ
و در وقت وفات ولیعهدی را به پسر خود هرمز ابن نرسی داد و خود بانابت
مشغول شده همت بر قضای مافات مصروف داشت و از صدمات خزان اجل
در ظل رایت ربیع جنان گریخت و ابیات مؤلف رهینهٔ وقت او شد
شنیدم که چون شاه رایت گرفت ز اندیشه انگشت بر لب گرفت بدو گفت دستور والا
تبار که ای زبده ور نیا یادگار چه چیز است اندیشهٔ پادشاه ز تاج و کمر یا گنج و سپاه چنین
داد پاسخ که راه دراز همی رفت باید نشیب و فراز ندانم کزین راه چون جان برم چنین راه را
چون بپایان برم بگفت این سخن وز جهان در گذشت وزو ماند افسانه در سرگذشت
ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام و پسر او شاپور ذو الاکتاف چو نرسی ز گیتی کرانه گرفت
ازو تخت

ازو تخت شاهی بهرمز رسید اگرچه بد خلق جبار بود ولی داد و در بندش کار بود
تهی دست را سیم دادی و زر نکردی بمرد توانگر نظر ائمهٔ تاریخ متفق اند که هرمز بن
نرسی بن بهرام مردی کینه جوی و بدخوی بود با تجبر و تکبر اما عدلی داشت شایع و عطایی
واسع بر ضعفا و رعایا بخشودی و در ترازوی همت او خاک و زر و یاقوت و حجر
یکسان بودی و طالع او با عمارت موافقتی داشتی بر هر خراب که همت مصروف کردی
آبادان شدی و بر هر زمین بایر که بگذشتی از اثر کفایت او معمور گشتی چون مدت شش سال
بگذشت و پادشاهی کرد و بقولی هفت سال و هفت ماه ناگاه رنجور شد و روزی
چند حلیف الفراش گشت و هم در آن مرض از نعمت فانی بنعیم باقی پیوست حلیلهٔ
جلیلهٔ او حامله بود و خداوندان علم نجوم گفته بودند که از وی پسری متولد شود
لایق جهانداری و شایستهٔ شهریاری که عرصهٔ آفاق را شرقاً و غرباً مسلم گرداند و اقالیم
عالم را در اته و کسباد در تحت تصرف خویش آورد دَهَانَتِ الدُّنْيَا عَلَيْهِ فَمِنْ غِنًى
فِي يَدَيْهِ يُصْبِحُ الْجُودُ وَيُمْسِي عَاكِفًا فِي حَتْيِهِ ز بهر طغرل او آفتاب زرین ختم
برنده روز برآرد ز کوه سنگین سر ز بهر سنقر او بفکند بروز شکار کلنگ موزه و هدهد کلاه
صعوه کمر دلیران دولت و ارکان حضرت جمع آمدند و تاج مکلل شاهی و افسر زرین خسروی
از بالای سر مادر او در آویختند و هم چنان بر اسم خدمتی که ملوک را در وقت جلوس اقامت

طغرل [illegible] نشان پادشاهان [illegible]
یمشی
سنقر نوعی مرغ است شکاری
از جنس چرخ بران

کنند تقدیم دمترصد و مترقب میعاد وضع حمل میبودند تا شاپور بوجود آمد و صیت مقدم
و آوازهٔ وصول او بانکی، وارجای ممالک رسید و طایفه که اختصاص بهواخواهی داشتند
متوجه بحضرت شدند و شرذمهٔ از صحرا نشینان روم بسبب آنکه هنوز شاپور کودک است
و خورد بود و در بند مهد و فطام مانده کردن طمع دراز کردند و پای در راه طلب
ملک نهادند و مدتی سلک مملکت بی نظام بود تا شاپور از کین صبی بسن بلوغ ترقی
کرد و بانوار عقل و بصیرت مهتدی و باثار عدل و انصاف مقتدی شد و زراه حضرت وامرای
دولت قصهٔ آن گروه را انها کردند و در تضاعیف مقدمات ذکر جمعی از اعراب که بر اطراف
آن ولایت استیلا یافته بودند و دست بغی وخوف و تخریب بلاد و تعذیب عباد برآورده
عرضه داشتند شاپور چون این مقالات بشنید جبین درهم کشید و گفت در عهد من که میانه
بیگانه و خویش موافقت است و کرا امیش طریق مرافقت چرا حالی چنین شنیع
وامری فظیع سانح گردد و تا غایت در تلافی و تدارک آن اهمال رود و نسبت تاخیر
و تقصیر با نهاد که در آنها توقف نموده بودند و از اعلام حال غافل مانده و هم در روز
لشکری که از رمل قفار و ورق اشجار فزون بود عرض داد و گفت آهنگ دیار عرب
کرد و خلقی نامعدود از ایشان بقتل آورده بعضی را بزندگی کتفها بشکافت و سوراخ
کرد و بند و التهای محکم درهم کشید و او را شاپور ذوالاکتاف خواندند و در انتهای

فطام بچه از شیر باز گرفتن

آن گرفت

۱۳۹

آن گرفت دیگر چند قبیله که از مقاومت بادی بری ساخته بودند بیامدند و زنهار خواستند شاپور ایشان را
زنهار داد و هر قومی را بجائی فرستاد بنی بکر بن وایل و بنی حنظله را بایکدیگر بوالفتی داشته
بطرف بصره و اهواز روانه کرد و مثال داد تا آن زمین مرعی و مخیم ایشان باشد و بحرین و نواحی
تهامه بر بنی تغلبه مقرر و مسلم داشت و بنی قیس و بنی تمیم را فرمود که در سواحل عمان و یمن
وطن سازند و ملک ورمه و رخت و بنه آنجا کشند و چون از کار اعراب دل فارغ کرد چاهها
که در راهها ساخته بودند و مشرب و مصنع جز آن نداشتند بینباشت و از منازل و مراحل
ایشان رسوم و اطلال بگذاشت دل بر امضای عزیمت بطرف قیصر و تسخیر کردن آن مرز
و کشور بنهاد و با تنی چند از خواص لشکر خویش که مقدمة الجیش بود متوجه روم شد و فرمان داد که
که بقایای سپاه بر در اق سرای از بلاد روم که مخیم قیصر است بایستند و شاپور چون بدان ولایت
رسید آوازه در انداخت که من رسول شاپورم و هنگام وصول بیکدیگر از آنجا که فراست خمیر
و الهام خاطر ملوک است قیصر او را بشناخت و حالی بگرفتن او اشارت کرد و بوکلای آن
بیرحم سپرد تا او را بقلعه بردند و در چرم خام دوختند و شاپور قریب بیک سال در آن قید
و سجن بماند تا بوقتی که رایات قیصر روم بعزم استخلاص عراق و فارس در حرکت آمد و بفرمود
تا او را از قلعه فرود آوردند و پیاده غاشیه بر دوش و گردن نهاده و در رکاب میراندند و
آیت ذلک یوم مجموع له الناس و ذلک یوم مشهود میخواندند و آنچه از وظایف بی حرمتی و اذلال

بود سپاهی آوردند و چون بولایت عراق رسید شبی از مرهٔ مولّان در دهی جهت استجمام مطایای
جسمانی از محافظت و غافل شدند و یکدو تن که از مدّت مدید باز که منتهز آن فرصت بودند
بیک دو سبو روغن گرم چرم را که بر تن او خشک شده بود نرم کردند و او را از آن بند خلاص دادند
و شاپور هم در ستر ظلام لیل مانند سیل که از فراز میل انحدار کند تک و پوی پای راه فرار گرفت
و تا جندی شاپور را از اعمال خوزستان که مستقر اجداد و اسلاف او بود در هیچ منزل مجال
اقامت نیافت و چون اهالی آن ولایت خبر وصول او شنیدند شادمانی نمودند و کوس بشارت
کوفتند و لشکرها که متفرّق بودند جمع شدند قریب به پنجاه هزار مرد شمشیرزن هر یکی از جنگی
چون شعلهٔ آتش بدشت هر یکی بر بارهٔ چون سدّ اسکندر سوار از آن بچستی داده راه برین
داد افراسیاب   و این بمردی براه کوی از رستم و اسفندیار ربودی بسپاه روم نهادند و راه پنجروزه را
بدو روز قطع کردند و از هر کران رومیان را در میان گرفتند و هرچه در حیّز قوّت و امکان
بود از مضاربت و محاربت مبذول داشتند و آخر الامر قیصر گرفتار شد و مواشی و اموال
آن در معرض تاراج و تلاش افتاد و مدّت یک سال در بند بماند و زبان روزگار این ابیات
میخواند جهانا فوت و نیرنگ و درنگ همه کار کردار تو سر بسر همین است آیین و دستان تو
که گاهی دهی زهر گاهی شکر هم از تو غمگینم و هم شادمان هم از تو تهی دست و هم بهره ور خطا گفتم
استغفر الله خطا جهان را چه جرم است ای بیخبر قضا اینچنین اقتضا میکند ز تقدیر دارنده

دادگاه

دارندهٔ دادگاه چه خوش گفت آنمرد دانش پژوه که خورسند شو بر دهٔ خود مدام فیوم
علینا و یوم لنا و یوم نسآء و یوم نسّر و قیصر آخر کار بشفاعت شفعاء التزام مالی فراوان
و فرزندان صلبی که باسم نوا در حضرت ملازم باشند اجازت انصراف یافت و این
مثل که افلت فلان بجریعة الذقن در حق او جاری شد و این قیصه گویند بعد از مراجعت
قیصر ببلاد روم شخصی از اسباط قسطنطنین که مذهب قسیسیان و ملّت نصاری
داشت در شهر قسطنطنیه و آن نواحی باستقلال حاکم بود خلقی تمام بر خود جمع کرد و چون
دانسته بود که اقوام عرب بانتقام خویش از شاپور کمر کینه بسته اند و مترصّد آن همراه
انتهاز فرصت نشسته او نیز بایشان پیوسته و چون عدد جمعیّت ایشان بصد و
هفتاد هزار سوار کشید روی بجانب فارس نهادند و شاپور ازین حال آگاهی یافت
و فکرت بر درون او مستولی شد و دانست که ایشان لشکری انبوه و سپاهی صاحب
شکوه اند هر آیینه طاقت مقاومت نیارد و اگر بمحاربت پیش آید خود را در معرض
تلف اندازد ناچار عنان اضطرار بقطری از اقطار آن ولایت منصرف گردانید
و روزی چند بانتظار لشکری که بوی بپیوندند تعلّل نمود و مکتوبات بملوک اطراف
ارسال کرد و استعانت و استغاثت را در آن حال وسیلتی بزرگ و ذریعتی شگرف
دانست و چون انصار از امصار رسید و عدد صفوف از مآت بالوف کشید بامدادی

که طفل خورشید از مشیمهٔ شرق در قماط افق افتاد لباس صبح زعکس شفق ملوّن گشت
جهان زشعلهٔ آفتاب روشن گشت بَدَت شمس النهار غداة صحو علی وجه
السماء بلا حجاب فاشبهتها الا بونتی علی المرات من ذهب مذاب
روی بطرف خصم آورد و با لشکری مخالفت کارزاری کرد که ذکر آن بر صفحات ایام
تا قیامت باقی ماند و چون بخت مساعدت ننمود و اقبال مسامحت بکرد آثار فتور در حشم
شاپور بظهور انجامید و سپاه دشمن غلبه کرد و او با چند معدود در راه انهزام گرفت
و چند وقت به پیادگی گرد آن ولایت میگشت و با بخت و روزگار عتاب میکرد و میگفت
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید بگذرد این روزگار
تلخ‌تر از زهر بار دیگر روزگار چون شکر آید تا با چرخ معاند مساعد شد و از جیب ولایت
سپاه رمیده در ظلال رایت منتظم گشت و دفینهٔ موروث بر حشم انفاق کرد و عدوی
بتر دهری فزون از ذره و ذرگرد آورد و تخت رسولی سخندان بقسطنطین فرستاد
و رسالتی نبشت منطوی بر ذکر آنکه من بار دیگر لشکری انبوه بر تن نداده‌ام و مثل مشهور
که العود احمد خوانده و بانتقام خلقی تمام که از ما کشته و خسته و برده فراوان برده
برزده‌ام و میان بربسته اگر چنانکه ملتزم خونبهای کشتگان میشوند و عوض مالی خطیر که
در معرض نهب و غارت افتاده میفرستند و ولایت نصیبین که در عهود سالفه از مضافات

۱۶ اق نعم

عراق بوده و امروز در تصرف نواب دیوان تست باز میگذاری شمشیر خلاف در غلاف کنیم و اهم
انتقام عزم انصراف مصمم داریم والا بسم ستوران پولادسم کنیم نام روم از اقالیم کم و آتش
فتنه منجر آبدار از آن بوم از آن بر برآرم دمار و قسطنطین چون رسول رسالت بگذارد و شرایط
ابلاغ بتقدیم رسانید از خوف آنکه چهره غمرات بدو دعبور ده سپاه سیاه کشد قرار بر صلح داد
و عهدنامه نبشتند مسجل بسجلات شرعی و موشح بتوقیعات دیوانی و ولایت نصیبین بنواب
شاپور بتفویض رفت و شاپور از اصفهان و عراق و اصطخر فارس دوازده هزار مرد
با اهل و عیال ازعاج کرد و مثال داد تا آنجا مقیم شوند و بحراثت و زراعت مشغول گردند
و از روم خواسته بسیار و مراکب راهوار و اصناف و غلامان ترک و قبچاق و اسلحه و امتعه
و ملبوس و مفروش بحضرت شاپور فرستادند و او آن تحف و هدایا قبول کرد و متوجه عراق گشت
و چون بعراق رسید مداین را بنیاد نهاد و بیک سال با تمام رسانید و آنرا دار الملک ساخت
و آنجا اقامت نمود و از اطراف ممالک بحضرت او آوردند و مدت ملک او هفتاد
و دو سال بود و بعد ولی ازوی شاپور بن شاپور که پسر صلبی و ولیعهد او بود بپادشاهی نشست

ذکر پادشاهی شاپور بن شاپور و پسر او بهرام و این شاپور مردی مشفق نیکو خلق بود فقرای مستحق
و علمای معطل را ادرارات برّ و وظایف صدقات مستمر مجری داشتی و نظر اعطاف و اشفاق
بر حال رعیت گماشتی هو فی المقال لسائل مسترشد و فی النوال لسائل مسترفد

طلب علامه
طلب رستنده

عمرانات
آبادانیها

ازعاج
جابجا نمودن دوران زدن
ستانی فرمان دادن

وچون نوبت حکومت بدو رسید مدت پنجسال وپنجاه پادشاهی کرد روزی در خیمه نشسته بود ناگاه بادی مخالف بر وزیدن گرفت وچندان قوت کرد که طناب گسسته شد وستون خیمه بر وی افتاد وهلاک گشت وهم در آن روز اعیان مملکت ملک وتخت بر پسر او بهرام ابن شاپور مقرر کردند وبهرام قایم مقام پدر شد ودر بسط عدل وحسن بذل مبالغت واجب دانست واو بکرمانشاه اشتهار یافت وسبب آن بود که در زمان پدر والی وحاکم کرمان بود واهل آن خطه بوسیلت عدل وانصاف او کنفی رحیب ومرتعی خصیب داشتند ودر ظل ظلیل او روزگار برفاهیت گذاشتند ووفور اخلاق وشمول اشفاق او در آخر کار آن ثمره داد که فراغت وعزلت اختیار کرد وبعبادت وانابت مشغول شد واز حاصل مملکت که پدر در حال حیات خویش بروی مقرر کرده بود بسند جوعتی وستر عورتی قناعت نمود ومضمون این ابیات حسب حال وورد روزگار او شد

زان طبیخها که دیگ سلامت همی پزد خوشخوارتر ز فقر ابائی نیافتم
زان زخمها که بازوی ایام میزند سازنده‌تر ز صبر دوائی نیافتم

اَلْمُلْكُ وَالدِّيْنُ وَالسِّيَاسَةُ وَالْأَمْرُ وَالنَّهْيُ وَالسِّيَاسَةُ نِظَامُهُنَّ بِالتُّقَى فَطُوبَى لِمَنْ يَكُوْنُ التُّقَى لِبَاسَهُ

وتا بوقت انقضای مدت اجل همین طریقه سلوک داشت ومدت ملک او در زعم اهل تاریخ یازده سال بود گروهی گویند بردست یکی از خویشان که با او غرضی داشت بیجرم کشته شد وامثال این احوال از عادت دهر وخوی روزگار چندان بدیع وغریب وعجیب نیست چه اگر کسی دامن

اثنا آمد

۱۴۲

فراهم گرفت آنچه آن کونشنید عالم گرفت اگر از مکر دستان حاسد رست که بنیاد اهل حسد بادست

ذکر پادشاهی یزدجرد اثیم بعد از بهرام کرمانشاه ملقب بود

وبعد از این بهرام که بکرمانشاه ملقب است مملکت بر یزدجرد اثیم که نزد ائمه تاریخ مختلف فیه است که پسر بهرام بود یا برادرش مقرر شد واو را یزدجرد اثیم از آنجهت گفتند که خون ناحق فراوان ریخته وگرد فتنه وفساد بسیار انگیخته وار ارتکاب معاصی هیچ باک نداشتی وانتهاک مناهی راوامر الهی اعتبار نداشتی اساس فسق وفجور در عهد او ممهد بود وبنای فتن وفتور در زمان او مشید بودی اوکسی امین نکردی برکسی ابقا نکردی چون آدمی تشنه جو مستسقی بر استسقا وچنان بخلاف ملوک عجم که بداد وعدل وعطا وبذل موسوم بودند بجور وبیداد مشعوف وبر اراقت دما واهانت ونامعروف بود نفوس وامزجه از صادرات او متنفر وطباع از دوام اعمال او متبرم شد وزوال آفتاب عمر وانقطاع ماده حیات او بدعای شب وماز سحر خواستند که گفته‌اند ملک با کفر بماند وبا جور بسر نیاید ملک سلطان با وجود کفر بماند برقرار لیکن هرگز با وجود جور نبود پایدار

علیک بالعدل اذ ولیت مملکة واحذر من الظلم فیها غایة الحذر فالملک یبقی مع الکفر المقیم ولا یبقی مع الظلم فی بدو ولا حضر

آورده‌اند که چون تضرع وابتهال بندگان بحضرت ذو الجلال متوالی شد روزی در حدود گرگان با تنی چند از خواص خویش بصید نخجیر مشغول بود ناگاه اسبی بلند هیکل تمام خلقت

بر حوالی آن شکارگاه ظاهر شد یزدجرد آهنگ گرفتن او کرد سپاه چیزی دایره که بر مرکز محیط
شوند از چپ و راست راه بگرفتند و او را در قید آوردند چون خواست که او را در زیر زین
و لگام کشد زور آزمایان سپاه از لجام او عاجز شدند یزدجرد بیامد و دست خود بر یال
او بمالید و زین و لگام و فتراک و ستام بیاراست و عزم کرد که پای در رکاب آورد اسب سرکش
و جموح او دست از زمین برگرفت و چنان بر سینه او زد که بر جایگاه چون بید بیفتاد و از آن
شکارگاه روی بصحرا نهاد و کوئی برقی بود که بجست و بادی بود که بر دشت بگذشت و خلایق
آفت او را محض راحت و رافت حق شناختند و از عتب و فد و لجاج و عناد او خلاص
یافتند و صورت الحق ابلج والباطل تلجلج نصب العین گشت و بعد وضوح الحق مرجون نسخه و للحق
عقد مبرم لیس بفسخ و ذکر آنحال بر جرایده اوراق روزگار ثبت افتاد و در تواریخ مسطور شد
و آنهمه سطوت و شوکت و ملک و سلطنت بعد از انقضای عمر او بهیچ بر آمد و چنین ولیعهدی
در زمان حیات خویش ببهرام گور که پسر صلبی او ست تفویض کرده بود و نعمان ابن منذر
ابن عمرو بن عدی را باتفاق اعیان مملکت بر آنحال گواه گرفته هر چند سلک ملک
مدتی بی انتظام بود و لیکن آخر کار پادشاهی بروی مقرر شد و ذکر آن پس ازین مشروح
و مبسوط بایراد بپیوندد و مدت ملک یزدجرد بزه کار بیست و دو سال پنج ماه بود و بقولی
گروهی کمتر ازین والله اعلم بحقایق الامور ذکر پادشاهی بهرام ابن یزدجرد که او را بهرام گور خوانند

علمای تاریخ

علمای تاریخ متفق اند که این یزدجرد را هر فرزندی که متولد میشد از بد و صبی تا بحد بلوغ
ترقی نمیکرد و چون بهرام بچهار سالگی رسید یزدجرد بوجود او امیدوار گشت و بفرمود
تا منجمان و اوندان علم نجوم زایچهٔ طالع او بنهادند و در مواضع کواکب و وجوه دلایل آن نظر
کردند اقتضاء ادوار فلکی را در آن میلاد چنان یافتند که نشو و نمای او در عرب باشد و
مردانه مبارز و فصیح و سخندان خیزد و وارث ملک و چراغ دودمان گردد پس یزدجرد
نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی لخمی را که از قبل او بر سواد حیره و آنحدود ملک بود طلبداشت
و او را بوی سپرد و چند نفر بزرگ را از اعیان دولت و ارکان حضرت ملازم او کرد
و بعضی گویند که امیر عرب در آنوقت نعمان بن منذر بن عمرو بود و چون بهرام را بنعمان
سپرد او را وصیت کرد که در بعضی از متنزهات آن بلاد منزلی خوش و مسکنی دلکش
که بعذوبت و اعتدال آب و هوا موصوف باشد اختیار کنند و آنجا در عمارت جهت نزهتگاه
او بنیاد نهد نعمان بر مقتضای فرمان تفحص استادان ایشخص کرد و گفتند در طرف
روم مهندسی است معمار نام او سنمار که در صنعت بنائی و طیانی واحد ماله [illegible]
قبای این مهم بر قد او دوخته اند و چراغ این شغل بجز بدستی او افروخته نعمان وجه
مؤنت راه او تعیین کرد و در صحبت قصاد بفرستاد او تا سنمار حاضر شد و موضعی
فراخور این عمارت در نظر آورد و بر وزنی که اختیار کرده بود بنیرنگ رقم و طرح

اصل مهندس مهندز وهو الذی یقدر
مجاری القنی والابنیة الا انه صیر
الزاء سینا فقالوا مهندس لانه لیس
فی کلام العرب زای قبلها دال

دو صرح بنیاد اخت و از برای استحکام بنیان و تاسیس قواعد ارکان حفری عمیق و مغاکی ژرف
بکاوید و بصاروج و سنکهای کران بنیاد انباشت و دیوار بر آن نهاد و چون طول و ارتفاع حایط
بمقدار یکم و بالای رسید خویشی را از میانه کرانه کرفت و مدتی مدیدی مخفی شد و هر چند متفحص
احوال او شدند هیچکس نشان نداد و نعمان منذر در اتمام عمارت مستعجل بود و فایده نمی داد
تا سنمار باز بسر کار آمد و عذر توقفی که بسبب مصلحت عمارت بود باز نمود و بجد تمام
در ایستاده و بزمان اندک صنعت بسیار در آن شیوه اظهار کرد و بار دیگر هنوز از ارتفاع
عرش و سماک و ارتباط طاق و رواق نپرداخته متواری شد و کار عمارت در توقف افتاد
و نعمان از طول زمان و امتداد مدة آن ستوه کشت و سوکند خورد که اگر سنمار باز
آید با او بشدت عذاب خطاب کند و سنمار کرة ثالثه مراجعت نمود و بحضرت نعمان
آمد و کفت این دو بنا که من نهاده ام نه دو کاخ است بل دو کوه شامخ است اگر نه هرگاه
بعضی از ارکان آن مهندس بر هم نهم و باز روزی چند بگذارم تا باهستکی در زمین
رسوخ یابد و بتدریج در زمین قرار کیرد هر آینه زود خلل پذیرد و نعمان چون عیار کفتار
او را که بمعیار صواب موزون بود تحقیق کرد و عذری که نمود واضح بود و صفح جمیل از
تقصیر او تجاوز واجب دید و صواب چنان دید که بنفس خویش ملازمت نماید مکر بوسیله
جد و ذریعت جهد او این مهم از بند امتناع بیرون آید و چون امر عمارت تام شد

یکی لسدیر

یکی بسدیر ملقب شد و دیگر بخورنق این به بلندی و رفعت با سمک سماک مقابل و آن
بمحکمی و رصانت با سد سکندر برابر مُخَلَّقَةٌ دُونَ السَّمَاءِ كَأَنَّهَا غَمَامَةُ صَيْفٍ
زَالَ عَنْهَا سَحَابُهَا فَمَا يَلْحَقُ الْأَرْوَى شِمَارِيخَهَا الَّذِي وَلَا الطَّيْرُ إِلَّا
نَسْرُهَا وَعُقَابُهَا سبق برده بخوبی نقوش در که آن زنقشبندی رخسار بوستان چکل
زآستانه ایوانش چنان نمودی چرخ کز اوج چرخ نمودی محیط مرکز و ابن قتیبه در نشتن
احوال ملوک عجم مشارالیه بودی و در تحقیق تاریخ ایشان ید و بیضا نمودی میکوید خورنق را
بزبان فارسی خورده نگاه کویند یعنی جای نشستن و طعام خوردن و پادشاه عرب آنرا
بتعریب خورنق خواندند و سدیر هم چنین سه کنبد بود متداخل یکدیگر و پارسیان آنرا سه در
میخواندند و همانا کنبد را در زمان کذشته بزبان پهلوی دیر کفتندی و در کتاب مسالک
ممالک یافته اند که منزلی از طرف اصفهان بر صوب ری هست معروف بدیر کجین
در مبادی کنبدی مخصص بوده است در جهان نام اشتهار یافته و امروز آنرا در افواه دیر
کچین کویند غرض از ایراد مقدمات ذکر چکونگی احوال و کیفیت زاد و بود و نشو و نما و بلوغ
بهرام کور است که چون از پایه خوردکی بمرتبه بزرکی رسید و نور رشد و نجابت و آثار
مردانکی و کفایت در ناصیه او مشاهده افتاد از نعمان منذر استکشاف احوال نسب
و تحقیق ملک موروث و مکتسب کرد نعمان شرح بعضی از حوادث که پیش از وفات یزدجرد

حادث شده بود و اعیان سپاه و اشراف مملکت کسری نام را از اولاد اردشیر به پادشاهی نصب کرده
باز راندند بهرام از آن تقریر درهم شد و گفت این نه کاریست خورد که بر آن دندان توان افشرد
و شغل حقیر که اهمال آن آسان توان شمرد در اقتضای امری که از خلایل خطوب و عظائم امور مهمات است
تهاون و توانی نه از کفایت و کاردانیست شاه موفق آنست که چون مهمی سانح گشت وجه
تدارک آن بر کمال حصافت و کاردانی او پوشیده نماند و طریق تلافی پیش از آنکه مکرات او
منتشر نماید هر کجا عقدهٔ فتنه قلمش بزبان حریر بکشاید سینه از نفاق گرد زنگ بحسام صیقل
بزداید مرا اندیشهٔ صواب در فتح الباب این کار آنست که لشکری باران عدد و سپاهی طوفان
مدد که از شکوه ایشان ولوله در بحر و زلزله در کوه افتد جمع کنیم و از سر تعجیل بی توقف و تأنی
روی بقهر و قمع اعدا آریم و این مثل را که الملک بعد ابی لیلی لمن غلبا فرو خوانیم و بینیم
تا قبضهٔ شمشیر که را بالا دهد چون آتش اقبال که گردد بالا نعمان چون این کلمات بشنید و استحقاق
او در منصب پادشاهی و استعداد در مضمار شجاعت و دلیری و استبداد در غلبهٔ خصم
و زبردستی بر دشمن مشاهده کرد اصناف حشم و طبقات متجنده را جمع آورد و از خزانه خود
مالی موفور بر ایشان پریشان کرد تا باستکمال ادوات جنگ و ترتیب آلت حرب مشغول شدند
و پس از آنکه با چنین سپاه که ذکر آن در تقدیم افتاد عنان بجانب خصمان تافته و لشکر شوران
دلیران اکثر ولایت ایران ویران کرده هر کله که در کیاه زار و حوالی آن مرعی بودند برانده
چراگاه

چنانکه اهالی

صیقل صیقل شده

یا لاهر
حاف کنند

پریشان پراکنده

چنانکه اهالی آن ولایت در بلائی بزرگ و غلائی عظیم افتادند و رسولان بنعمان فرستادند
که ما را معلوم و محقق گشت که ملک یزدجرد حق بهرام است و هیچ آفریده را در آن شبهتی
و ریبتی نه اما بسبب ظلمی فضیع و بیدادی شنیع که از یزدجرد مشاهده کرده ایم و هنوز
از جور او آثار آن که او انگیخته فضای عرصهٔ گیتی مظلم و تاریکست نمی‌خواهیم قایم مقام
او باشد که از مزاج بدخوی پدر بدر رود و مار فطرت اصلی و عرق جبلی او آن اقتضا
کند که خون خلق بریزد و غبار فساد و گرد فتنه انگیزد از و توقع خوی فرشته نتوان داشت
کسی که طینت او بهره از سگی دارد از نظر بچهٔ گرگ درنده کن که نیز همان طبیعت
گرگ از درندگی دارد نعمان گفت کلا و حاشا بهرام فرزندی است مقبل مقبول
جامع معقول و منقول که دلایل رشد و خردمندی او چون تباشیر صبح از غرهٔ ناصیه
او لایح است و مخایل اقبال و بزرگی او چون لمعان مهر و ضیاء صباح از جبههٔ او واضح و اقتدای
او در اقتضای شرف و کمال باسلاف کرام چون شیر که پادشاهان کیتی و خسروان آفاق
بوده اند ظاهر و ساطع تَلَقَّى الْمَعَالِي عَنْ أَوَائِلِ رُشْدِهِ فَمَا زَالَ يَبْتَدِيهَا
لَنَا وَيُعِيدُهَا وَشَيَّدَهَا حَتَّى اسْتَحَقَّ تُرَاثَهَا وَلَا يَرِثُ الْعَلْيَاءَ
مَنْ لَا يَشِيدُهَا و من از قبل او التزام عهدی وثیق مستحکم که اگر منصب پادشاهی و سلطنت
بر بهرام مقرر شود بهیچ وجه از جادهٔ که برضا و خورسندی شما مقرون باشد عدول ننماید

و هر ثلمه و رخنه که در دیوار مملکت بسبب اهمال یزدجرد و اغفال او از امور سیاسی
و اشغال ملکی حادث گشته بحسن تدبیر و لطف تقریر و وفور کفایت و شمول درایت
مسدود گردانید چنین رسول باز گشت و پیغام نعمان بگذارد کسری را که ناگاه ملکی چنین
فسیح بوسایل سعی و ذرایع جهد بدست آمده بود آن سخن موافق نیفتاد و گفت قوم را
که نعمان شعار امانی مکذوب و بمواعید عرقوب مغرور میگردانند و وعده زور و حشو غرور
میدهند تا چند آنکه ملک بر بهرام قرار گیرد آغاز تسلط و تغلب کند و بنیاد تسلط و اقتحام
نهد و کار جور و حیف و ظلم و بیداد بپایه رساند که خلایق عهد یزدجرد را بدعا و آرزو
طلبند و طایفه نیز که با کسری موافقتی داشتند سخن کسری را موافق وقت و مناسب
حال یافتند و هم چنان در ورطه ضلال رایت جدال بر می افراشتند و بهر جانبی و هر کس
التماس خفت و مدد و معاونت میخواستند تا رای موبد موبدان چنان اقتضا کرد
که اگر نه از راه توسط کد طرفین بر آید و کار جانبین را بمیانجی عقل بفیصل رساند
آتش فتنه هر ساعت افروخته تر گردد و کسری را گفت که آنچه بتسخیر رضای شما تعلق
دارد آنست که ما تاج شهریاری در میان دو سبع ضیاری نهیم و ترا با بهرام مخیر کنیم
اگر مبادرت کند و تاج را از میان دو دد بیرون آرد ملک و سلطنت او را باشد
و از هر دو طرف برین رای که موبد موبدان زد رضا دادند و تاج بنهادند بتخت

بهرام را اشارت کردند که در آن معرض اظهار چابک دستی کند چنانکه مؤلف این کلمات و مصنف این
مقالات گوید چو بهرام از موبد موبدان شنید این سخن مست حالی چنان بنزدیک شیران غرنده تاخت
بیک زدن کار ایشان بساخت یکی را بیک دست بگرفت پای چو بگرفت بالش بر آمد ز جای
چنان بر سر آن دگر شیر زد که گفتی دو نیمش بشمشیر زد و تاج شاهی بر داشت و بیرون آورد و پهلوانان
لشکر و مبارزان میدان که حاضر بودند هم بر مردی و هنر و آیین و خرد و بهرام آفرین کردند
و کسری که معاند و معارض او بود چنین اشکال مشاهده کرد سر بر خط انقیاد نهاد و باتفاق امرا و
قواد لشکر زمام مملکت ببهرام سپرد و همگنان بر سلطنت او بیعت کردند و کار سروری و فرمان
دهی بروی قرار گرفت و مشرب پادشاهی از شایبه خلاف صافی گشت و بهرام را در این
حال سال عمر هنوز از عشرین تجاوز نکرده بود گویی زبان وقت و لسان حال در شان او
این بیت انشا کرد هر است ازند فصل فصل هنوز میان نوزده و بیست میکنم
تکرار و بعضی از اهل تاریخ گویند که چون بهرام بر مسند شاهی تمکن یافت و تخت شهریاری
بفروغ فر او جمال گرفت روزی چند معدود نظر در رعایت رعیت کرد و با خلق طریق
معدلت سپرد و باز شیطان نفس بدفرمای نقش مناهی و معازف را بر طبع هوسناک او
عرض داد و بصورت بیجان آن شیفته شد و روزگار خویش را مستغرق شرب عشقیات
و نوم غدوات گردانید چنانکه یکدم بیجام مدام و ساقی گل اندام و حریف شیرین گفتار

وندیم لشکر کفتار وسماع روح افزای ومغنی پرده سرای قرار گرفتی واز سر طیش ولهو گفتی أسیر الهوی

إن شئت فاصرخ شکایة وإن شئت فاصبر لا فکاك من الأسر ومن شرب

الخمر الذی أنا ذقته إلی غد حشر لا یفیق من السکر وبدین سبب سپاه ورعیت

نفور وخدم وحشم از ملازمت او دور شدند ودر اثنای اینحال آوازه در افتاد که خاقان چین

با دویست وپنجاه هزار سوار از شط جیحون عبور کرده الی خراسان وعراق را خصوصا کافه اهل فارس را

عموما از خیال سواد لشکر آتش سودا در التهاب ودلها در بر چون سیماب در اضطراب هر چند

بهرام را بسر وعلن تنبیه کردند ایشان دردی نگرفت وترک شراب ومستی نگفت وچون زبان

طاغیان دراز شد ومبالغه رعیت ورعاة از حد بگذشت برادر خویش نرسی را در ملک قایم

مقام خود کرد وبا سیصد تن از مردان روزگار ودلیران کارزار عزیمت آذربایجان مصمم داشت

وچنان نمود که بزیارت آتشکده تبریز میروم وهمگنان را گمان افتاد که بهرام از خاقان بگریخت وبهرام

چون بار منیه رسید همین اندیشه که مردم را درباره او بود مجدد گشت وگفت اگر من در استقبال

دشمنی تکاسل ورزم هر آینه بتهمت عجز وبددلی واضطرار متهم کردم وبسمت فرار از خاقان

موسوم شوم واین فکرت وضجرت او را بر سر آن داشت که لشکری تمام بر سر خود گرد کردم از آن

حوالی عنان عزیمت بصوب خارزم تافت وچون بیک منزلی مخیم وبنگاه خاقان رسید با قواد

لشکر وبزرگان سپاه خویش مواضعت کرد که جمع ما نسبت با این قوم شمه است از حبابی

بنا نهادن

دقطره از

دقطره از دریائی اگر نه منتهز فرصت باشیم ودر دل شب تاریک مراسم شبیخون باقامت

رسانیم وبتهور وتنمر کاری از پیش بریم مجال مقاومت ومغالبت نیابیم پس فوجی را از لشکر جدا

کرد وبشعب کوهی که کمینگاه حصین وپناه جای رصین بود معقل ساخت وبقایای سپاه را

گفت که پیامی از چهار رکن لشکرگاه خاقان در آیند وچون ما تاختن کنیم ایشان باتفاق کوس

فرو کوبند وچون دریا که از ریاح عواصف متلاطم گردد در خروش آیند وباتفاق نام بهرام

در زبان رانند وبر هر کس که یابند ابقا نکنند وبرین قرار اتفاق کردند ومنتظر بودند تا

وقت آنکه ماه از تتق ابر بیرون آمد وستاره از افق آسمان طالع شد بر چرخ بنات نعش

بروی لبستند نقابهای مشکین پوشیده شب دراز دامن اکنون سیاه خز اذکن

بهرام چون ضرغام خون آشام بر کمند صرصر گام سوار شد وبا سیصد تن از مردان شیر افکن

روی بمنزل خاقان نهاد واز اتفاقات حسنه آنروز تا بوقت خواب خاقان بلهو وشراب

گذرانیده بود وشکم بنقل ونبیذ وشراب انباشته وچنین وجوه سپاه ومردان لشکر در تناول

کامیات موافقت نموده وزمانی از تعب ومقاسات آسوده ودر حجال مهاد با عروسان

رقاد در اعتناق آمده که بهرام چون مرگ مفاجا بر ایشان تاخت این میگفت

حی نصر الله ودیگری بانگ زد الامان نصر الله قریب علی الجمله سپاهی بدان سپاهی بطرفة

العینی چون کواکب متحیر در احتراق صفین محترق شدند وبر اثر آن کار خاقان

نیز بیک ضربت تمام شد و آب جیزفا کلبهٔ بقای او خراب گشت و با تش تیغ تیز رگ
و بار شجرهٔ زندگانی او بسوخت که چندان کاجل گفت از راه برشاه سپاهی چنانکه شد همه ترک و مرت
و چون ترک مشرق مبحر صبح از قراب خاور برافروخت و شعله وار طارم طاق زرنگار شمع جهان
افروز روز برافروخت از چندان دلیران عیار و سواران سیار دیاری نماند و بقایا که در
شعاب شعاف کوهها گریخته بودند از اسباب کرکسی میافشدند چنانکه پای بیرون میبردند
دو اسبه سه منزل یکی میکردند و بهرام در قفای ایشان میتاخت و بنه و اثقال و امتعه و احمال
بتاراج میداد تا بکلی چون هبا از مهبت صبا متفرق و آواره شدند و از حدود خوارزم مراجعت
کرد با نجح وافر و پیروزی کامل با آذربیجان رفت و جواهری که از خزاین خاقان یافته بودند
برسم صدقات و نذور در محاریب آتشکده با تعبیه کرد و آن مبرات را وسیلت قربت و در
الفت ساخت و چون آن فتح نامدار او را دست داد و مظفر و منصور بوطن مألوف و دار
الملک معهود باز رسید بشکر این موهبت که آفریدگار عزت شانه او را کرامت فرموده
ساله خراج از رعیت بینداخت و قلم اسقاط بر بقایای اموال گذشته کشید و مبلغ آن
هفتاد بار هزار هزار دینار زر بود فی الجمله هر اطرافی که در باب فضایل و آداب بهرام
تقدیم افتد آخر الامر بتفریط کشد و این حکایت که ایراد خواهد افتاد مؤدی خواهد شد
بشرحی از صفات حمیده و سطری از دیباچه خصال مرضیهٔ او در تاریخ مسطور است که

ذو الریاستین در زمان وزارت خویش یکی را از خواص اقربا بنزدیکی حکیمی از
حکمای عصر فرستاد جهت مهمی که داشت و آن حکیم در جواب ذو الریاستین فصلی
در قلم آورد مشتمل بر ذکر چگونگی عشق و کیفیت احوال عاشق اینچند کلمه در آن فصل
درج کرد که سخن مروح جان و مفرح روان است و از استماع کلمات جلی الذات روحانی
حاصل آید و این معانی وقتی ملکه نفس شود و جان بحقایق آن متلذذ گردد که مرد بسمت
عشق موسوم و بصفت محبت موصوف باشد چه عشق دواعی طلب معالی را باعث
است و شرف نفس و علو همت را محرض عشق اکسیر حیات ابدی است عشق آیات
کتاب احدی است عشق نوریست که جان سایهٔ اوست عشق طفلی است که کل
دایهٔ اوست عشق دریاییست جهان قطرهٔ اوست عشق خورشید فلک ذرهٔ او است
عاشق بر تطهیر بدن و تنظیف لباس مولع باشد تا در نظر معشوق مرغوب نماید
و از خساست طبع و دنائت همت دامن فراهم کرد تا در نزدیک اقربای منظور
بنجل و رکت نفس مشهور نشود تا بو که رسانند بگوش تو پیامم در دیده کشم خاک
کف پای رقیبانست بر بوی عیادت که بپرسی همه او زم گوشست چو بیمار بگفتار
طبیبان چون ذو الریاستین این فصل مطالعه کرد و گفت مرا بقرائن معلوم میشود
که منشاء سخن حکیم و خلاصهٔ مقال او حسب حال بهرام گورست با فرزند خویش

و اینحکایت ایراد کرد که بهرام را پسری بود کند فهم و کثر طبع و منحیف عقل و بلید حس هر چند
در باب او تربیت و سعی زیادت مینمود با مضامیر سیده و چندانکه در احکام در احکام تعلیم
و تفهیم او شرایط جهد مبذول میداشت بنفاذ نمی پیوست و پیوسته متفکر احوال و
مترقب احوال او میبود و معلمان و مؤدبان را بروی میگماشت که مگر از انوار علوم آن
اقتباسی کند و با ثار رشد و هدایت اهل فضل از حضیض خطه جهل باوج علم ترقی نماید و
او و دواب فصلی ممیز که عبارت از قوه نطق است ظاهر شود که گفته اند لَوْلَا اللِّسَانُ
مَا الإِنْسَانُ إِلَّا دَابَّةٌ مُهْمَلَةٌ أَوْ بَهِيمَةٌ مُعَطَّلَةٌ أَمِ العُودُ أَنْ يَطِبْ مِنْهُ
دو الحيلة يا صاح الفرق بين العود والخشب و هر روز از او و ستران احوال او پرسیدی
دارنسو فهم و نقصان درایت او استفسار نمودی روزی یکی از ادبا بحضرت بهرام آمد
و گفت ازین پسر یکبار امید منقطع شد و بجای اعتماد ارشاد او برخواست گفت
سبب چیست و این سخنان را بنا بر کجاست گفت با چنین بلادت طبع و سخافت
عقل دعوی عشق و عاشقی میکند و شیوه مغازلت میورزد و با فلان دختر عشق میبازد و اکثر
اوقات یا در سماع است و سرود یا در استماع نغمات و رود و دل از پیوند همه ناکسان گسسته
و در وفا و سواد این غزل که از ابکار افکار مصنف است بر بیاض اندیشه نقش کرد
از جهان زیبا نگاری و می نابی مرا گر بود حاصل به از ملکی و اسبابی مرا بر کنار چشمه نتوان نشسته

تشنه بودن پس ازین ساقی مجلس کجا شد تا دهد آبی مرا گر بود حاصل به از ملکی و اسبابی مرا موتش بجوش آمد دلم در
هوای روی تو زان لب شکرفشان بفرست عنابی مرا گشت دل سرمی و مستی عشق عاشقی است
عقل حیران که میگوید زهر بابی مرا خسته رستم فراق تشنه ستم توام زنده گردان از لب شیرین بگلابی مرا
بر رستم از هر جانب که بپیوندم نماز نیست خطاق و ابروی تو محرابی مرا خیالت میکند تسکین طوفان رشک
ورنه بیخودی از موج دیده بسیلابی مرا مرغ دل را دانه خال تو خوش بود دام خسته چشم منجاب است مضرابی مرا
حسن عاشق سرخ معشوق وانکه میلی غالب خیالت نیست که بی روت بعد خوابی مرا کاروان ...
شب تاریک و من گم کرده راه کاج باری روشنی بودی زمهتابی مرا در ترس شیدم بکنه شستم بیالین غریب
کاب چشم درانداز دغرقابی مرا بهرام چون کلمات از او استاد معلم استماع کرد شادمان گشت و بعزم
دلبستگی خاطر و امیدوار شد و گفت حکیم را گفتند پسرت عاشق شده و معلوم کرد اذنهم فی الانسانیة
پس در صفحه صورتحال عشق بازی پسر خویش با پدر دختر در میان نهاد و گفت ترا معلوم است که من پسر نامی
خاندان عفت و پیوستگی پرده دو دامان عصمت خصمت نداهم لکن نامشروع و مسموع ندارم
توقع است که دختر خویش را بگویی تا خویشتن داری کند و خود را با زر و زیور بیاراید و از گوشه بام
جمال بعاشق خود نماید و باز بسر استتین کرشمه و دلال جمال بپوشد تا محب جانباز در اشتیاق گرو شود
و به تضرع و زاری بگوید أَحِنُّ إِلَى لِقَائِكَ كُلَّ يَوْمٍ كَمَا يَحِنُّ إِلَى الوَطَنِ الغَرِيبُ
سُرُورِي أَنْتَ فِي الدُّنْيَا فَيَوْمٌ تَغِيبُ جَمِيعُ لَذَّاتِي تَغِيبُ که گفت آن روی
شادی من تو ای در دنیا پس آن روز که از دیده غایب میشوی جمیع لذتهای من از دیده غایب میشود

حصه بحر طویله
بعض خلاصه کلام

شهرآرای بنای چو بهودی دکر بارش فر البیش بکر بیرم بوسیلت عشق بازی با صورت مجازی
بوی طریقت بشنود و روی اهل حقیقت کرد و قصّة عن طویلة آخر کار در میان دختر و
بعض خلاصه کلام
پسر جاده مراسلات و ملاقات گشاده شد و شهزاده از خوف آنکه این سخن بگوش بهرام
رسد و بلائی از او بسر او رسد پنهان عشق با هزار درد میباخت و چون شمع از آتش دل میگداخت
و با سوز و گداز میساخت و در تنهائی بکمال تحصیل اخلاق میکرد و بکسب آداب اشتغال مینمود
و از فواید کلمات عشق آمیز و مقالات شوق انگیز بهره مند میگشت تا استعداد او در اقتنای
کمالات ابدا بپایه رسید که هم در عهد پدر ولیعهد و قایم مقام گشت و افاضل آفاق بثمرات فضل
او مثل زدندی و علمای ایام از نتایج طبع او سخن گفتندی و بهرام نیز بدان واسطه گاهگاه
غزلیات رنگین و سخنان شیرین میخواند و نکته های دل آویز از طبع لطیف و خاطر صافی
خویش اختراع میکرد چنانکه بلغة فرس و عرب قطعه های لطیف و اشعار تازی و فارسی گفتی
و بمعیار شعر موزون بودی و حماد بن ابی لیلی که مدار اکثر روایات اشعار عرب بر وی است چند
قطعه تازی از منظومات بهرام مشتمل بر تفاخر و تکاثر روایت میکند و در عجم هم نخستین
شعری که در فارسی گفته اند ببهرام نسبت کرده اند و یکی از آن ابیات اینست منم آن
پیل دمان و منم آن شیر یله نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله و در بعضی از کتب ملوک فرس
مسطور است که علمای عصر هیچ جز از اخلاق بهرام مستحسن ندیدند الا انشای شعر چنانکه

ادری

روزی آذر برزین زردشت حکیم که یکی از حکمای عصر او بود در آمد و از راه نصیحت گفت
ای پادشاه دانا و ای شهریار خردمند بدانکه گفتن شعر از کبایر معایب ملوک و ادنی عادت
پارسایان است از بهر آنکه اکثر اساس آن از کذب و زور است و بنیاد آن اغلب بر مبالغت
از حد گذشتی
ناخوش و غلو مفرط از اینجهة علمای فلاسفه از آن معرض بعید بوده اند و آن را مذموم داشته و مهاجات
اشکار افراط کنند روگردان
شعرا را از اسباب مهالک ملوک سالفه و امم ماضیه شمرده اند و از مقدمات تلف اموال
و خراب دیار نهاده اند و عامّه زنادقه و منکران نبوّت را مجال طعن در کتابهای منزل
و انبیای مرسل جز بواسطه نظم سخن نیفتاده است و اندیشه معارضه ایشان جز بسبب
اعتیاد بسجع و قوافی روی ننموده و اگر چه طایفه از دستداران علوم آنچه از آنجمله بر
نهج صدق و صواب افتد و بر نصایح مرشد و حکم و امثال نافع مشتمل باشد از آیتی
از آیات دانش نهاده اند و معجزی از معجزات حکمت شمرده اند و اوّل آفریده که در
زهد و موعظت نفس و تسبیح و تقدیس حقتعالی شعر گفت ملکی بود از ملایکه مقرّب و بجنت
کسیکه در شعر خواندن خود را بر دیگری ترجیح نهاد و ستایش کرد در آن بر دیگری مفاخرت
نمود ابلیس بود و چون بهرام این سخنان بشنود از آن باز گشت و بعد از آن شعر نگفت
و نشنود و فرزندان و اقارب خویش را از آن منع کرد و با ملازمان مجلس و محرمان
خلوت گفت زنهار تا در گفتن شعر و خواندن آن بدخل نکنید و بغیر از شروع

دبستان ۲
کیوان

در شرع ملتفت شغل دیگر نشوید که گفته‌اند سوادانی چیست دور از مردمان حیف از رجال فاایلش
کو خواه باش و خواهی مشتری تا بمعنیهای بکر پیش بنگری زیرا که زینت حیف زاد ز مبدء فطرت
از دختری رها از این منع بازید چهر می احتراز کرده است و در نواختن بربط و چنگ و بنای لحون
و اغانی خویش با آنکه خسروی خوانده و سر بر مدح و آفرین خسرو است بر شتر نهاده و هیچ از کلام منظوم
در روی بکار نداشته و بعضی میگویند که اول شعر فارسی ابوحفص سغدی گفته است از سغد سمرقند
و این ابوحفص در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است و ابونصر فارابی در اثنای تألیفات
خویش ذکر او کرده است و صورت آلت موسیقاری که ملقب بشاهرود است و بعد از ابونصر
هیچکس در عمل نیاورده بر صفحه کشیده و او در سنه ثلثمائه هجریه بوده است و شعری که بوی منسوب کرده‌اند
اینست آهوی کوهی در دشت چگونه دودا یار ندارد بی یار چگونه رودا هر چند ایراد این حکایات
بذکر بهرام تعلق نداشت و اما چون سخن در بیتی میرفت که از نتایج طبع او بود این کلمات بتبعیت
ثبت افتاد و بهرام چون پسر خویش یزدجرد را ولیعهد کرد و از کار ملک فراغت یافت و بلهو و نشاط
و شکار و شراب مشغول بود روزی بنخچیرگاه بر اثر صیدی مبادرت کرد ناگاه بزمینی شوره رسید
و اسب در وی راند و در آن شوره زار فرو رفت و ناپدید شد مادرش بیامد و مال بسیار
بذل کرد با امید آنکه جثه او را باز یابد بهرام که او گور گرفتی همه سال این نادره بین که گور بهرام گرفت
و مدت ملک او نوزده سال و شش ماه و بیست روز بود و بقولی بیست و سه سال و دو ماه بیست

اورد السلام

یزدجرد بن بهرام
۱۵۱

اورد السلام ذکر پادشاهی یزدجرد بن بهرام و احوال او چو شد گور نادای بهرام گور را هم از
تخت گشت و هم از تاج دور را ولیعهد او یزدجرد سلیم را که درستیش سخن بود طبعش حلیم را بتخت
بزرگی برآمد چو مهر را برافروخت از دولت بخت چهر را ببخشید بر بیوه و بر یتیم را بدرویش
درمانده زر داد و سیم را و این یزدجرد خسرو عادل و پادشاهی عاقل بود و در محاسن آداب
و مکارم اخلاق کامل و دستی منفق و طبعی مشفق داشت مال بپاشیدی و گنج ببخشیدی
و از فقر نیندیشیدی چنانچه پدر بمکان او زینت گرفت خلایق از بسط معدلت و نشر
مرحمت او فواید و منافع زیادت از آن یافتند که در زمان بهرام گور و زبان ایام در
شأن او این بیت میخواند کم من اب قد علا بابن له شرف کما علا برسول
الله عدنان و او بیزدجرد سلیم از این جهت اشتهار یافت که با همگنان سخن بحلم گفتی و قیام
بالتزام مصالح خلق از سر شفقت نمودی و رسوم محدث برداشتی و قواعد نیکو وضع کردی لاجرم
کافه سپاه و رعیت و جمهور مردم و حشم بدعا و ثنای او یکدل و یک زبان شدند و این یزد
جرد را دو پسر بود یکی هرمز دیگری فیروز و هرمز در زمان پدر بر ملک سجستان ملک شد
و آن مملکت او را مسلم ماند و چون یزدجرد را وداع کرد و خطبه اجل استماع نمود میان هر دو
بواسطه اختلاف دو گروهی از مفسدان خصومت افتاد و موافقت بمخالفت بدل شد و فیروز
نیک بد خلق و معجب بود و دم استقلال و استبداد میزد و میخواست که هرمز را از زمین وداع

کند و مال و ملک جهان بروی مقرر کردد و عاقبت الامر این ملتمس باجابت مقرون کشت و هیاطله

شد که عنان بجانب صاحب هیاطله تافت و پناه بدرگاه او برده و مواسات و ناموسته بهم و جیب

بر تو آب و حجاب او بپاشید و صاحب هیاطله او را بسپاهی انبوه مدد داد و روی بولایت

هرمز آورد و آن مثل که فلان برادر برادر نهاد شوم نفس پیروز بر هرمز واقع شد و پیروز نیز

چون در مملکت تمکن یافت حب مال و جذب منال او را بر آن داشت که باستحثاث اموال

از رعایا دست یازد و خزانه خرابه از دست رنج ضعفا و مساکین برصامت خواسته و کوه ارکنون

مشحون کرداند در سلک لماکین یضاللذی ولع انعام دهد   از آن غافل که سلطان ستمگر

چو سیم اندوزد از درویش زار / بدست خود کند بنیاد خود پست / زند پیوسته دست از غصه

بر دست / و چون شاه و سه بر این قاعده بگذشت / در مملکت تنکی و در خزانه بدخلی و در رعیت

ناایمنی و در لشکر پراکندگی بدید آمد که گفته اند من عمل سیئا و مده و من زرع شوکا حصده

ستمگری که درین کشتزار زود زوال / بداس دور بهان بدروی که میکاری / و آخر کار بدان انجامید

که صاحب هیاطله بواسطه اصدور سخنانی ناستوده بروی متغیر شد و لشکران فرستاد تا بوی

محاربت کردند و او را در آن حرب کشتند و کویند طاقت مقاومت نداشت و در حال

عزیمت انهزام بخندق عمیق رسیده و با اسب و سلاح در آن خندق افتاد و مدت ملک او

بقولی بیست و یک سال بود و بقولی بیست و شش سال و این فیروز زاد و پسر بود یکی بلاش

ددوم قباد

امتحانات
حریص و مولع شدن

یازدین
کشیدن و بلند شدن
قصد انهدام کردن ابلیند
دمنه کردن پرهان

ددوم قباد و کار ملک داری و منصب پادشاهی پس از پیروز بر بلاش که فرزند دلبند و ارشد

و خلف انجب بود مقرر شد و قباد از قصد او چون ایمنی نداشت راه کریز پیش

کرفت و بترکستان رفت و بلاش بغایت عدل کستر و رعیت پرور بود و در انواع

هنر پیرتی کامل و در فنون آداب ذهن صافی داشت و در همت جید و بلند و خود آیتی

بود از آیات وَمَا خُلِقَتْ اِلّا لِلْجُودِ اَکُفُّهُ وَاَقْدَامُهُ اِلّا لِفَیْضِ الْمَوَاهِبِ

و اگر شرح شمه‌ای از اوصاف ستوده و اخلاق پسندیده او قیام نموده آید سخن دراز کردد و از

آثار او عمارتی عالیست در حدود مداین که بساباط معروفست و مدت ملک او چهار سال

بود و قباد از خاقان ترک مدد خواست و با عددی انبوه بازگشت و چون بنشابور رسید

خبر مرگ برادر شنید   اگر چند مرگ برادر نکوهیده است که هر دو ز یک صنوبعه زاست ولی رغبت

شاهی و خسروی همی داشت بشاشت امید بخش قوی / بر فور لشکر را بازگردانید و فرصت غنیمت

شمرده و چون باد که صحرا پیماید و سیل که هامون نوردد بچند روز معبر و از خراسان بمداین آمد

و بر تخت مملکت متمکن کشت و هم در روز او را بولادت نوشیروان بشارت آوردند

و قباد بشکر آن موهبت قیام نمود و یزدان را بعطیه فرزند دلبند ثنا کفت و درم

و دینار بر درویش و توانکر نثار کرد و چون روزی چند از جلوس او بر سریر سلطنت بگذشت

مزدک آتش پرست ظاهر شد و آغاز دعوت کرد و بنیاد مذهب اباحت نهاد و مردمان را

رخصت داد در تصرف کردن زنها و در مهاو تعلق ساختن بکانها و حرمهای یکدیگر و خلایق خود
محبت چنان فتنه اند که انکور حوادث هنوز غوره باشد که بخیال شراب آن عربده های مستانه بنیاد
نهند الظُّلمُ مِن شِیَمِ الرِّجالِ فَاِنْ یَجِدْ ذا عِفَّةٍ فَلَعَلَّةٍ لا یَظْلِمُ بدین سبب خلقی از رنود
و اوباش بروی جمع شدند و بقول و بقوت او مال از منعمان و خداوندان بسیار استیفا میکردند
و بهر کس که میخواستند میدادند و قباد نیز بکذاف مزدک فریفته شد چنانکه درم و دینار خانه و حرم
ازو دریغ نمیداشت و او را نبی مرسل و سخن او را وحی منزل میپنداشت لا جرم همکنان
متفق شدند و قباد را بگرفتند و در بند و قید کشیدند و مدتی عروس مملکت از زیور آیین
قهرمانی عاطل بود پس خواهر قباد حیلتی ساخت و او را از حبس و بند خلاص داده ببلاد
ترکستان فرستاد و از ایشان استمداد لشکر کرد خاقان ترک ملتمس او را باجابت مقرون داشت
و بار دیگر بانجح مرام و وجدان مقصود باز گشت و پادشاهی را متکفل شد و روزی چند از
مزدک اعراض کرد که بسبب او تعب نفس و رنج خاطر بسیار یافته بود و ارادت نقصان پذیرفته
چون مدتی بر این حال بگذشت عزیمت جانب روم مصمم کرد و عهدنامه بنوشت موشح
بتوقیعات مؤبد و مسجل بسجلات فلاسفه و ولیعهدی را بنوشیروان مقرر داشت
و بحضور اعیان و اشراف ملک او را قایم مقام خود کردانید و آنچه از شرایط اعزاز و ترحیب
او بود باقامت رسانید و هیبت و شوکت او در دل و چشم رعایا و سپاه به نیکوترین

وضعی

وضعی رسوخ داده خود با خسروی نامعدود بروم رفت و هم آنجا متوالی شد و مدت ملک
او چهل سال بود و از آثار او شهر جوره است از شهر ارجان از مضافات اعمال فارس
و حلوان از عراق و موصل از دیار بکر و آمل از مازندران و دارغان و شهر آباد از جرجان و چند
ناحیت از ولایت کرمان و طبرستان هم از آثار اوست ذکر پادشاهی نوشیروان بن
قباد و صفت عدل او چون نوشیروان رایت عدل و داد بکیتی برافراشت بعد از قباد زمام
داران فرمان دهان ابریشته فرمان او درآمدند در معدلت آنچنان باز شد که کنجشک همخوابهٔ باز شد
بیاویخت زنجیر عدل از در شاه بگذشت از سر شکوهٔ آفرینش چون دست اجل بنای دهای
قباد را چاک زد و خلعت حیاتش خلع کردانید فرق شاهی و سریر خسروی بفر و شکوه نوشیروان
زینت گرفت و عرصهٔ عالم و فضای آفاق از شمول عدل و وفور احسان او روشن
گشت بوذرجمهر حکیم را که سر جریدهٔ حکمای عصر و بیت القصیدهٔ وزرای دهر بود حکم وزارت
فرمود در حفظ قوانین ملک و آیین آن منصب اعتماد کلی بر وفور دانش و حصافت رای و صفای
ذهن او کرد و او چنانکه از وفور خرد و متانت حزم خویش متعارف و معهود شناخت
او روزی بنظم آن مصالح آورد و حدس و فراستی که در آن باب کمال شایستکی داشت
ظاهر کردانید رای ملک او اصابت زد کشت نقد جهان تمام عیار حزم او خطبهٔ عدالت خواند
شد تا روزی ملک او طیار ائمهٔ تاریخ آورده اند که ولادت کسری در کوره اسفراین

سفر دوران
عمارت عالیه

از اعمال شاه بود و چون خاتم خسروی بنگین تمکین کسری مزین گشت و کوشش در رواج
عمارت عالم
جلال نوشیروان از قمهٔ سماک و قبهٔ افلاک بگذشت همگی همت بر قمع قواعد ظلم و قلع
شجرهٔ بدعت و هدم بنیان بغی مصروف داشت و کلی نهمت در آنچه سبب تکمیل فضایل نفس
و تحصیل مآثر ذات و اقتنای ذخایر خیرات و ارتقای درجات مقصور گردانید و فرمان
داد تا هر صنف از اصناف رعایا در آن شغل که بایشان موسوم است شروع نمایند و محترفه
و صناع و ارباب حرف از شرایط من اراد خیر الدارین فلیلتزم حرفة تجاوز نجویند
خاطر از توفر بر محافظت ملک و ترفیه حال لشکر و تطییب قلب رعایا نپرداخت با بوذرجمهر
آسوده کردن
حکیم که تدبیر امور بمتانت رای او منوط بود و تیسیر مهام بحصافت عقل او مربوط خلوت
و اختیار
ساخت و شطری از جرات بامان و اقدام بر وقاحت و خذلان مزدک و جسارت او
بر بیباکی و خسارت و ناپاکی تقریر کرد و گفت مدتی است قومی بسبب نفس بد فرمای و اندیشه
نابرجای او در تیه ضلالت سرگردانند و در بحر گمراهی غرق و از تلاطم امواج فتن مبهوت
و از تراکم افواج نقم حیران اگر زمواد فساد او منحسم گردانیم و خلق را بر نهج مستقیم ترغیب
کنیم و گروهی مفسد و جاهل را که پی رو ضلالت اند باشراق مصباح هدی تحریص نمائیم از
عادتی که طباع بر آن مجبول است چندان زمان اعتیاد امتداد یابد چنانکه تب ربعی فریقی
از بیران زایل سحیل الکون باشد منع آن در قوت بشری متعذر نماید و دفع آن در خیال

معمور

معمور نشود اندک در سینه که در و شعله گرفت آسان بیک قطره برو فرو نشاندن اما لیکن
بوستان
میان بیشه چو آتش زبانه زد آن را بآب دجله نشاید نشاندن اما بوذرجمهر گفت کفایت مهمات
و تحقیق مهمات و حل مشکلات و دفع معضلات باندیشهٔ مبارک و فکر صواب اندیش
بوستان
پادشاه متعلق است ما بر عادت معتاد بندگان کمر انقیاد دبسته ایم و بر اشتان امتثال
فرمان نشسته ایم دفع انجاد نه بنوعی از خداع اختراع باید کرد و شعبده و فسون تدبیری
اندیشید که بجمع کفتن لشکر محتاج نباشیم و او را با اتباع و اشیاع با آسانی در عقابین کشیم
پس رای نوشیروان بر آنجمله قرار گرفت که در فضای عریض و صحرای فسیح چاهها چون حفرهای
جهنم برود بر مثال لحود اهل کفر و جحود ظلمت اندود فرو بردند روزی فرصتی جسته
و او را با قوم و تبع باسم دعوت بر سماطی حاضر کردند و در اثنای تناول طعام در آن
مغاکها انداختند و نوشیروان مزدک را بدست خود بشمشیر زد و چون دل از انتقام او
فارغ کرد از پردهٔ غیب لطیفهٔ وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ روی نمود
و مآل قضیهٔ آن مخاذیل حکم فَجَعَلْنَاهَا حَصِيدًا كَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْسِ گرفت عنان
بجانب روم و استخلاص آن نواحی منصرف گردانید و قیصر را بگرفت و خزینه با خواسته
فراوان و مال و زر که فکر محاسب از ضبط حساب آن قاصر بود در حوزهٔ دیوان او
آمد و قیصر بعد از شفاعت شفعا وثیقت نامه نوشت که هر سال مبلغ سه هزار بار

زرمه بوقچه

صبا و شمال

هزار دینار زر خالص و ده هزار درهم نقره شاهی و پانصد زرمه جامه رومی بحضرت فرستد
و خود در زمره حشم منتظم باشد و چون این شرایط نامه باشهاد امجاد حکما و موابده در میان
و اعاظم امرا و سپاه موشح شد خویشتن بسبب اندفاع صواعق دی که اول فصل زمستان
بود عزم مراجعت کرد و زمام ناقه سفر بدست صبا و شمال داد لشکری را که در اهتمام داشت
بمحاربت هیاطله موسوم گردانید و در اثنای استعجال خبر متعاقب شد که لشکر قبچاق
بر دربند استیلا یافته اند و آن ولایت را بکلی فرو گرفته و رای شاه نه چنان صواب دید که تخت
ثغر دربند را از آن گروه حمایت کند پس جمعی را که بحرب هیاطله مستوفز بوده و مصافی را
قطع کمر بازخوانده و بتعجیل آهنگ دربند ساخت و قبچاق را براندند و اتباع او را مستاصل
کرد و یکی را از وجوه سپاه با خلقی انبوه بر آن ولایت بحمایت نصب کرد و در آن چند روز
که مجال اقامت یافت حصنها ساخت و قنطرها بست و بر هر راهی جمعی از رصادید
بنگاهبانی بگماشت و هم در آنمدت سیف بن ذی یزن که از ابنای ملوک حمیر است بحضرت
آمد و شرف تقبیل بارگاه یافت و جبین را در مقام خضوع زمین فرسای کرد و در دفع
ابراهیم بن مسروق از اسباط ابرهه که باصحاب الفیل منسوب است استعانت کرد و استمداد
لشکر نمود و گفت اسباب و املاک در دست اعادی افتاده و دفاین در معرض تاراج
و یغما افتاده و عنان طاقت از دست تحمل رفت فان کنت ماکولا فکن خیر آکل در باب

مرا که آ

مرا که آهم از سر بگذشت نوشیروان ملتمس او را باجابت مبذول داشت و سپاه بمدد او
روانه کرد تا ملک یمن متخلص گردانید و یکی از آثار او طاق ایوان مداین است که نطاق
نطق مهندسان آفاق از اعتناق وصف آن تنگ آمده گویند که چون بر تخت نشستی و تاج
مرصع بانواع جواهر ثمین از لالی آبدار و یواقیت شهوار که چشم بیننده از فروغ و تلألو
آن خیره شدی بر سر نهادی از غایت مهابت مجال نظر در جمال او نبودی و میلاد میمون رسول
صلی الله علیه و آله در زمان او بود چنانکه فرمود ولدت فی زمن الملک العادل نوشیروان
و در روز ولادت سعادت بخش او آتشخانه های مغان که کمابیش هزار سال بعقد سعی صلیه
می افروخت بیکبار فرو نشست و دوازده کنگره از ایوان مداین در افتاد و یکی از شعرا
در نعت ذات مبارک او این معنی را نظم کرده است آن شب که رسید سوی دنیی از سهم شکست
طاق کسری هم آتش تیز پارس بنشست هم آب بحیره ساوه شد پست و از آنکه بروج
ایوان و سقوط شرفات کسری عظیم تکسری یافت سطیح کاهن را که در آن عصر مقتدای
کهنه بوده حاضر فرموده حال باز نمود سطیح گفت وقوع این حادثه دال است بر ولادت رسول
عربی از قبیله قریش و استیلای او بر آتشخانه ها و غلبه امت او بر سایر امم و انفاذ احکام
او بر اقالیم جهان و بعدد هر کنگره که افتاد یکی از ملوک فرس پادشاهی کند و بآخر ملک از
ایشان منقطع شود آورده اند که در عهد او توانگری بر روی درویشی طپانچه زد و سرهنگی

از دلهانی طمع طعمه کرد بفرمود تا هر دو را سیاست کردند بوذرجمهر در خفیه گفت عجب از
عدل پادشاه که بهای لقمه جانی و قصاص لطمه سانی فرمود و گفت من هر دو شیطان را بیجان
کردم دانه چون ترا این سخن از روی حقیقت مستند باصلی مقرر است که منع ادمیت
اقامت است بر خیرات و غریزت سباع آزردن حیوانات بس هر کس که افاضت خیر غالبست
انسانست و آنکه بر اشاعت شر توفر نماید شیطان و مؤلف را در اینمعنی دو بیت است
ملک کردی بدست آری دیوی از خاطری بیازاری بسبب آنکه مخدوم آزارد بی سخن
شک برو شرف دارد و اغلب عهود و وصایای او مطابق و موافق سخنان اردشیر
بابکانست که همواره عهدنامها و مقالات او مطالعه نمودی و آنرا دستور خود ساختی
و بدایع لمحات و غرایب امثال و مطالعه نمودی کالهاه بدان کلمات تلفظ کرده است
و در کتاب سیر الملوک مکتوبست این درّ شاهوار از آن بحر زاخر است و بن نقد با
عیار از آن کنج فاخر است یَوْمُ الرِّيحِ لِلنَّوْمِ وَيَوْمُ الغَيْمِ لِلصَّيْدِ وَيَوْمُ المَطَرِ لِلشُّرْبِ
وَيَوْمُ الشَّمْسِ لِلحَوائِجِ وَقالَ اِنَّ اَبْناءَ السَّفَلَةِ اِذا تَأَدَّبُوا بَلَغُوا مَعالِيَ الأُمُورِ
فَاِذا نالُوها اِنْهَمَكُوا تَذْلِيلَ الأَشْرافِ وَقالَ لا يَسْتَغْنِي اَفْضَلُ المُلُوكِ
عَنِ الوَزِيرِ وَلا اَعْقَلُ النِّساءِ عَنِ الزَّوْجِ وَلا اَكْرَمُ الخَيْلِ عَنِ السَّوْطِ
وَلا اَجْوَدُ السَّيْفِ عَنِ الصَّيْقَلِ وَقالَ القَلِيلُ مَعَ قِلَّةِ التَّهَمِ اَهْنَأُ مِنَ الكَثِيرِ مَعَ عِلْمِ التُّهَمَةِ

وجع

تعلیق وار ۱۵۶

و چون بری دروی اثر کرد و اجل نزدیک آمد ولیعهدی را بهرمز داد و مملکت بوی سپرد شنیدم که
در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان که زنهار در دانش و دادکوش ای جان
این سخن را امیدوار کهش که دانش ترا قوت جان دهد ترا معدلت ره بیزدان دهد مراد اگر
کوهر نیک داد ز نیکی بدی تا بدانسته ام نکردم بدی تا توانسته ام برو نام باید برو دادکن جهان را
بانصاف آباد کن و بعد از او مملکت بهرمز که ولیعهد او بود مقرر شد والله اعلم بالصواب چنین
اگر این اوراق بر شرح مکارم اخلاق سلاطین و محتوی بر نشر محامد صفات ملوک صواب چنان
نمود که بر ذکر کسری انوشیروان که باتفاق اعدل ملوک آفاق است بسط کلمات که حوادث
ایام آغاز و انجام ندارد طی کردن بنابر این مقدمه بحکم او جزئت ذکری و فی الایجاز فایدة
وللکرام من التطویل تصدیع در وقتی که کفه میزان طیار رشد و حریف خریف بطلوع سهیل
میل انحراف از جاده اعتدال هوا کرد استادزر کر مهر بکشاد دست و بازو افکنده خورده
زر در کفه ترازو بیان از تلفیق و بنان از تعلیق فراغت یافت اگر کسی این مختصر را بنظر انصاف
ملحوظ دارد هر آینه بروی مکشوف کرد که مخایل ابداع بر صفحات آن لایح و نسایم اعجاز
از نفحات آن فایح است کراینده است کتاب بهارستان ز ترتیب این داستان را که
خود قومی که بر کرد از میبینند بزر بر لوح کردن می نویسند الا شعاعین الله تعالی تمت الکتاب
باتمام الاداء و بعضهم عن تفرق اهوا ... الله المتعالی ... علیه توکلت و الیه انیب

بازبینی ش.
۱۳۷۱ ش

تاریخ تولد فاطمه بنت ابراهیم ازدر
فی روز چهارشنبه ۱۹ محرم الحرام
۱۳۷۴

تاریخ تولد [illegible] بنت [illegible] سنه ۱۳۸۱
محمد فاضل [illegible] فی [illegible] ۱۳۸۲
ابن ابراهیم ازدر

تاریخ تولد [illegible] زینب [illegible]
فی ۱۵ شهر ذی الحجه [illegible] ابراهیم
۱۳۶۵